نام کتاب : تاوان گناه خواهرم

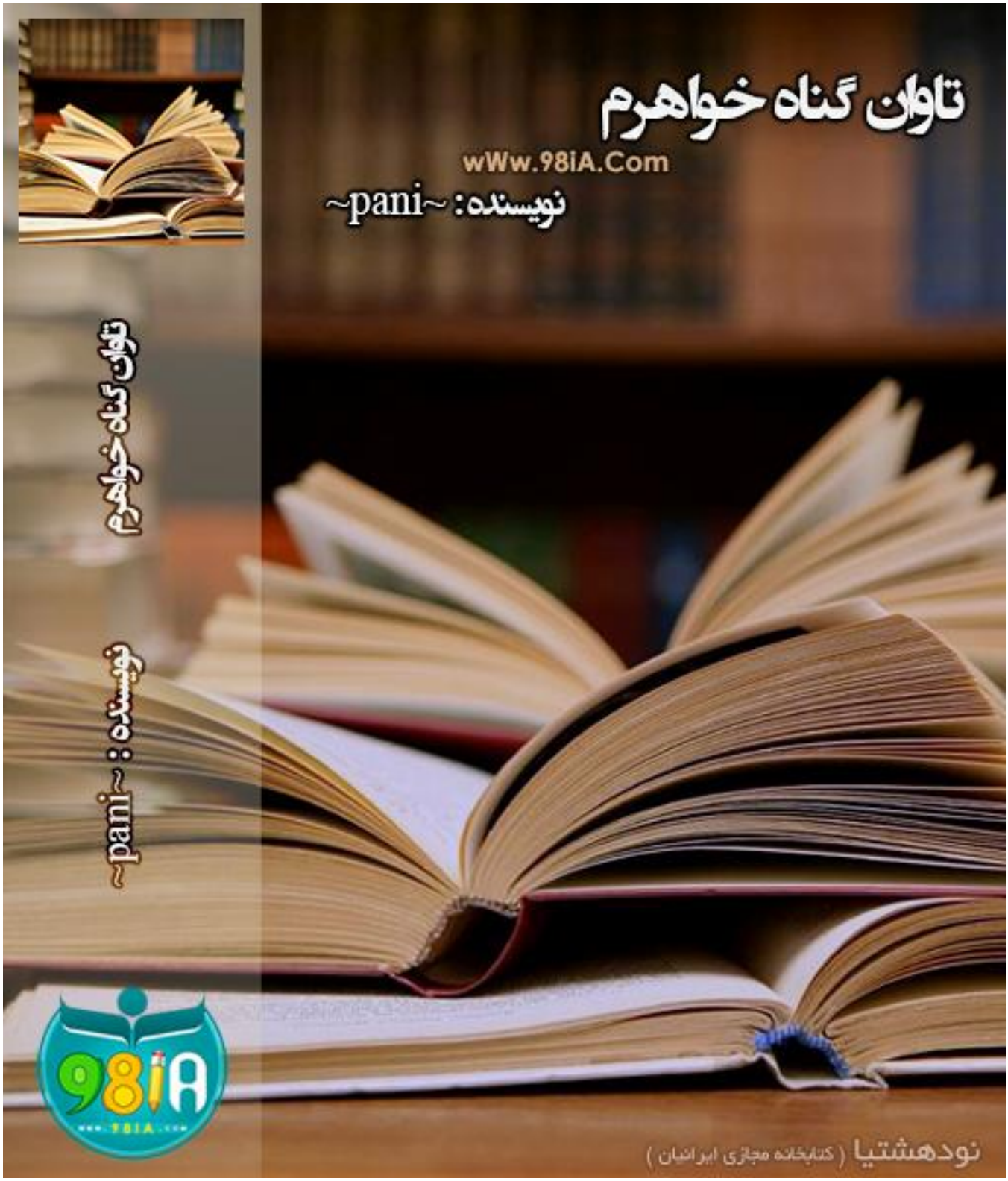
نویسنده : ~pani~ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : شهرزاد ن کاربر انجمن نودهشتیا

به نام خداوند بخشنده مهربان

با صدای گریه ی درسا از خواب پریدم . سریع خودمو به طبقه ی پایین رسوندم که دیدم مامان درسا رو بغل کرده و داره تکونش میده .

– صبح بخیر ، چیشده مامان ؟

مامان در حالی که درسا رو تو بغلم میگذاشت گفت:

– وای چه خوب شد بیدار شدی الان خودم میخواستم بیام بیدارت کنم .

کمی درسا رو تکون دادم که آروم بشه و گفتم:

– با صدای گریه درسا بیدار شدم ، چی شده ؟

مامان در حالی که کلافه به سمت آشپزخانه میرفت گفت:

– نمیدونم چشه ، دیبا نیم ساعت پیش اوردش . حتی تو بغل دیبا هم نا آروم بود .

کیف درسا رو از کنار در برداشتم و رفتم بالا تو اتاقم . درسا رو خوابوندم رو تختم و پوشکشو چک کردم که دیدم خیسه ، سریع مشغول تعویض پوشک شدم .

بعد از اینکه لباسهای درسا رو تنش کردم گذاشتمش وسط تخت و شیشه شیرش و قوطی شیر خشکشو برداشتم و رفتم پایین تو آشپزخانه و دادمشون به مامانم .

– مامان لطفا شصت سی سی شیر برای درسا آماده کنین ، من برم دست و رومو بشورم .

– باشه ، بچه کجاست ؟

– بالا تو اتاقم ، پوشکشو عوض کردم کمی آروم شده ، من نمیدونم دیبا اصلا پوشک بچه رو چک نمیکنه ؟

– والا با اون عجله ای که دیبا داشت تعجب میکنم چطور یادش مونده بچه رو بیاره اینجا .

چیزی نگفتم و به سمت دستشویی رفتم . وقتی کارم تمام شد حوله به دست رفتم آشپزخانه و شیشه شیر درسا رو برداشتم و رفتم بالا . درسا به محض به دهن گرفتن شیشه شیر تند تند شروع به مک زدن کرد ، حسابی گرسنه اش بود .

درسا خواهر زاده ی پنج ماهمه . دیبا مادر درسا خواهر دو قلوی منه ، فقط یازده دقیقه از من کوچکتره . دوقلو های کاملا یکسان هستیم به طوری که اگر مثل هم لباس بپوشیم حتی مامان هم نمیتونه از هم تشخیصمون بده . دیبا کارشناس صنایع غذاییه و دو سال پیش به واسطه ی کارش تو کارخانه ی بزرگ مواد غذایی کیان با

سیاوش کیان پسر رییس کارخانه ازدواج کرد و پنج ماه پیش هم که درسا کوچولو به دنیا اومد . نمیدونم شاید به خاطر دو قلو و همسان بودنم با دیباست که درسا رو بیشتر از جونم و مثل بچه ی خودم دوست دارم ، شاید هم به خاطر اینه که از وقتی درسا به دنیا اومده بیشتر من ازش مراقبت کردم تا دیبا .

دیبا با این که ازدواج کرده و حالا هم که بچه دار شده ولی علاقه ی زیادی به روابط اجتماعی و کار داره و فقط دو هفته بعد از به دنیا اومدن درسا برگشت سر کارش تو کارخانه .

برعکس دیبا من شخصیت آرومتری دارم و ترجیح میدم وقتای آزادمو با نگهداری درسا پر کنم تا با بیرون رفتن و دیدار با دوستانم .

به دلیل تغییر رشته و یک سال دانشگاه نرفتن به خاطر تصادفی که داشتم از درس عقب افتادم در حال حاظر تو سن بیست و پنج سالگی دانشجوی رشته ی پرستاری هستم .

درسا بعد از خوردن شیرش بازم نا آرومی میکرد و مشخص بود که دلش درد میکنه . بغلش کردم و بهش کمی گریپ میکسچر (شربتی برای دلدرد کودکان) دادم و آروم آروم زدم پشتش تا آروغ بزنه . تا ربع ساعت هر چی کمرشو ماساژ دادم نتیجه نداشت و درسا همچنان گریه میکرد . نشستم رو زمین و پاهامو دراز کردم و زانوی پای چپمو کمی خم کردم و درسا رو به شکم گذاشتم رو پام طوری که معده ی کوچولوش روی زانوم قرار گرفت و اینجور فشار کمی به شکم و معدش وارد میشد . چند دقیقه بعد درسا آروغشو زد و آروم شد و منم گذاشتمش رو تخت ، پستونکشو دادم و اونم خیلی سریع خوابید .

نگاهی به ساعت کردم و تازه یادم افتاد که برای انتخاب واحد باید میرفتم دانشگاه ، الانم زیاد دیر نشده بود و تازه ساعت ده و نیمه ولی با حال درسا خیالم راحت نیست و نمیتونم برم .

گوشیمو برداشتم و بعد از چیدن بالش دور درسا رفتم پایین . مامان طبق معمول تو آشپزخانه بود و داشت به کار ثریا خانم خدمتکارمون نظارت میکرد تا غذا مطابق میلش پخته بشه . رفتم تو آشپزخانه و نشستم پشت میز و رو به ثریا خانم گفتم:: – ثریا خانم لطف میکنین بهم صبحانه بدین ؟

– حتما مادر الان میارم .

ثریا خانم از وقتی یادم میاد تو خونمون بوده ، وقتی مامان سر من و دیبا باردار میشه بابا ثریا خانم رو میاره تا مامان استراحت کافی داشته باشه و بعد از اونم که ما دو تا به دنیا میایم دیگه ثریا خانم تو خونمون موندگار میشه تا مامان تو بزرگ کردن ما دست تنها نباشه .

– ویدا با توَم !

با صدای مامان به خودم اومدم .

– جانم ، ببخشید حواسم پرت شد .

–اشکال نداره ، پرسیدم درسا چش بود ؟

– دلش بود . حتما باز دیبا صبح بهش شیر داده و چون عجله داشته آروغشو نگرفته بود و درسا هم دلش درد گرفته بود ، بهش دارو دادم خوب شد .

مامان سری به نشانه ی تأسف تکون داد و گفت:

– چی بگم والا ، هر چی به این دختر میگم بچه ات کوچیکه نیاز داره کنارش باشی و نگهش داری حداقل تا یک سالگیش نرو سر کار ولی کو گوش شنوا ؟ بیشتر از صد بار گفتم کار که همیشه هست فعلا به بچت برس ولی گوش نمیده . بیا اینم نتیجه اش انقدر حواسش به کارش بوده که آروغ بچه رو نگرفته و بچه دلدرد گرفته .

با اینکه خودم هم با مامان هم عقیده بودم و به نظرم دیبا باید کارشو مدتی کنار میذاشت ولی به هر حال دیبا خواهرمه و خواسته هاش برام مهمه ، بنابراین گفتم:

– درست میگین مامان ولی دیبا عاشق کارشه و درضمن تو کارخانه مسئولیت داره و نمیتونه کارشو ول کنه !

مامان چشم غره ی خوبی بهم برای طرفداری از دیبا رفت و گفت:

– سیاوش بیچاره همون روز که درسا به دنیا اومد گفت بچه اش مهمتر از کار کارخانه است و میتونه موقتا یکی رو جای دیبا بیاره ولی خواهر لجبازت گفت نه خودم میتونم و نموند خونه .

– خب مامان یکم هم به دیبا حق بدین براش بعد از این همه سال فعال بودن سخته بشینه خونه و بچه داری کنه .

مامان حرصی نگاهم کرد و گفت:

– فقط برا دیبا سخته ؟ پس چطور من و تو میشینیم خونه و بچه رو نگاه میداریم .

دیدم مامان داره دیگه عصبانی میشه برای همین یه لقمه متوسط برای خودم گرفتم و گذاشتم تو بشقاب ، چاییمو هم برداشتم و در حالی که از آشپزخانه خارج میشدم گفتم:

– مامان من فرق میکنم ، من عاشق نگهداری درسا هستم !

رفتم بالا تو اتاقم ونشستم پشت میز کامپیوترم و آروم لقمه و چاییمو خوردم و بعد مشغول مرور درسهای پیشنیاز شدم تا مبحث ها برام یادآوری بشن .

درسا دو ساعتی خوابید و منم راحت مطالعه کردم .

تا عصر با درسا مشغول بازی بودم ، چون صبح خوابشو کامل رفته بود دیگه ظهر نخوابید و یک ریز سر و صدا کرد و خندید و بازی کرد . تازگی ها یاد گرفته بیافته روی شکم برای همین وقتی بیداره اصلا نمیشه روی تخت گذاشتش برای همین روی زمین پتویی پهن کردم تا راحت برای خودش قل بخوره و بازی کنه .

ساعت شش بود و منم سعی داشتم درسا رو بخوابونم ولی اون مصرانه چشماشو باز نگاه داشته بود و میخندید . چون همیشه باهاش بازی میکنم برای همین اکثرا برای خواب فکر میکنه بازم میخوام باهاش بازی کنم و جدی نیستم ولی فعلا قیافه ای جدی به خودم گرفته بودم و اصلا بهش نمیخندیدم تا روش کم بشه و بخوابه ولی انگار لجاجت و یک دندگی دیبا به درسا هم منتقل شده .

با صدای زنگ گوشیم نگاه جدیمو از درسا گرفتم و گوشیمو برداشتم و با دیدن اسم تماس گیرنده لبخند عمیقی زدم که باعث شد درسا ذوق کنه و صداش بره هوا .

تماس گیرنده مهرداد دوستم و تقریبا نامزدم بود . پوفی کردم و جواب دادم .

– سلام

– سلام خانم خانما ، کجایی تو امروز ؟

– تو خونه ام .

– برای انتخاب واحد رفتی ؟

– نه درسا اینجاست و صبح هم حالش خوب نبود نرفتم .

– اشکال نداره اینترنتی انجام بده .درسا چش شده بود ؟

– آره منم میخواستم همینکارو بکنم . درسا هم هیچی دلدرد داشت ولی زود خوب شد .

– خدا رو شکر ، نمیای بیرون ؟

– نه درسا بیداره بخوام ولش کنم گریه اش میگیره ولی اگر خوابید میام .

– باشه پس اگر تا نیم ساعت دیگه خوابید بهم خبر بده .

– باشه ، کاری نداری ؟

– نه ! قربانت ، خداحافظ

– خدا نگهدار .

تلفن رو قطع کرد و دو باره قیافه ای جدی به خودم گرفتم و با جدیت تمام مشغول خواباندن درسا شدم .

بالاخره بعد از بیست دقیقه تلاش درسا خوابید . نفس راحتی کشیدم و به آرامی گوشیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و به مهرداد زنگ زدم .

– جانم .

– سلام ، مهرداد درسا خوابید . کجا بیام ؟

– آفرین خانم خوشگله ، با سرعت خوابوندیش .

– آره دیگه برای هر کاری انگیزه داشته باشی سریعتر انجامش میدی .

مهرداد خندید و گفت:

– پس انگیزه ات خیلی قوی بوده که تونستی اون کوچولو رو زود بخوابونی . قربونت بیا کافی شاپ همیشگی ، نیم ساعت دیگه خوبه ؟

– وای نه درسا از صبح موهامو به هم ریخته ، قیافه ام دیدنیه . یک ساعت دیگه .

– باشه پس یک ساعت دیگه منتظرتم .

– باشه ، فعلا .

– فعلا .

موبایلو قطع کردم و آروم رفتم تو اتاقم و حوله و لباسامو برداشتم و چون نمیخواستم سر و صدا کنم رفتم اتاق مامان تا دوش بگیرم .

سریع دوش گرفتم و موهامو خشک کردم ، لباسامو پوشیدم و نشستم جلوی میز آرایش . حوصله نداشتم برم اتاقم و لوازم آرایشمو بیارم برای همین کشوی میز آرایش مامان رو باز کردم و مشغول آرایش کردن شدم . آرایش من همیشه خلاصه میشد تو یه مداد چشم و کرم پودر کمی رژگونه ، خط لب و رژ لب . از سایه و خط چشم و ریمل زیاد خوشم نمی اومد .

وقتی کارم تمام شد مانتو و شالمو پوشیدم و رفتم پایین به مامان گفتم که حواسش به درسا باشه و رفتم بیرون سوار النترای مشکیم شدم و به سمت کافی شاپ راه افتادم .

وارد کافی شاپ که شدم مهرداد رو دیدم که سر میز همیشگیمون نشسته . با لبخند رفتم جلو .

– سلام .

مهرداد هم با لبخند بلند شد و گفت:

– سلام خانم .

و صندلی منو عقب کشید . با یه تشکر نشستم ، اونم نشست سر جاش . همین موقع گارسن اومد و هر دو قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادیم .

– خوب چه خبرا ؟

– خبر خاصی نیست ، امروز از صبح با درسا مشغول بودم .

– میدونی ویدا این که درسا زیاد میاد پیشت خیلی خوبه ، میدونی چرا ؟

با تعجب گفتم:

– نه ! چرا ؟

مهراد نگاه خبیثی بهم کرد و گفت:

– خوب اینجور برای آینده و بچه هامون تجربه کسب میکنی !

و چند بار ابروهاشو انداخت بالا . کمی با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:

– چه آینده نگر !

– بله دیگه عزیزم من به فکر آینده و بچه هامونم وگرنه نمیذاشتم درسا کوچولو انقدر نامزد عزیزمو اذیت کنه !

دستمال تو دستمو آروم انداختم طرفش و گفتم:

– هیچ هم اذیت نمیکنه ! درسا عزیز خالشه .

مهرداد با حالت بامزه ای سرشو تکون داد و گفت:

– بر منکرش لعنت خانم . من که چیزی نگفتم !

همین موقع گارسون سفارشمونو اورد و مشغول شدیم . تا کیک و قهومونو بخوریم مهرداد مدام شوخی کرد و دو تایی حسابی خندیدیم .

زمانهایی که با مهرداد میگذروندم رو خیلی دوست داشتم . مهرداد روحیه ی شادی داره و سر چیزای پیش پا افتاده الکی ناراحت نمیشه و اخم نمیکنه بلکه سعی میکنه اگر موردی پیش میاد با خنده و حرف زدن رفعش کنه .

سه ماهه با مهرداد نامزد کردیم . البته نامزدی آنچنانی هم نیست . خانواده ها چند جلسه ملاقات داشتند و قرار شده مدتی با اجازه ی خانواده ها با هم بگردیم تا اگر به تفاهم رسیدیم موضوعو جدی ترش کنیم . مهرداد واقعا مرد خوبیه و من دیگه مطمئنم که به عنوان مرد زندگیم قبولش دارم و همین روزها با هم قراره به خانواده ها اطلاع بدیم که همو پسندیدیم .

مهرداد دانشجوی ترم آخر رشته ی اقتصاده و تا چند ماه دیگه لیسانسشو میگیره .

بعد از صرف قهوه و کیک مهرداد پیشنهاد داد کمی تو پارک قدم بزنیم . با اینکه میدونستم درسا الان بیدار شده و قطعا بهونه ی منو گرفته ولی بازم دلم نمیخواست به این زودی از مهرداد جدا بشم برای همین قبول کردم .

چهل دقیقه ای میشد که تو پارک قدم میزدیم و صحبت میکردیم که گوشیم زنگ خورد . گوشیمو از کیفم در اوردم و به صفحه اش نگاه کردم ، مامان بود . جواب دادم .

– جانم مامان ؟

– سلام ، کجایی ؟

– سلام ، بیرونم . با مهرداد اومدیم .

– وای ویدا بیا خونه ، درسا کلافه ام کرده ، یک ریز داره نق میزنه .

– باشه مامان الان میام .

تلفن رو قطع کردم و با شرمندگی رو به مهرداد گفتم:

– من باید برم خونه ، درسا مامانو کلافه کرده .

مهرداد لبخند مهربونشو زد و گفت:

– میرسونمت عزیزم .

– با ماشینم ، نیازی نیست .

– باشه پس بریم .

به سمت ماشین ها رفتیم و خداحافظی کردیم . سوار ماشین شدم و به سمت خانه رفتم .

همین که وارد خونه شدم صدای گریه ی درسا رو شنیدم . سریع مانتو و شالمو در اوردم و با کیفم رو جا رختی کنار در آویزون کردم و به سمت نشیمن که مامان و درسا اونجا بودند رفتم .

مامان درسا رو بغل کرده بود و داشت سعی میکرد شیرشو بهش بده و درسا هم مدام سرشو میچرخود و گریه میکرد . به طرفشون رفتم و درسا رو از بغل مامان گرفتم و به خودم فشردم . درسا یک دقیقه ای هم تو بغل من گریه و گریه اش قطع شد ولی بازم نا آرومی میکرد .

همونجا نشستم رو زمین و درسا رو به حالت خوابیده بغل کردم و شیشه شیروشو گذاشتم دهنش و شروع کردم قربون صدقه رفتن . وقتی درسا شروع به خوردن شیرش کرد رو به مامان گفتم:

– مامان میشه خواهش کنم گوشیمو از تو کیفم بیارین ؟ ببخشید یادم رفت .

– باشه الان میارم .

مامان رفت و چند لحظه بعد با گوشیم برگشت . گوشی رو گرفتم و تشکر کردم و آهنگ (Cuppycake) رو که یک آهنگ بچگانه است و با صدای بچگانه ای خوانده میشه و آهنگ مورد علاقه ی درساست رو با صدای کم گذاشتم .

آهنگ رو جوری تنظیم کرده بودم که مدام پشت سر هم بخونه . درسا با شنیدن آهنگ مورد علاقش آروم شد و شیرشو خورد و کم کم چشماش خمار شد و خوابید . انقدر گریه کرده بود که خسته شده بود و خوابید . با احتیاط از جام پاشدم و درسا رو بردم بالا و رو تختم خوابوندم و دورش بالش چیدم و از اتاق اومدم بیرون .

همزمان که از پله ها می آمدم پایین زنگ در رو زدن . از همونجا گفتم:

– مامان من جواب میدم .

به سمت آیفون رفتم که تو مانیتور دیدم سیاوش پشت دره . در رو زدم و خودم رفتم دم در ورودی ساختمان ایستادم .

سیاوش وارد شد و اومد به سمت ساختمان .

– سلام ، خسته نباشی .

– سلام ممنون .

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

– بفرما تو .

سیاوش وارد خونه شد و گفت:

– ممنون ، میشه به دیبا بگی بیاد بریم ؟

با تعجب گفتم:

– دیبا ؟ دیبا اینجا نیست .

نمیدونم چرا حس کردم صورت سیاوش از عصبانیت جمع شد ، البته چیزی بروز نداد ولی من حس کردم خیلی عصبانی شد .

– باشه پس میشه درسا رو بیاری ، حتما چون میدونسته من میام اینجا دنبال درسا خودش رفته خونه .

– باشه الان میارم ، بفرما بشین دم در بده ، درسا خوابه الان آمادش میکنم میارم .

به سمت پله ها رفتم که دیدم مامان از اتاقش اومد بیرون و به سمت سیاوش رفت .

رفتم اتاقم و سریع با گوشی دیبا تماس گرفتم . هر چی زنگ خورد جواب نداد و رفت رو پیغامگیر .

– الو دیبا کجایی ؟ دیبا کارت دارم هر چه زودتر با من تماس بگیر .

نمیدونم چرا ولی حس میکردم سیاوش الکی گفت دیبا رفته خونه . حس درونیم بهم میگفت دیبا خونه نرفته . هیچ وقت حس درونیم درباره دیبا اشتباه نمیکرد . من و دیبا همسان هستیم و تقریبا همه ی احساساتمون مثل همه تا حدی که مامان موقع ازدواج دیبا نگران بود این بار هم احساساتمون شبیه هم باشه و منم سیاوشو دوست داشته باشم ولی اینطور نشد . من به جز احترام به عنوان شوهر خواهرم هیچ نوع احساس دیگری نسبت به سیاوش ندارم .

دست از فکر کردن برداشتم و به طرف درسا رفتم و پیچیدمش پتوی کوچولوش و وسایلشو هم گذاشتم تو کیف مخصوصش ، درسا رو بغل کردم و رفتم پایین . سیاوش با دیدنم از جاش بلند شد و اومد درسا رو گرفت و گفت:

– دستت درد نکنه ، ببخشید میدونم از صبح کلی اذیتت کرده .

– نه بابا ، این چه حرفیه .

سیاوش خداحافظی کرد و رفت . به مامان گفتم شام نمیخوام و میخوام برم بخوابم . دلشوره داشتم و نگران دیبا بودم ولی تا ساعت ۱۲ هر چی با گوشیش تماس گرفتم جواب نداد . با خونه اش هم نمیتونستم تماس بگیرم ، درست نبود .

بالاخره بیخیال تماس شدم و با دل نگران به خواب رفتم .

صبح ساعت هفت از خواب پریدم . دوباره به گوشی دیبا زنگ زدم ولی جواب نداد . دیبا همیشه ساعت هشت درسا رو میاورد که تا ۹ برسه به کارخانه . سریع از جام پاشدم و رفتم دست و صورتم رو شستم و لباس پوشیدم . رفتم پایین یک کیک کوچیک با یه لیوان آب پرتقال خوردم و از خونه خارج شدم . سوار ماشین شدم و به سمت خونه دیبا رفتم .

مامان امروز خونه نبود و میخواستم با بهانه ی اینکه باید جایی برم و درسا رو با خودم میخوام ببرم برم خونه دیبا و ببینمش .

خونه ی دیبا و سیاوش تو طبقه ی هجدهم یک برج خیلی شیکه . وقتی رسیدم دم در نگهبان که منو میشناخت خواست در پارکینگ رو باز کنه که گفتم:

– ممنون نیاز نیست ، زود باید برم .

ماشین رو نزدیکی در ورودی پارک کردم و رفتم داخل و با آسانسور خودمو به طبقه ی هجدهم رسوندم . تو هر طبقه فقط یک واحد بود . وقتی از آسانسور خارج شدم متوجه شدم در خونه بازه . به طرف در رفتم و زدم به در ولی جوابی نیامد . درسا حتما خواب بود و نمیشد زنگ بزنم . دو بار دیگه در زدم که در با شدت باز شد و سیاوش با قیافه ی عصبانی جلوی در ظاهر شد . یه لحظه از خشم صورتش ترسیدم و یک قدم عقب رفتم .

با دیدن من نفس عمیقی کشید و عصبانیتشو از صورتش دور کرد و با لحن احترام گونه همیشگیش گفت:

– سلام ویدا ، اینجا چکار میکنی ؟

به خودم اومدم و سعی کردم صدام نلرزه . گفتم:

– ببخشید این ساعت اومدم اینجا ، مامان امروز خونه نیست منم یه کار کوچیک جایی دارم گفتم بیام درسا رو بردارم و برم .

– خواهش میکنم ، این چه حرفیه ؟ بیا تو .

از جلوی در کنار رفت و منم وارد خونه شدم . سیاوش پشت سرم اومد و کیف و کتش رو برداشت و گفت:

– من دارم میرم خداحافظ .

– خدانگهدارت .

سیاوش که رفت خواستم به سمت اتاق دیبا و سیاوش برم که دیبا با چشمای به خون نشسته از اتاق خارج شد . سریع رفتم طرفش . دیبا با دیدنم خودشو انداخت تو بغلم .

– وای ویدا چه خوب که اینجایی .

– سلام ، دیبا چی شده ؟ از دیشب نگرانت بودم ، هر چی به گوشیت زنـــ ...

همین موقع دیبا خودشو ازم جدا کرد و سرشو گرفت بالا . حرفم با دیدن صورتش نصفه موند . وحشت زده دستی به گونه ی چپ دیبا کشیدم که آخش در اومد . سمت چپ صورتش جای پنج تا انگشت شدید قرمز و متورم شده بود و مطمئنن تا یک ساعت دیگه کبود میشد .

– دیبا ! چی شده ؟ کار سیاوشه ؟

اشکهای دیبا ریخت رو صورتش و گفت:

– آره کار خود نامردشه ، زورش به من رسیده .

دست دیبا رو گرفتم و به سمت کاناپه بردم و نشستیم .

– چی شده ؟ چرا اینکارو کرده ؟ به چه حقی دست روت بلند کرده ؟

دیبا سرشو گذاشت رو شونه ام و منم دستامو دورش حلقه کردم و بغلش کردم و دیبا با گریه شروع کرد .

– دیروز برای یکی از دوستام مشکلی پیش اومده بود ، هیچ کسی رو نداره ، با هم از دانشگاه دوستیم و فقط به من اعتماد داره . تو رامسر زندگی میکنه . دیروز زنگ زد که مشکلی داره منم چون سیاوش تو جلسه بود به منشیش گفتم بهش بگه میرم شمال و شب نمیام خونه و راه افتادم . نزدیکهای رامسر بودم که سیاوش زنگ زد و گفت که برگرد منم گفتم دیگه شبه و منم رسیدم فردا میام ولی هی اصرار داشت منم تلفنو قطع کردم چون خواسته اش غیر منطقی بود و نمیشد شبونه برگردم . تو بگو ویدا درست بود نصفه شبی بیافتم تو جاده و برگردم ؟

– نه عزیزم ، نه خواهرم . درست نبود . خوب بعدش ؟

– هیچی رفتم پیش دوستم و کمکش کردم و ساعت سه برگشتم که صبح برسم خونه . با سرعت اومدم و نیم ساعت پیش رسیدم خونه ولی آقا رو دیدم که عصبانی وسط حال ایستاده . سلام کردم ولی جوابش اینیه که رو صورتم میبینی . اصلا نذاشت توضیح بدم .

گریه ی دیبا شدیدتر شد . یه بار دیگه بهم ثابت شد که بیخودی دلم برا دیبا شور نمیزنه ، حتما یه چیزی هست .

گریه ی دیبا بدجور دلمو خون میکرد .

– گریه نکن دیبا جونم ، ارزششو نداره . مردک نره خر هنوز نمیدونه چطور باید رفتار کنه . بلایی به روزش بیاریم که یاد بگیره مثل مرد رفتار کنه . پاشو خواهرم پاشو لباس بپوش .

دیبا بهم نگاه و گفت:

– واسه چی ؟

– برای اینکه بریم خونمون ، این کار سیاوش براش گرون تموم میشه . مگه الکیه دست رو خواهرم بلند کنه .

– ولش کن ویدا مامان طرف سیاوشو میگیره .

– مامان نیست ، رفته پیش خاله فرزانه . خودت که میدونی بره پیش خاله یک ماهی نمیاد . پاشو .

– باشه .

از جاش پاشد و چند قدم رفت ولی برگشت و محکم بغلم کرد و گفت:

– ویدا خیلی دوست دارم ، خدا رو شکر میکنم که خواهری مثل تو بهم داده . ببخشید که خیلی وقتا خوب نیستم .

– نزن این حرفو دیبا منم خیلی دوست دارم منم خیلی خوشحالم که خواهرمی . ما دو تا نیستیم ما یکی هستیم .

– درسته ما یکی هستیم ویدا جونم .

– برو لباس بپوش ، منم تا آماده بشی درسا رو برمیدارم .

قبل از اینکه برم اتاق درسا رفتم آشپزخانه و یه کیسه برداشتم و مقداری یخ ریختم توش و سرشو گره زدم و گذاشتم رو اپن . رفتم اتاق درسا و چند دست لباس و یک بسته پوشک با یک قوطی شیر خشک و شیشه شیرش و یک سری وسایل دیگه گذاشتم تو کیف مخصوص و درسا رو گذاشتم تو قنداق فرنگیش و بغل کردم و از اتاق اومدم بیرون . دیبا با یه کیف دستی و یک ساک کوچیک تو دستش رو کاناپه نشسته بود .

– دیبا اون پلاستیک یخ رو بردار بزار رو صورتت گرچه فکر نمیکنم دیگه اثری داشته باشه .

دیبا بی حرف پلاستیک رو برداشت و گذاشتش رو گونه ی چپش و با هم از خونه خارج شدیم و سوار آسانسور شدیم .

– ویدا حالا چکار کنم با این صورتم ؟ حتما رد دستش تا چند روز میمونه .

– بشکنه دستش ، نگران نباش سر راه پماد مخصوص میگیرم که بزنی بهش زودتر خوب میشه ، نهایتش با کرم پودر و پنکک این چند روز میپوشونیش ، ولی فعلا یخ رو بزار که کمتر کبود بشه .

رسیدیم طبقه ی همکف . دیبا کیسه رو گرفت پایین و شالشو انداخت رو صورتش و سرشو انداخت پایین . شدید از دست سیاوش عصبانی بودم و کینه به دل گرفته بودم . ببین با خواهرم چکار کرده که بیچاره خواهرم مجبوره اینجور سرشو بندازه پایین .

سریع از برج خارج شدیم و سوار ماشین شدیم .

به اولین داروخانه که رسیدم پیاده شدم و با راهنمایی دکتر داروخانه دو تا پماد خریدم که باید ترکیب میشدن و به سریعتر خوب شدن کبودی کمک میکردند .

وقتی رسیدیم خونه دیبا رو فرستادم تو اتاقم تا بخوابه و درسا رو هم خوابوندم رو تخت مامان .

تا ظهر دیبا خواب بود و منم خودمو با درست کردن ناهار و بازی کردن با درسا سرگرم کردم . برای ناهار دیبا رو بیدار کردم و با هم ناهار خوردیم .

بعد از ناهار دیبا گفت دیگه خسته نیست و درسا رو نگاه میداره و منم با خیال راحت رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم .

داشت چشمام گرم میشد که موبایلم زنگ خورد ، غرغری کردم و موبایل رو برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم ، با دیدن اسم مهرداد با لبخند جواب دادم .

– به سلام آقا .

– سلام خانم خوشگل ، چی شده امروز بنده رو تحویل گرفتین ؟ تا حالا اینجور صدام نکرده بودی . مثل اینکه سرحالی .

– نه اتفاقا کلی پکرم .

– چی شده ؟

– هیچی دیبا و شوهرش مشکل پیدا کردن ، الانم چون با سیاوش مقایسه ات کردم و دیدم خیلی خوبی ذوق کردم آقا صدات کردم .

– خوب پس خدا رو شکر که امتیاز مثبت گرفتم .

– بله شما همه امتیازات مثبته .

– جوابم چی ؟

– اوم ... باشه اونم مثبته .

– ویدا جدی داری میگی ؟

– آره عزیزم جدیه جدی ام ولی خواهش میکنم فعلا بین خودمون بمونه تا مشکل دیبا رفع بشه که بتونیم به خانواده ها اگر موافقی خبر بدیم .

– قربونت برم مگه دیوونه ام موافق نباشم ؟ از خدامه . باشه خانم گلم فعلا چیزی نمیگم به کسی .

– مرسی .

– فدات ، خب خانمی بگو ببینم انتخاب واحدتو کردی ؟

– آره دیشب اینترنتی انجام دادم ، فقط این چند روز یه سر باید برم دانشگاه .

– هر روز خواستی بگو میام دنبالت با هم بریم .

– اتفاقا تو همین فکر هم بودم ، مامانم رفته پیش خاله ام و اگر بخوام برم دانشگاه باید درسا رو بزارم پیش یکی .

– پس بنده رو برای پرستاری از کودک میخواستی ؟

– نه با شما برنامه های دیگه دارم ولی فعلا الالحساب پرستاری رو بکن تا بعد .

– چشم ، دربست درخدمتتونم .

– اختیار داری آقا ، خب کاری نداری ؟

– نه قربونت برم ، خدانگهدارت .

– خداحافظ .

موبایلمو گذاشتم کنار بالشم و با لبخند به خواب رفتم .

با کشیده شدن موهام آخی گفتم و از خواب بیدار شدم . چشمامو که باز کردم دیدم دیبا درسا رو نشونده کنارم و درسا هم که علاقه ی زیادی به کندن موهای من داره با دو دست به موهام حمله کرده .

موهامو از دست درسا در اوردم و گونشو بوسیدم و گفتم:

– ای وروجک چکار موهای من داری ؟

دیبا با صدای بچگونه ای مثلا جای درسا گفت:

– خب خاله تو زیاد خوابیدی ، بلند شو بازی کنیم .

چرخ زدم تا موبایلمو بردارم ببینم ساعت چنده که چشمم افتاد به پنجره ، هوا تاریک بود .

– مگه چقدر خوابیدم ؟

دیبا درسا رو بغل کرد و گفت:

– ساعت هفته خواهر جونم ، پاشو که دیگه از دست این فسقلی کلافه شدم . چی میکشی از دست این ؟

از جام بلند شدم و دستی به سر درسا کشیدم و گفتم:

– این فسقلی عمر خالشه خواهر من .

– پس برو دست و صورتتو بشور بیا که با همراهی عمرت ژله درست کردم ، بریم با هم بخوریم .

– چشم ، الساعه خواهر جون .

خنده کنان رفتم تو سرویس اتاقم و کارمو انجام دادم . اومدم بیرون و لباس خوابمو با یه شلوار راحتی و یه بلوز آستین سه ربع سبز رنگ عوض کردم و رفتم پایین .

دیبا تو نشیمن نشسته بود و درسا هم روی ملافه ای که رو زمین پهن بود داشت وول میخورد .

نشستم کنار دیبا و گفتم:

– به ببینیم دیبا جون و عمر خالش چکار کردن .

دیبا خندید و در حین اینکه ژله امو میداد دستم گفت:

– یادم رفت صبح ازت بپرسم ، ثریا خانوم کجاست ؟

– رفته پیش دخترش ، هفته دیگه میاد .

– عجب وقتی هم رفته ، حالا که مامان نیست و تو تنهایی .

– تنها نیستم که خواهر گلم و خواهر زاده ی گل ترم پیشم هستند .

حس کردم دیبا پکر شد ولی چیزی نگفتم . هم من هم دیبا دوست نداریم درباره چیز هایی که برامون خوش آیند نیست حرف بزنیم یا درد دل کنیم .

ژله امونو خوردیم و دیبا رفت اتاقم تا از کامپیوترم استفاده کنه و ایمیل هاشو چک کنه ، منم مشغول بازی با درسا شدم .

نیم ساعتی گذشته بود که صدای زنگ در اومد ، درسا رو گذاشتم رو زمین و رفتم آیفون رو زدم . سیاوش بود .

در رو باز کردم و چند قدم داخل تر ایستادم . سیاوش وارد خونه شد سلام کرد ، به سردی جوابشو دادم و گفتم:

– بله ؟ کاری داری ؟

اولین بار بود که سرد و خشک باهاش صحبت میکردم ، در حالی که تعجب کرده بود گفت:

– آره ، با دیبا کار دارم ، اینجاست دیگه ؟

با همون لحنم که سعی میکردم عصبانیتم ازش توش تاثیر نداشته باشه گفتم:

– بله دیبا اینجاست ، چکار داری ؟

– ویدا حالت خوبه ؟ خوب اومدم دنبالش .

– ببین سیاوش اگر همین الان به کتایون خانم و مامان مهری زنگ نمیزنم فقط به خاطر احترامه وگرنه زنگ میزدم و میگفتم گل پسرشون امروز چه کار قشنگی کرده .

– منظورت چیه ویدا ؟ به مادر و مادربزرگ من چرا زنگ بزنی ؟

– بخاطر شاهکار صبحت ، واقعا چی فکر کردی ؟

– ببین ویدا احتمالا تو از ماجرا خبر نداری ، دیبا ...

– دیبا چی ؟ چون دیبا به خاطر دوستش که بهش نیاز داشته رفته شمال باید طوری بزنیش که صورتش کبود شه ؟ آره ؟

آره رو با صدای بلندی تقریبا داد زدم . خیلی عصبانی بودم . دیبا برام تو دنیا از همه چیز با ارزشتره .

سیاوش با چشمای گرد شده گفت:

– کبود ؟

– آره ، اثر کار قشنگت رو صورتش مونده .

– ویدا من واقعا متأسفم ، نمیخواستم اینجور بشه . اون لحظه خیلی عصبانی بودم . باید با دیبا حرف بزنم .

– مگه صبح گذاشتی اون حرف بزنه ؟ نخیر به جای حرف زدی تو صورتش . دیبا در حال حاظر هیچ حرفی با تو نداره ، بهتره الکی منتظرش نباشی .

به سمت نشیمن رفتم که سیاوش گفت:

– ویدا خواهش میکنم صداش کن ، نباید به خاطر چنین چیز کوچیکی خونشو ول کنه بیاد اینجا .

با عصبانیت برگشتم سمت سیاوش و تقریبا داد زدم:

– کوچیک ؟ تو به این مسئله میگی کوچیک ؟ سیاوش تو رو خواهر من دست بلند کردی . به نظرت این کار کوچیکیه ؟ خواهر من بی کس و کار نیست که راحت بزنیش و بگی مسئله ی کوچیکیه .

سیاوش سرشو انداخت پایین و گفت:

– ببخشید منظورم این نبود که کارم کوچیک و بی ارزشه .

به خاطر همین محترم بودنش بود که از کارش تعجب میکردم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– دیبا الان خیلی عصبانیه . صورتش کبود شده و دلش شکسته . نیاز به زمان داره .

– باشه ، بهش زمان میدم ولی ویدا خودت قضاوت کن همه ی حق با دیباست .

– نه ، ولی تو حق نداشتی دست روش بلند کنی . سیاوش کارت خیلی بد بوده . تو حتی ازش نپرسیدی چرا رفته و چرا شب برنگشته . حتی خواسته ات درباره برگشتش تو شب غیر منطقی بوده .

– باشه ، من میرم ولی ترک کردن خونه کار اشتباهیه .

– باور کن به اندازه دست بلند کردن روی دیبا اشتباه نیست .

سیاوش با یه خداحافظ آروم از خونه رفت بیرون . نشستم رو مبل و نفسمو با شدت دادم بیرون . تند رفته بودم ولی اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم .

چند لحظه از رفتن سیاوش گذشته بود که دبا اومد پایین و نشست کنارم و بغلم کرد .

– ویدا خیلی دوستت دارم . ممنون که باهامی .

– دیبا مطمئن باش همیشه و همه جا و تو هر شرایطی کنارتم . ما با هم به این دنیا اومدیم و همیشه هم با هم میمونیم .

اونشب بعد از خوردن شام و خوابیدن درسا با دیبا تا نصفه شب حرف زدیم و خندیدیم .

یک هفته ای از اون روز میگذشت . صورت دیبا به لطف کرم هایی که از داروخانه گرفته بودم بهتر شده بود و فقط حاله ای کمرنگ از کبودی ها به چشم میخورد که اونم با کرم پودر و پنکک میپوشوندش . سه روزی هم بود که دیبا بیرون میرفت ، با اینکه سرکار نمیرفت ولی نمیتونست تو خونه بمونه میرفت بیرون .

عصر بود و با دیبا داشتیم نسکافه میخوردیم که صدای زنگ در اومد . لیوانمو گذاشتم رو میز و به طرف آیفون رفتم . در کمال تعجب دیدم کتایون خانم و سیاوش پشت در هستند .

در رو زدم و رو به دیبا گفتم:

– دیبا کتایون خانم و سیاوش هستند .

دیبا سریع از جاش بلند شد و سینی روی میز و لیوانها رو برداشت و رفت سمت آشپزخانه و گفت:

– من میرم آشپزخانه حوصله اشونو ندارم .

– باشه همونجا باش .

دستی به لباسهام کشیدم و در ورودی رو باز کردم و تعارفشون کردم داخل . وارد شدند و منم به سمت نشیمن راهنماییشون کردم و گفتم:

– چند لحظه ببخشید الان برمیگردم .

خواستم سمت آشپزخانه بروم که کتایون خانم دستمو گرفت و گفت:

– بیا بشین دیبا جان ، کارت دارم .

لبخندی زدم و گفتم:

– من ویدا هستم کتایون خانم ولی چشم میشینم .

با این حرفم میخواستم بفهمونم که اگر با دیبا کار داره باید به من بگه . انگار منظورمو گرفت . لبخندی به روم زد و گفت:

– ببخشید ویدا جان ، من هیچ وقت نمیتونم از هم تشخیصتون بدم .

– خواهش میکنم .

– خوب ویدا جان ، برای اتفاقی که بین سیاوش و دیبا پیش اومده اومدم اینجا .

– بله بفرمایید .

– ببین دخترم ، بهتر بود خود دیبا جان می اومد ولی ظاهرا خیلی دلخوره .

– اتفاق کمی براش نیافتاده کتایون خانم .

– درسته دخترم ، اتفاق کمی نبوده ولی بالاخره اتفاقیه که افتاده و نباید گذاشت که آسیبی به پایه های زندگیشون بزنه .

ساکت شد و منتظر تایید من بود ولی من همونجور با یه لبخند ملیح نگاهش کردم .

کتایون خانم که دید از تایید خبری نیست گفت:

– دیبا و سیاوش هر دو اشتباه کردند . قبول دارم که کار سیاوش اصلا درست نبوده . تو خانواده ی ما همیشه حرف احترام متقابل بوده و همه با این تربیت بزرگ شدیم ولی نمیدونم چی شده که اینبار سیاوش اصل احترام رو زیر پا گذاشته . بگذریم . امروز اومدم اینجا تا کدورتها رو از بین ببریم و نذاریم زندگی این دوتا بیشتر از این به چالش کشیده بشه .

درسته از کار سیاوش خیلی عصبانی بودم ولی کتایون خانم به عنوان بزرگتر اومده بود و داشت پادرمیانی میکرد . به حرمتش هم که شده دیگه نباید مسئله رو کش میدادیم . بنابراین گفتم:

– حتما کتایون خانم ، منم امیدوارم که دیگه چنین مسئله هایی بینشون پیش نیاد .

– به امید خدا دیگه پیش نمیاد .

– پس با اجازتون من میرم دیبا رو صدا کنم .

– خواهش میکنم دخترم .

بلند شدم و رفتم آشپزخونه . دیبا اخم کرده تکیه داده بود به کابینت . رفتم پیشش و گفتم:

– دیبا همه چیزو شنیدی ؟

اخم دیبا عمیق تر شد و گفت:

– آره شنیدم ، تو چی داری برای خودت میگی ؟ واسه چی داری کوتاه میای ؟

با تعجب گفتم:

– دیبا ! یعنی چی ؟ یعنی تو بازم میخوای این مسئله و کشش بدی ؟ عزیزم هر دومون میدونیم که این اتفاق به اندازه کافی طولانی شده . دیگه وقتشه که تمامش کنیم . خودمم دنبال چنین موقعیتی بودم .

– ویدا یعنی واقعا تو داری میگی از کار سیاوش بگذرم و برگردم ؟

– وا ! ویدا معلومه نکنه انتظار داری بگم نه برنگرد .

– آره همین انتظارو داشتم .

بعد زیر لب گفت:

– یک هفته از دستش راحت بودما ! دوباره پرید وسط همه چیز .

با تعجب به دیبا نگاه کردم . باورم نمیشد دیبا درباره سیاوش اینطور حرف بزنه . اونم دیبایی که برای ازدواج با سیاوش هر کاری کرد چون عاشقش بود .

دست دیبا رو گرفتم و نشستیم پشت میز آشپزخانه و گفتم:

– دیبا جونم این حرفا چیه میزنی ؟ عزیزم میدونم دلت از سیاوش خیلی شکسته ولی خواهر گلم آدم باید یکم گذشت داشته باشه . سیاوش تو این یک هفته به اندازه کافی تنبیه شده . همون شب اول هم که اومد پشیمون بود . پاشو خواهری پاشو بریم بیرون با سیاوش آشتی کن . کتایون خانم به عنوان بزرگتر اومده پادرمیانی ، درست نیست حرفشو زمین بندازیم .

دیبا نگاه مرددی بهم کرد و گفت:

– ولی ویدا ...

نذاشتم حرفش کامل بشه و گفتم:

– به خاطر من خواهری ، باشه ؟ به فکر درسا هم باش . اون وروجک یک هفته است که از پدرش دوره .

دیبا چند لحظه ساکت موند . از جام پاشدم و دستش رو گرفتم و به طرف نشیمن رفتم و آروم زیر لب گفتم:

– یه لبخند هم بزن خواهر من .

رفتیم پیش کتایون خانم و سیاوش . دست دیبا که تو یه دستم بود ، کمی خم شدم و دست سیاوش رو گرفتم که اونم بلند شد و کنارم ایستاد . رو به کتایون خانم گفتم:

– کتایون خانم اگر اجازه میدین این دو تا رو آشتی بدیم .

کتایون خانم هم با لبخند موافقتشو اعلام کرد . دست دیبا رو کشیدم و گذاشتم تو دست سیاوش و رفتم سمت آشپزخانه که دیدم کتایون خانم هم اومد دنبالم و به این ترتیب این دو تا رو تنها گذاشتیم تا مشکلاتشونو حل کنند .

یه جورایی از کارم خنده ام گرفته بود . انگار سیاوش و دیبا دو بچه مدرسه ای بودند که دعواشون شده بود و منم معلمشون که دستاشونو گرفتم و آشتیشون دادم . واقعا تصور سیاوش کیان ریئس کارخانه بزرگ کیان و دیبا در نقش دو تا بچه مدرسه ای کار سختی بود ولی من که مثل یه معلم رفتار کرده بودم .

نیم ساعت بعد دیبا و سیاوش خندان وارد آشپزخانه شدند و سیاوش به مناسبت آشتیکنون هممونو برای شام دعوت کرد رستوران برج میلاد .

شام اونشب با خنده و شیطنت های درسا که تازگی ها هر چی تو دستم میدید رو میخواست واقعا چسبید .

شب سیاوش بعد از رسوندن کتایون خانم منو هم رسوند خونمون و با دیبا و درسا کوچولو رفتند خونه و من تنها شدم . ولی خوشحال بودم که مشکل دیبا حل شده .

صبح روز بعد با صدای زنگ موبایلم از جام پریدم . با چشمهای بسته روی عسلی کنار تختم دنبال گوشیم گشتم و با پیدا کردنش سریع با صدای خوابالودم جواب دادم .

– بله !

– سلام خانم ، مثل اینکه هنوز خوابی ؟

– ا ! مهرداد تویی ؟ چکار داری اول صبحی ؟

– روتو برم خانم خوشگله ، اول صبح کجا بود ساعت ده و نیمه . نیم ساعته دم خونتون منتظرم .

سریع از رو تخت پریدم و به ساعت نگاه کردم .

– وای ! دیرم شد .

– چندان هم دیر نشده ، زود آماده شو و بیا !

– اومدم .

موبایل رو پرت کردم رو تخت و پریدم تو دستشویی . سریع کارمو کردم و اومدم بیرون . تند تند هر چی دم دستم بود از کمد کشیدم بیرون و پوشیدم . سریع یه رژلب و یه خط چشم زدم تا قیافم زیاد خوابالود به نظر نیاد و کیف و مدارکمو برداشتم و رفتم پایین . از کابینت دو تا کیک و از تو یخچال هم دو تا شیر کاکائو کوچیک برداشتم و از خونه رفتم بیرون .

مهرداد تو بنز مشکی رنگش منتظرم بود . نشستم تو ماشین و گفتم:

– سلام . صبح بخیر . خیلی ببخشید خواب موندم . تقصیر من نیست تقصیر دیباست ...

مهرداد دستشو گذاشت جلوی دهنم و گفت:

– ساکت ... دو دقیقه ساکت باش ویدا تا همین چند تا جمله ات رو هضم کنم .

دستشو کنار زدم و فقط نگاهش کردم که گفت:

– دختر وسط حرفات یه نفس هم بگیر که خفه نشی . چه خبرته ؟

– خوب خواستم توضیح بدم .

– توضیح لازم نیست خانمی ، از صدات پشت تلفن معلوم بود خواب موندی ، دلیلش هم هر چی بوده ، بوده دیگه !

لبخند عمیقی بهش زدم و یکی از کیک ها و شیر کاکائو ها رو گرفتم طرفش و گفتم:

– بفرمایید ، من صبحانه نخوردم ، اوردم تو ماشین بخورم . برای تو هم اوردم .

خنده ای کرد و کیک و شیر کاکائوش رو از دستم گرفت . کیک رو گذاشت رو داشبورد و شیر کاکادوش رو باز کرد و همین طور که مشغول خوردن بود راه افتاد . منم آروم آروم شروع به خوردن صبحانه ام کردم .

خیلی از این اخلاقش خوشم می اومد . بهم اعتماد کامل داشت و دلیل هر چیزی رو ازم نمیپرسید . وقتی یه چیزی پیش می اومد فقط در حد اینکه بدونه چیز جدی ای نیست براش کافیه . دیگه فضولی نمیکنه ببینه دلیل اولیه و ثانویه اش چی بوده .

با مهرداد رفتیم دانشگاه و من کارهامو کردم و بعدش هم تا شب با هم رفتیم گشتیم .

پارک ، سینما ، حتی شهربازی هم با هم رفتیم . اخلاق خوب و لبخند های گرم مهرداد هر لحظه باهام بود و هر لحظه منو شیفته تر میکرد مهرداد در یک کلمه فوق العاده بود . مهربون ، با منطق ، خوش اخلاق و خوش برخورد . مهرداد تمام چیزهایی که برای خوشبخت شدن نیاز دارم رو داشت . از این که مهرداد رو تو زندگیم داشتم واقعا شاکر خدا بودم .

یک ماهی از اون روز میگذشت . مامان هنوز برنگشته بود و من کماکان تنهاییهامو با مهرداد پر میکردم . هر دو بیصبرانه منتظر بودیم تا مامانم برگرده که خانواده ی خرمی بیان خواستگاری رسمی و کار رو تمام کنیم .

ساعت یازده و نیم صبح بود ، تازه از دانشگاه خارج شده بودم که موبایلم زنگ خورد . موبایل رو از کیفم در اوردم و به صفحه اش نگاه کردم ، سیاوش بود .

– بله ، سلام سیاوش .

– سلام ویدا ، دانشگاهی ؟

– آره دانشگاه بودم ولی الان کلاسام تمام شد ، مشکلی پیش اومده ؟

– الان بیرونی ؟ ماشین همراهته ؟

– آره بیرونم ، تازه از دانشگاه اومدم بیرون . ماشینم هم همراهمه ، چطور ؟

– ببخشید ویدا میدونم برات زحمته ولی میتونی بیای کارخانه .

– سیاوش داری نگرانم میکنی ، چرا بیام اونجا ؟ اتفاقی افتاده ؟

– نه نگران نباش چیزی نشده . میخوام بیای اینجا درسا رو تحویل بگیری .

– چی ! ؟ درسا کارخانه است ؟ اونجا چکار میکنه ؟

– چه میدونم ، از خواهر دیوونه ات بپرس . ویدا من باید برم جلسه ی مهمی دارم ، میای ؟

– آره ، آره الان میام .

– باشه پس خداحافظ .

– خداحافظ .

موبایل رو قطع کردم و با عصبانیت زنگ زدم به دیبا .

قرار گذاشته بودیم روزهایی که من کلاس دارم تا زمانی که مامان برگرده دیبا اونروز ها رو نره سر کار و از درسا مراقبت کنه ولی هنوز چند روز نگذشته درسا برده کارخانه .

دیبا طبق معمول جواب نداد و رفت رو منشی تلفنی .

– دیبا هر چه سریعتر به من زنگ بزن . دختره ی کم عقل درسا رو واسه چی برداشتی رفتی کارخانه ؟ دیبا هر وقت پیغاممو شنیدی سریع بهم زنگ بزن که کلی از دستت کفری ام .

موبایل رو انداختم تو کیفم و سوار النترای مشکی رنگم شدم و با آخرین سرعت مجاز به سمت کارخانه ی کیان رفتم .

یک ساعت بعد دم کارخانه بودم نگهبان با دیدنم فکر کرد دیبا هستم برای همین سریع در رو باز کرد و گفت:

– بفرمایید خانم کیان !

اصلا حوصله نداشتم و از طرفی هم نیاز نبود که توجیحش کنم خواهر دوقلوی دیبا هستم . وارد کارخانه شدم و ماشینو تو پارکینگ مخصوص پارک کردم و به سمت ساختمان مدیریت رفتم .

وقتی وارد سالن اصلی شدن درسا رو دیدم که تو بغل منشی داشت نا آرومی میکرد و نق میزد و خانومه هم سعی داشت آرومش کنه . به طرفشون رفتم . درسا با دیدنم خودشو به طرفم انداخت . بغلش کردم و به خودم فشارش دادم .

– سلام عزیزم ، قربونت برم خیلی اذیت شدی ؟

منشی خودشو جمع و جور کرد و گفت:

– سلام خانم کیان ، چه زود برگشتین .

بدون توجه به حرفش گفتم:

– خانم لطف میکنین به آقای کیان خبر بدین اومدم .

– ببخشید خانم ، خودتون که میدونین آقای کیان الان تو جلسه هستن .

– لطفا بهش خبر بدین ، مهمه .

– چند لحظه صبر کنین .

به طرف یکی از در های سالن رفت و وارد شد و چند لحظه بعد با سیاوش خارج شد .

سیاوش با قیافه ای که به راحتی میشد ازش متوجه شد از عصبانیت در حال انفجار است اومد سمتم و گفت:

– سلام ، ممنون اومدی ویدا جان ، نمیدونستم با درسا چکار کنم .

– سلام ، خواهش میکنم . دیبا کجاست ؟

– درسا رو اورد اینجا و گفت کار داره . ببخشید مزاحمت شدم .

– وای سیاوش این چه حرفیه ؟ درسا که غریبه نیست . پس من میبرمش ، هر وقت خواستی بیا دنبالش .

– باشه ، بازم ممنون .

– خواهش میکنم .

سیاوش عذر خواهی کرد و برگشت تو اتاق . از منشی خواستم وسایل درسا رو بده . منشی در حین اینکه وسایل رو جمع میکرد با تعجب نگاهم میکرد . برای اینکه از بهت درش بیارم گفتم .

– من دیبا همسر آقای کیان نیستم ، من خواهر دوقلوی خانم کیان هستم .

منشی لبخندی زد و گفت:

– وای اصلا فرق ندارین . فکر کردم خانم کیان هستین .

لبخندی مختصر بهش زدم و وسایل درسا رو برداشتم و رفتم پارکینگ . درسا رو خوابوندم صندلی پشت و سعی کردم با کمربند ایمنی و پتوش جاشو محکم کنم . هنوز زود بود که رو صندلی مخصوص کودک بنشینه .

خدا رو شکر درسا خوابش می اومد و نق نزد و خوابید . سوار شدم و در نهایت دقت تا خونه رانندگی کردم .

وقتی رسیدم خونه و درسا رو بردم تو اتاقم خوابوندم و داشتم می اومدم بیرون تازه یاد افتاد که قرار بود با مهرداد ناهار بریم بیرون . رفتم پایین و موبایلمو از تو کیفم در اوردم . هفت تا میسکال و چهار تا پیام داشتم . پیامها همشون ابراز نگرانی برای نرفتنم بودند . سریع به مهرداد زنگ زدم و مختصر توضیح دادم که چی شده و نمیتونم برم . بیچاره کلی نگران شده بود . نیم ساعتی باهاش حرف زدم و بعد قطع کرد .

طبق معمول ثریا خانم نبود و منم بی غذا مونده بودم .

لباسهامو عوض کردم و دست و صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخانه . برای ناهار خودم ماکارونی درست کردم و هنوز کامل دم نکشیده شروع کردم به خوردن چون ساعت نزدیک چهار بود و منم خیلی گرسنه ام بود .

بعد از ناهار هم یک ساعتی خوابیدم تا اینکه درسا بیدار شد و بازی کردن باهاش شروع شد .

ساعت نزدیکهای هشت شب بود که موبایلم زنگ خورد ، درسا رو خوابوندم تو کریییرش و بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم .

– بله !

– سلام ویدا ، خوبی ؟

– سلام و ... ، آخه دختر من به تو چی بگم ؟ کجایی تو امروز ؟

– وای ویدا نگو که صبح یکی از دوستام زنگ زد که برای چند وقت داره میره دبی و امروز هم قراره دور هم باشیم . از صبح گیرم .

– دیبا واقعا به خاطر همچین چیزی درسا رو برده بودی کارخونه ؟

– میدونم سیاوش یه روز نتوست بچه رو نگاه داره و انداختتش گردن تو ، ببخشید خواهر جونم یکدفعه ای شد .

– وای دیبا یه جور حرف میزنی انگار درسا بچه همسایه است که امروز سپردنش دست من . خوبه هر روز پیش منه . خب تو بگو کی میای ؟

– راستش برای همین زنگ زدم ، ویدا جونم خواهش میکنم امشب درسا رو پیش خودت نگاه دار ، من شب دیر میرم خونه .

قبول کردم درسا رو نگاه دارم و بعد از یکم صحبت دیگه قطع کردم .

شب وقتی داشتم درسا رو میخوابوندم یادم افتاد که فردا صبح کلاس دارم . سریع با دیبا تماس گرفتم ولی طبق معمول خاموش بود سیاوش هم جواب نداد ناچار موبایلمو سایلنت کردم و خوابیدم .

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم . آماده شدم و درسا رو هم آماده کردم از خونه اومدم بیرون تا قبل از رفتن سیاوش درسا رو بدم بهش ولی وقتی به خونه ی دیبا رسیدم سیاوش رفته بود . نزدیک بود از حرص بزنم زیر گریه . کلاسم مهم بود و اصلا نمی تونستم نرم . به فکرم رسید درسا ببرم خونه ی کتایون خانم ولی اینجور بازم بهونه دست کتایون خانم میدادم تا سر دیبا غر بزنه .

آخرین و تنها گزینه مهرداد بود ، میدونستم امروز کلاس نداره و خونه است . با کلی شرمندگی باهاش تماس گرفتم و اونم گفت خواهرش هم ، خونه است و میتونم درسا رو ببرم پیشش . با خیال راحت درسا رو سپردم دست مهرداد و خواهرش و رفتم سر کلاسم ولی بدجور از دست دیبا شاکی بودم .

در کمال تعجبم سیاوش عصر همون روز باهام تماس گرفت و بعد از کلی عذرخواهی گفت یه سفر کاری فوری پیش اومده و چند روزی با دیبا میرن سفر و درسا رو هم مثل همیشه سپردن دست من .

سفر چند روزه اشون ده روز طول کشید ولی وقتی برگشتند یه چیزی فرق کرده بود . انگار رفتارشون با هم سرد شده بود . اینو فقط من که دو قلوی همسان دیبا هستم فهمیدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم و تو زندگیشون دخالت نکنم غافل از اینکه اگر دخالت میکردم شاید میشد جلوی اتفاقات بعدی رو گرفت .

دو ماهی از اون سفر میگذشت و تو این مدت دیبا خیلی بیشتر از قبل سرش شلوغ بود و میشه گفت درسا همیشه خونه ی ما بود . مامان برگشته بود و برای همین هم نگهداری از درسا مشکلی برای دانشگاه رفتنم ایجاد نمیکرد .

رابطه ام با مهرداد بیش از پیش بهتر شده بود و قرار بود بعد از اتمام امتحاناتمون قول و قرار ها رو بزاریم و عقد کنیم و من بیصبرانه منتظر اون روز بودم .

امتحانات پایان ترم از هفته ی دیگه شروع میشد و من سخت مشغول درس خوندن بودم و نگهداری درسا کامل با مامان بود .

ساعت چهار عصر روز جمعه بود و منم داشتم از نبود درسا و صداهاش با خیال راحت درس میخوندم که موبایلم زنگ خورد . نگاهی به صفحه اش انداختم که دیدم دیباست .

– سلام خواهر جون خودم ، چطوری ؟

– سلام ویدا ... ویدا خواهش میکنم بیا اینجا ...

صدای دیبا پر از استرس بود و آروم حرف میزد . نگران شدم .

– چی شده دیبا ؟ درسا حالش خوبه ؟

– ویدا خواهش میکنم بیا ... سیاوش ...

همینموقع صدای داد سیاوش از اونور خط اومد .

– باز کن در رو دیبا !

تا اومدم بپرسم چی شده دیبا تلفونو قطع کرد .

دلشوره گرفتم ، سریع پاشدم و اولین شال و مانتویی که دم دستم بود رو پوشیدم و رفتم پایین و به مامان خبر دادم و چند دقیقه بعد با مامان به سمت خونه ی دیبا رفتیم .

استرس بدی به جونم افتاده بود . بازم حس بدی داشتم . به شدت نگران دیبا بودم . نفسم هر چند لحظه میگرفت و از نگرانی حالت تهوع گرفته بودم .

بالاخره رسیدیم ، نگهبان با دیدنم سریع در رو باز کرد و من و مامان با استرس سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی هجدهم رفتیم .

همین که از آسانسور پیاده شدیم صدای داد سیاوش رو شنیدیم . با نگرانی به طرف در رفتم و دستمو گذاشتم رو زنگ چند لحظه بعد در باز شد و سیاوش با چهره ای برافروخته و عصبانی اومد دم در . همین که چشمش به ما افتاد در رو تا آخر باز کرد و داد زد .

– بفرمایید ... بفرمایید دختر گلتونو تحویل بگیرین .

بدون توجه به سیاوش دویدم تو خونه . خونه به طرز خیلی بدی به هم ریخته بود . دیبا یه گوشه با رنگی پریده نشسته بود و گریه میکرد . با ترس رفتم طرفش و ویدا مثل یه بچه ی ترسیده خودشو انداخت تو بغلم .

صدای مامان رو شنیدم که از سیاوش پرسید چی شده که داد سیاوش دوباره به هوا رفت .

– دیگه چی میخواستین بشه ؟ ... هر چی ساکت موندم و حرف نزدم بدتر شد ... حالا کارم به جایی رسیده که باید سند هر.ز.گ.ی زنمو با پست تحویل بگیرم ....

حس کردم آتیش به جونم انداختن ، با عصبانیت برگشتم و داد زدم:

– چی داری میگی ؟ ... حرف دهنتو بفم !

سیاوش با عصبانیت از روی اپن چند تا عکس برداشت و پرت کرد سمت من و مامان . مامان با وحشت خم شد و عکس ها رو برداشت و گفت:

– وای ... نه .. این درست نیست ...

انگار دوباره سیاوش رو آتیش زدن . به سمت دیبا حمله کرد و بازوشو گرفت و از بغلم بیرون کشیدش و پرتش کرد روی زمین جلوی مامان و گفت:

– چی درست نیست ؟ .... از خود هر.ز.ه اش بپرسین ... از خود فا.س.د.ش بپرسین ... بپرسین چه غلطی کرده ... بپرسین تا حالا تو بغل چند تا نره خر بوده و به ریش من خندیده ؟

از ترس و تعجب زبونم بند اومده بود و توان هیچ حرکتی نداشتم . باورم نمیشد دیبا به سیاوش خیانت کرده باشه .

چند تا از عکس ها رو از روی زمین برداشتم و بهشون نگاه کردم . اصلا نمیتونستم چیزی که میدیم رو باور کنم . تو عکس ها دیبا با حالت نه چندان خوبی رو تخت خواب تو بغل یه پسر دیده میشد .

با اشاره به عکس ها رو به سیاوش گفتم:

– یعنی چی ؟ چرا ... اینا ... آخه ...

نمیتونستم حرف بزنم ، انقدر شوکه بودم که احتیاج داشتم یکی بهم بگه درست دارم میبینم یا نه .

سیاوش نشست رو مبل و ناله کنان گفت:

– دو ماه پیش به زور از دبی برگردوندمش ... وقتی رفتم دنبالش تو یه مهمونی پیداش کردم .... کوتاه اومدم .... یه فرصت دیگه به زندگیمون دادم تا شاید دست از کاراش برداره و زندگیمونو با کارهاش نپاشه .... ولی نشد ... هر روز بدتر شد .... هر روز مهمونی ... هر آخر هفته پارتی ... انگار نه انگار که زن متأهله ... هیچ احترامی به زندگیمون نذاشت و حالا ... حالا ...

یکدفعه ای از جاش بلند شد و با عصبانیتی که دوباره شعله میکشید به طرف دیبا حمله کرد و محکم کوبید تو صورتش ، بازوهاشو گرفت و در حالی که محکم تکون میداد داد زد:

– آخه چرا ؟ .... چرا اینکارو کردی لعنتی ؟ .... چی برات کم گذاشته بودم .... چی از اون پسره کم داشتم که اینجور خودتو تو بغلش ول کردی ؟

دیبا رو دوباره پرت کرد رو زمین و شروع کرد با عصبانیت رژه رفتن و دور خودش گشتن .

صدای گریه ی درسا از اتاق می اومد ، به خودم اومدم و سریع رفتم تو اتاق درسا و بغلش کردم . طفلک داشت میلرزید و گریه میکرد . باید از اینجا میبردمش ، درسا کوچولوی من نباید تو این دعوای کثیف باشه .

از اتاق بیرون اومدم که دیدم سیاوش در حالی که از خشم میلرزید دستی تو موهاش کشید و داد زد:

– شکایت میکنم ... به خدا شکایت میکنم .... کاری میکنم سنگسارش کنن .... مرد نیستم اگر این ف.ا.ح.ش.ه رو از بین نبرمش .....

دیبا با این حرف سیاوش رنگش پرید ، از جاش بلند شد و تا سیاوش به خودش بیاد کیفشو برداشت و از خونه دوید بیرون . مامان زودتر از سیاوش به خودش اومد و رفت دنبال دیبا .

مثل مجسمه دم در اتاق درسا ایستاده بودم و درسا رو محکم بغل کرده بودم . هضم اتفاقات چند دقیقه قبل برام خیلی سخت بود . همه چیز خیلی سریعتر از اونچه که بتونم درک کنم اتفاق افتاده بود .

خواهرم ، خواهر دوقلوم ، دیبا ی من به شوهرش خیانت کرده ، عکس های پخش شده روی زمین واقعیت تلخی که دیبا ساخته رو ثابت میکنن . باورم نمیشه زن توی عکس خواهر من دیبا باشه .

سیاوش با عصبانیت شروع کرد وسایل باقی مونده رو به هم ریختن . جنون بهش دست داده بود . خیلی ترسیده بودم . فقط اینو فهمیدم که درسا رو محکم تو بغلم گرفتم و از اون خونه دویدم بیرون .

ماشینم جلوی برج با درهای باز رها شده بود . سوار شدم و با سرعت به سمت خونه رفتم .

وقتی رسیدم خونه از ترس و اضطراب داشتم میلرزیدم . درسا بعد از یک ساعت به سختی آروم شد و خوابید و من تازه وقت کردم به اتفاقی که افتاده فکر کنم .

سریع رفتم پایین و با موبایل مامان و دیبا تماس گرفتم ولی هیچکدوم جواب ندادن .

تا ساعت ده شب هر چی به گوشی مامان و دیبا زنگ زدم خاموش بودند .

قلبم مدام تیر میکشید و دلهره ی بدی داشتم . دلم گواه بد میداد . مدام تو خونه راه میرفتم و گریه میکردم تا اینکه ساعت یازده و ربع تلفن زنگ خورد و پایان تمام استرس ها و نگرانی هام رسید .

تماس از بیمارستان بود ، میخواستند برم بیمارستان . دیگه هیچی نمیفهمیدم . فقط تونستم به مهرداد زنگ بزنم و ازش بخوام بیاد پیشم .

مهرداد خیلی زود خودشو رسوند و رفتیم بیمارستان . رفتیم بیمارستان تا من جسد دو عزیزترینمو شناسایی کنم . اون شب تو اون سرما ، تو اون سردخونه ی سرد من هویت دو جسدی که به خوبی میشناختمشون رو تائید کردم . مامانم و دیبا ، هر دو مرده بودند . تو تصادف مرده بودند . دیبا و مامان هر دو رفتند و منو تو این دنیا تنها گذاشتن .

همه چیز خیلی سریع و بدون اینکه بفهمم چی داره اطرافم میگذره پیش رفت . مهرداد با سیاوش تماس گرفت و جریانو گفت و بعد از اون هم همه ی فامیل و آشنا از مرگ مامان و دیبا ، تنها کسانی که تو این دنیا داشتم با خبر شدند .

و حالا من با لباسهای مشکی سر دو قبر کنار هم ایستاده ام تا شاهد به خاک سپرده شدن مادرم و خواهرم باشم .

نگاهم به سیاوش افتاد که کمی دورتر با صورتی یخ کرده ایستاده و داره به دفن شدن زنش نگاه میکنه .

تو یک لحظه نفرت تمام وجودمو فرا گرفت . تقصیر سیاوش بود . مرگ مامان و دیبا تقصیر سیاوش بود . اگر سیاوش اونروز دیبا رو تهدید به سنگسار و مرگ نمیکرد دیبا فرار نمیکرد و اون تصادف لعنتی اتفاق نمی افتاد .

مراسم که تمام شد همه به سمت خونه امون حرکت کردند . نمیخواستم برم ، نمیخواستم مامان و دیبا رو تنها بزارم ولی مامان مهری ، مادربزرگ سیاوش ، دستشو دور شونه هام حلقه کرد و منو سوار ماشین کرد .

تا آخر شب که خونه خلوت شد نشسته بودم روی یکی از مبل ها و درسا تو بغلم گرفته بودم . درسایی که مثل خودم تنها شده بود .

سیاوش آخرین مهمانها رو هم بدرقه کرد و اومد داخل . موندیم من ، سیاوش ، کتایون خانم ، مامان مهری و ثریا خانم .

داشتم درسا رو آروم تکون میدادم که سیاوش رو به مامان مهری و کتایون خانم گفت:

– آماده بشین که ما هم بریم .

مامان مهری و کتایون خانم بلند شدند که سیاوش به طرفم اومد و بدون حرف درسا رو از بغلم کشید . بغلش کرد .

– چکار میکنی ؟ درسا رو کجا میبری ؟

سیاوش بدون توجه به من به سمت در رفت که مامان مهری گفت:

– سیاوش داری چکار میکنی ؟

سیاوش برگشت سمت مامان مهری و گفت:

– دیبا مرده ، همه چیز تمام شده . من دلم نمیخواد دخترم دیگه یه ثانیه هم اینجا پیش کسی که لنگه ی دوم اون دیبای لعنتیه بمونه .

رفتم سمت سیاوس و گفتم:

– سیاوش خواهش میکنم درسا رو نبر ، من بدون درسا نمیتونم .

سیاوش با نفرت تو چشمام نگاه کرد و از خونه بیرون رفت . کتایون خانم هم باغرور پشت سر پسرش رفت ولی مامان مهری قبل از رفتن چند ثانیه با دلسوزی تو چشمام نگاه کرد .

همه رفتند و من موندم و داغ دو عزیزم و درد دوری از درسا که مثل بچه ی خودمه مخصوصا الان که دیگه مادری نداره .

تا صبح حتی یک لحظه هم چشم روی هم نذاشتم . داغ روی دلم کم نبود که حالا هم بتونم درد دوری از درسا رو تحمل کنم . نبود درسا بدجور داشت عذابم میداد .

آخ دیبا ، چکار کردی تو ؟ چطور تونستی زندگیمونو نابود کنی ؟ هنوز نمیتونم نبودتو باور کنم ، هنوز نمیتونم باور کنم تو این دنیا تنهام گذاشتی ، رفتی و منو با این همه درد تنها گذاشتی ؟ دیبا برگرد و بگو که هنوز هم هستی ... مگه همیشه نمیگفتیم ما با هم به این دنیا اومدیم همیشه هم با هم میمونیم ... پس چی شد ؟ چرا زدی زیر حرفت و رفتی ؟ چرا تنهام گذاشتی ؟

چی شد ؟ چرا همه چیز اینجور به هم ریخت ؟ زندگی که داشت با روال عادی خودش پیش میرفت چی شد که الان با لباس عزای مامان و دیبا ، تک و تنها اینجا نشستم و دارم تو درد دوری از درسا میسوزم ؟

نمیدونم چطور تا صبح تونستم تو اون خونه دووم اوردم . همین که ساعت شد نُه آبی به دست و صورتم زدم و به سمت خونه ی مامان مهری ، بزرگ خانوان کیان ها رفتم . اگر تو دنیا یک نفر باشه که سیاوش به حرفش احترام میذاره و گوش میده اون مامان مهریه .

من بدون درسا زنده نمیمونم ، باید برای برگردوندن درسا از مامان مهری کمک بگیرم .

وقتی رسیدم خدمتکار راهنماییم کرد به اتاق مامان مهری .

همین که وارد اتاق شدم با دیدن مامان مهری اشکهایی که تازه خشک شده بودند دوباره جوشیدند و من با گریه به طرف مامان مهری رفتم و کنار مبلی که نشسته بود روی زمین نشستم و مامان مهری با سخاوت آغوش پر مهرشو در اختیارم گذاشت .

– چی شده دخترم ؟ چرا اول صبحی اومدی اینجا و اینجور گریه میکنی ؟

– مامان مهری نمیتونم ، خواهش میکنم کمکم کنین ... من بدون درسام نمیتونم ... التماستون میکنم درسا رو بهم برگردونین .

مامان مهری سرمو از روی شونه اش برداشت و اشکام رو پاک کرد و گفت:

– آروم باش دخترم ، درکت میکنم ، درد سنگینی رو دلته .

– مامان مهری خواهش میکنم بهم کمک کنین ... التماس میکنم نذارین سیاوش درسا رو ازم بگیره ... من بدون درسا میمیرم ... درسا تنها کسیه که برام مونده ... درسا تنها یادگار خواهرمه ... مثل دختر خودمه ... خواهش میکنم ازم نگیرینش ... بزارین بزرگش کنم ...

به هق هق افتادم ، مامان مهری لیوان آبی از روی میز کنار دستش پر کرد و بهم داد و گفت:

– آروم باش عزیزم ، اینجور فقط خودتو هلاک میکنی .... باید سیاوش رو هم درک کرد ... اون بدجور ضربه خورده ..... پاشو دخترم ... من قول میدم با سیاوش صحبت کنم . تو قوی باش عزیزم .

کمی مامان مهری آرومم کرد و دوباره قول داد که با سیاوش حرف بزنه . نیم ساعت بعد با دلی پر درد و امیدوار برگشتم خونه .

تو خونه مدام راه میرفتم و گریه میکردم ، احساس میکردم دیوار ها میخوان رو سرم خراب بشن و منو هم ببرن پیش مامانم و خواهرم . جای خالی مامان و دیبا بدجور بهم دهنکجی میکرد .

نزدیکهای ظهر مهرداد اومد پیشم . همین که دیدمش با گریه خودمو انداختم تو بغلش تا شاید یکم آروم بشم .

– ویدا ! ... چت شده عزیزم ؟

– مهرداد ... من تنهام .... خیلی تنهام ... آخه چرا رفتن ؟ .... چرا تنهام گذاشتن ؟

مهرداد سرمو نوازش کرد و گفت:

– هیســـــــــس ، آروم باش عزیزم .... باور کن با بیتابی کردن تو روح اونا هم آرامش نداره .... خواست خدا بوده خانمم .... باید قبولش کنی ؟

– نمیتونم .... یعنی خواست خدا بوده من تنها بشم ؟

مهرداد به سمت مبل رفت و در حالی که منو تو آغوشش گرفته بود نشست و منم بلطبع نشستم کنارش .

– تو تنها نیستی عزیزم ... پس من چی ؟ ... من کنارتم خانومم .

درحالی که پیراهنش چنگ میزدم گفتم:

– مهرداد ! .... درسا رو ازم گرفت .... درسا رو برد .... سیاوش درسامو برد .

مهرداد با تعجب منو از خودش جدا کرد و گفت:

– چی ؟ .... درسا رو برد ؟ ... برای چی ؟ ..... خوب دوباره میاره !

گریه ام شدید تر شد .

– نه ! ... نمیاره ... گفت دیگه نمیخواد درسا پیشم باشه .... گفت من لنگه ی دیبا هستم و نمیخواد دخترش پیشم باشه ؟

صورت مهرداد در کسری از ثانیه پر از خشم شد .

– غلط کرد .... زن خودش مشکل داشته حق نداره به تو توهین کنه !

دلخور نگاهش کردم . با اینکه حرف چندان بدی نزده بود و مهمتر از همه در کمال تأسف حرفش حقیقت بود ولی دوست نداشتم به دیبا بگه مشکل داشته ، هر چی بود گذشته و الان دیگه دیبا نیست .

مهرداد که دلخوریمو دید با مهربونی بغلم کرد و گفت:

– ببخشید عزیزم ، منظوری نداشتم فقط شاکی شدم که چرا بهت توهین کرده .

– مهرداد من میمیرم ، بدون درسا من میمیرم ...

مهرداد موهامو نوازش کرد و گفت:

– این حرفو نزن خانومم ، خدا نکنه ... بزار چند روز بگذره سیاوش دوباره درسا رو برمیگردونه .... الان داغش تازه است .

مهرداد خیلی سعی کرد با حرفاش و محبت کردناش آرومم کنه ولی نشد و من انقدر تو بغلش گریه کردم که از حال رفتم .

نمیدونم چقدر خواب یا بیهوش بودم که با صدای زنگ تلفن بیدار شدم . با بیحالی به طرف تلفن رفتم و جواب دادم .

مامان مهری بود و ازم میخواست که برم خونه اش .

دیگه نفهمیدم چطور آماده شدم و از خونه خارج شدم . استرس خیلی بدی داشتم . یعنی مامان مهری تونسته سیاوش رو راضی کنه ؟ یعنی سیاوش درسا رو بهم بر میگردونه ؟

اصلا متوجه مسیر نشدم . به محض رسیدن سریع ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .

خدمتکار منو به اتاق مامان مهری راهنمایی کرد .

وقتی وارد اتاق شدم دیدم سیاوش با قیافه ی برزخی رو به روی مامان مهری نشسته . آروم سلام کردم .

سیاوش که اصلا جوابمو نداد ولی مامان مهری گفت:

– سلام دخترم ... بیا بشین اینجا !

به صندلی کنار مبل خودش اشاره کرد . با پاهایی لرزان نزدیک رفتم و نشستم .

بعد از یه مکث طولانی مامان مهری سکوت رو شکست .

– ویدا جان گفتم بیای اینجا در حضور تو صحبت کنیم ، من درخواست تو رو به سیاوش گفتم ولی سیاوش به هیچ طریقی نمیخواد درسا رو برگردونه پیشت .

با ترس به سیاوش نگاه کردم که دیدم اونم خیره داره نگاهم میکنه ، از نفرت تو نگاهش تمام بدنم لرزید .

– آخه چرا ؟ ..... خواهش میکنم .... درسا تنها کسمه .... من بدون درسا نمیتونم .... هیچ کس بهتر از من نمیتونه برای درسا مادری کنه ...

یکدفعه ای سیاوش از جاش بلند شد و به طرفم خیز برداشت که مامان مهری عصاشو گرفت جلوش و تقریبا داد زد:

– سیـــــاوش ! مواظب رفتارت باش !

با ترس به سیاوش نگاه کردم ، سر جاش ایستاد و با عصبانیت غرید .

– حرف مادری کردنو جلوی من نزن .... یه بار اون خواهر هر.ز.ه.ات برای دخترم مثلا خواست مادری کنه بسه .... دیگه نمیخواد لنگه اش هم بخواد همون کارو بکنه !

علناً داشت بهم میگفت که منم هر.ز.ه هستم و بهم توهین میکرد ، باید جوابشو میدادم ولی تو اون شرایط دهنم بسته موند ، فقط اشکهام بودند که یکی پس از دیگری از چشمام سرازیر شدند .

سیاوش نگاهی پر از خشم و نفرت بهم انداخت و گفت:

– یه بار برای همیشه میگم ... من دخترمو دیگه بهت نمیدم ... تمام !

بعد با یه خداحافظی و با اجازه از مامان مهری از اتاق خارج شد . دنیا که برام تاریک بود ، سیاه شد . از جام پاشدم و دویدم دنبالش . داشت میرفت سمت پله ها که صداش زدم .

– سیاوش .... سیاوش وایسا ... خواهش میکنم صبر کن .

بیتوجه بهم داشت میرفت ، سریعتر رفتم و دستمو گذاشتم رو شونه اش که سریع برگشت و محکم دستمو پس زد .

– برو ... برو گم شو ! ... من یه بار حرفم رو زدم .... دیگه هم دور و بر من و خانواده ام نبینمت .

– سیاوش خواهش میکنم .... آره دیبا بهت بد کرد ولی من .... من که دیبا نیستم !

با دو قدم خودشو بهم رسوند .

– آره ! دیبا نیستی ولی خواهر دوقلوشی ... لنگه ی دومشی .... منم دخترمو دستت نمیدم ... دیگه هیچ وقت درسا رو نمیبینی .... نمیزارم بهش نزدیک بشی ...

دیگه دستم به هیچ جا بند نبود ، دیگه هیچی نداشتم . خواست برگرده که دوزانو افتادم رو زمین و چنگ زدم به پاش .

– سیاوش خواهش میکنم .... التماس میکنم درسا رو ازم نگیر .... خواهش میکنم ... تو رو به تموم مقدسات قسمت میدم دلیل زندگیمو ازم نگیر .

خواست پاشو بکشه ولی محکمتر گرفتم .

– التماست میکنم بزار درسا رو بزرگ کنم ... حتی ... حتی .

سخت بود زدن این حرف ولی باید اینکارو میکردم .

– حتی به عنوان یه خدمتکار ... یه کلفت ... هر چی که تو بگی ... فقط بزار پیشش باشم .... التماست میکنم سیاوش .

همون موقع مامان مهری از اتاق اومد بیرون و با دیدن من که به پای سیاوش افتاده بودم با نگرانی اومد کنارم و بازومو گرفت و سعی کرد بلندم کنه .

– پاشو دخترم ... چکار میکنی ؟ .... پاشو عزیزم .

دست مامام مهری رو کنار زدم و دوباره به پای سیاوش چنگ زدم .

– سیاوش خواهش میکنم ..... التماس میکنم ازم نگیرش .

سیاوش چند لحظه مکث کرد ، انگار داشت فکر میکرد ، در نهایت با لحن خاصی گفت:

– خیلی خب .... میتونی بزرگش کنی ولی با شرایطی که من میگم .

با حیرت سرمو بلند کردم و نگاهش کردم . یعنی اجازه داد ؟ یعنی درسا رو بهم میده ؟ یعنی میتونم دختر دیبای عزیزمو بزرگ کنم ؟

– ممنون .... ممنونم سیاوش !

بازم با نفرت نگاهم کرد .

– گفتم که میتونی درسا رو نگاه داری ولی فقط با شرایطی که من تعیین میکنم .

سریع گفتم:

– چه شرایطی ؟ هر چی باشه قبول میکنم .

سیاوش پوزخندی زد که تو اون لحظه معنیشو درک نکردم .

– پس بیا تو اتاق .

مامان مهری دست سیاوش رو گرفت و گفت:

– چکار میخوای بکنی سیاوش ؟

– هیچی ، اگر شرایطمو قبول کنه میزارم درسا رو نگاه داره .

– چه شرایطی ؟

سیاوش نگاهی به من انداخت و گفت:

– میگم بهش .

بعد به سمت یکی از اتاقها رفت . سریع از جام پاشدم و بدون توجه به نگاه نگران مامان مهری دویدم دنبالش .

سیاوش وارد اتاق شد و نشست روی تخت و با لحن آمرانه ای به من که تازه وارد شده بودم گفت:

– در رو پشت سرت ببند !

در رو آروم بستم و سرجام ایستادم . سیاوش نفش عمیقی کشید و شروع کرد .

– فکر نکنم که نیاز باشه دوباره بگم که چقدر از تو و اون خواهر ه.ر.ز.ه.ات متنفرم .... دیبا بدترین ضربه ی ممکن رو بهم زد و من نمیتونم به این راحتی ها دردی که دارم میکشم رو فراموش .... تو درسا رو میخوای ..... گفتی که حاظری حتی به عنوان یه خدمتکار بزرگش کنی ... خیلی خب من موافقم .... تو میتونی درسا رو نگاه داری به عنوان یه خدمتکار .... ولی نه یه خدمتکار عادی .... اگر پاتو تو خونه ام گذاشتی اینو بدون که با یه برده هیچ فرقی نداری ، شاید هم بدتر از اون .... من تا هر جا که دلم بخواد انتقام خیانت خواهرتو ازت میگیرم و تو هم نمیتونی اعتراض کنی .... اگر اومدی تو خونه ام دیگه هیچ حقی نداری ... نه حق بیرون رفتن ، نه حرف زدن .... بدون اجازه ی من یه سانت هم از جات نمیتونی تکون بخوری ... زندگیت همش مال من میشه و منم هر طور که خواستم پیش میبرمش .... شرط من اینه ! ... اگر درسا میخوای باید تحت شرایطی که گفتم تو خونه ی من بزرگش کنی .... موافقی ؟

با دهان باز و حیرت داشتم به سیاوش نگاه میکردم ، حرفهاش اصلا تو مخیلم نمیگنجید . من ! ویدا فرخ ، دانشجوی رشته ی پرستاری با بهترین معدل ، بیام بشم خدمتکار خونه ی سیاوش که پر از نفرته و قصد داره باهام مثل برده رفتار کنه ؟

شرایطش اصلا برام قابل هضم نبود . باورم نمیشد سیاوشی که همیشه محترم بودن و خوب بودنش از طرف همه قابل تحسین بود حالا داره بهم میگه اگر درسا رو میخوام باید مثل یه برده در اختیارش باشم !

خشک شده بودم ، تصمیم گیری برام انقدر که فکر میکردم راحت نبود . اگر قبول میکردم باید تمام زندگیمو فراموش میکردم و میشدم کلفت بی جیره و مواجب سیاوش که از قضا منو به چشم برده میبینه . اگر هم قبول نمیکردم سیاوش درسا رو ازم میگرفت و من بدون درسا دووم نمی اوردم .

گیج شده بودم ، سیاوش رو انگار نمیشناختم ، اون مردِ همیشه آروم و متین تبدیل شده بود به یه جلاد که میخواست منو به جرم نکرده ، به جرمی که خواهرم مرتکب شده بود مجازاتم کنه . آره سیاوش میخواست حالا که دیبا نیست من به جای دیبا تاوان گناه بزرگش ، تاوان خیانتش و شکستن غرور مردانه ی سیاوش رو بدم تا شاید دل سیاوش آروم بشه .

نمیدونستم چکار کنم ، یک طرف درسا بود و تاوان گناه سنگینی که دیبا مرتکب شده بود و طرف دیگه زندگی خودم ، آزادیم و آینده ام بود .

آیا میتونستم درسا رو فراموش کنم و به زندگی خودم برسم و برم دنبال آینده ای که این همه سال براش زحمت کشیدم ؟

خودم هم جوابمو خوب میدونستم ، نه ! من نمیتونم از درسا دست بکشم ، درسا از وجود منه ، من به دنیا نیاوردمش ولی اون دختر خواهریه که نصفه ی دیگه ی منه ، یه جورایی منم مادر درسا هستم ، پس باید یه خط قرمز میکشیدم رو تمام زندگیم ، آرزوها و رویاهام و میرفتم خونه ی سیاوش تا سیاوش برای آروم شدن خودش تاوان گناه دیبا رو از من بگیره ! باید میشدم خدمتکار مردی که از نظرم مقصر مرگ خواهر و مادرم بود .

– چی شد ؟ ... من حوصله و وقت ندارم سر تو تلف کنم .

با صدای سیاوش به خودم اومدم ، صورتم از اشکهام خیس بود ، اصلا نفهمیده بودم کی گریه کردم .

– چی ؟

– تصمیمت چیه ؟ میری رد کارت یا با شرایط من کنار میای و میای درسا رو بزرگ میکنی ؟

حتی وقت فکر کردن هم نداشتم ، گرچه با وجود درسا فکر کردنی هم باقی نمیموند . باید قبول میکردم ، باید از زندگی خودم میگذشتم تا بتونم درسا رو داشته باشم .

نفس نیمه عمیقی کشیدم تا بغض تو گلومو فرو بدم و با صدای لرزان گفتم:

– باشه ، قبول میکنم ... هر چی تو بگی .... من فقط درسا رو میخوام .

از جاش بلند شد و اومد طرفم و با لحن تهدید کننده ای گفت:

– خوب گوشاتو باز کن .... اگر پاتو گذاشتی تو خونه ام دیگه راه برگشتی نداری .... حتی اگر صبرت تموم شد هم دیگه نمیتونی بری .... ویدا خوب تو گوشت این حرفمو فرو کن .... فقط یه اشتباه ، یه سرپیچی کافیه تا

درسا رو ازت بگیرم و مثل سگ بندازمت از خونه بیرون .... در اون صورت درسا رو هم برمیدارم و میرم جایی که حتی از دور هم نتونی ببینیش ... حتی نتونی ازش یه خبر سلامتی بگیری ... فهمیدی چی گفتم ؟

آروم سرمو تکون دادم که سیاوش یکدفعه ای داد زد:

– نشنیدم چی گفتی ؟

با ترس گفتم:

– آ ا آره .... فهمیدم !

– خوبه ، همیشه باید اینجور بترسی .

با تعجب نگاهش کردم ، یعنی این مرد واقعا سیاوشه ؟ ازش متنفر شده بودم ولی باید تنفرم رو تو دلم نگاه میداشتم تا درسا کوچولومو داشته باشم .

سیاوش به طرف در رفت و گفت:

– بیا اتاق مامان مهری که میخوام بگم قراره چی بشه .

خرد شده و بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم تا سیاوش آینده امو هر جور که میخواد رقم بزنه .

سیاوش به مامان مهری گفت که من قراره به عنوان خدمتکار برم خونه اش و درسا رو بزرگ کنم و قبول کرده ام که تماما در اختیار سیاوش باشم . فقط لطف کرد و از شرط برده بودن هیچی نگفت .

مامان مهری از تعجب تا چند دقیقه هیچی نگفت ، حق داشت ، باور این که من قبول کردم تو اون شرایط زندگی کنم سخت بود .

– یعنی چی سیاوش ؟ خجالت بکش پسر ... ما اینجور تربیتت کردیم ؟ ... ما اینجور بارت اوردیم که با یه دختر بیپناه این کارو بکنی ؟

– تربیتی که باهاش بزرگ شده بودم با خیانت دیبا شکست و باهاش دفن شد ، قصد جسارت ندارم مامان ، احترامتون برام از همه چیز واجب تره ولی من یه قدم هم کوتاه نمیام ، ویدا اگر درسا رو میخواد تنها راهش همینه که گفتم .

مامان مهری چرخید سمتم و گفت:

– ویدا تو واقعا میخوای اینکارو بکنی ؟

زیر چشمی نگاهی به صورت پر از نفرت سیاوش انداختم و گفتم:

– بله مامان مهری ، من تصمیمو گرفتم .

مامان مهری با دلسوزی نگاهم کرد و ساکت شد .

تا چند دقیقه هر سه تو فکر بودم . من درفکر زندگی سختی که در پیش داشتم و سیاوش هم حتما تو فکر رفتاری که میخواد با من داشته باشه و مامان مهری ، نمیدونم چه فکر هایی میکرد که بعد از یه سکوت طولانی رو به من پرسید:

– تو صمیمی که گرفتی مصممی ؟ تا آخرش پای همه چیزش می ایستی ؟

– بله مامان مهری ، مطمئنم . من از تصمیمم بر نمیگردم .

– باشه ، اگر تصمیم هردوتون اینه هیچ کاری از دست من بر نمیاد جز اینکه با این تصمیم کنار بیام و به عنوان بزرگتر مواظب رعایت شدن تمام قوانین باشم .

سیاوش مشکوک به مامان مهری نگاه کرد و گفت:

– منظورتون چیه مامان ؟ چه قوانینی ؟

مامان مهری به عصاش تکیه داد و گفت:

– طبق تصمیمی که گرفتین باید تو یه خونه زندگی کنین ، درسته ؟

– بله مامان ، تو خونه ی من .

– خیلی خب ، اگر میخواین باشه ، ولی همینجوری نمیشه ، شما دو تا نامحرم هستین و زندگی کردن شما تو یه خونه در کنار هم اونم بدون حضور افراد دیگر اصلا درست نیست .

با وحشت به مامان مهری نگاه کردم ، حتی از فکر حرفی که میخواست بزنه هم حالم به هم میخورد .

– چی دارین میگین مامان ؟ ویدا قراره فقط یه خدمتکار بی ارزش باشه .

مامان مهری با عصبانیت به سیاوش نگاه کرد و گفت:

– مواظب حرف زدنت باش سیاوش ، دفعه آخریه که بهت هشدار میدم . به هر عنوان که میخواد باشه شما قراره تو یه خونه زندگی کنین ، هر برخوردی ممکنه پیش بیاد ، مریضی ، دعوا یا حتی دلداری دادن و اگر شما نامحرم باشین این برخورد ها گناه محسوب میشن و من به عنوان بزرگتر موظفم که جلوی این گناه رو بگیرم . من فقط درصورتی اجازه ی زندگی کردن تو یه خونه رو به شما میدم که به هم محرم باشین .

من و سیاوش هر دو چند لحظه با بهت به مامان مهری نگاه کردیم .

سیاوش با چشماهای گرد شده گفت:

– محرم باشیم ؟ یعنی چی مامان ؟

– یعنی اینکه اگر میخواین تو یه خونه زندگی کنین و هر دو تو تصمیممتون مصر هستین باید با هم عقد کنین تا خیالم از همه جهت راحت باشه .

هنوز از شوک حرف مامان مهری در نیومده بودم که با صدای نیمه بلند سیاوش از جام پریدم .

– چی ؟ عقد کنیم ؟ یعنی من با لنگه ی دیبا عقد کنم ؟ .... امکان نداره ... من یه اشتباهو دو بار تکرار نمیکنم ... من با خواهر دوقلوی اون دیبای خیانتکار ازدواج نمیکنم .

مامان مهری چهره اش رو در هم کشید و گفت:

– این حرف آخرم بود .... یا محرم میشین یا باید جدا زندگی کنین ... راه دیگه ای نیست مگر اینکه بخوای به حرفم گوش نکنی !

سیاوش سرشو انداخت پایین و گفت:

– این چه حرفیه مامان ... من غلط بکنم به حرف شما گوش ندم ، حرفتون برام قانونه ولی این چیزی که میگین غیر ممکنه ، من نمیذارم اسم این زن بیاد تو شناسنامه ام ، همون اسم خواهرش هست برای هفت دوره از زندگیم کافیه .

سیاوش سعی میکرد مامان مهری رو مجاب کنه و من این وسط فقط در نقش یه تماشاگر ، خیلی ترسیده و بهتزده نگاهشون میکردم و هیچ حرفی نمیزدم و منتظر بودم ببینم چی میشه .

– باشه سیاوش تو این مورد هم من کوتاه میام ، خیلی خب عقد دایم نکنین ولی صیغه ی محرمیت حتما باید بینتون خونده بشه . اینجور هم محرم میشین هم اسمتون تو شناسنامه هم نمیره . یه عقد موقت محضری که صیغه نامه هم داشته باشین . دیگه هم حرفی نباشه که دیگه کوتاه نمیام .

سیاوش با خشم بهم نگاه کرد که متقابلا نگاه پر نفرت منو که نتونستم کنترلش کنم رو تحویل گرفت و بدون پرسیدن نظر من گفت:

– باشه مامان ، حالا که راه دیگه ای نیست باشه صیغه میکنیم .

مامان مهری سری تکون داد و ازم پرسید:

– تو چی ویدا ؟ تو موافقی ؟

– هر چی شما بگین مامان مهری ، من هیچ راه دیگه ای ندارم ، من فقط درسا رو میخوام .

مامان مهری نگاهی گله مند به سیاوش انداخت و گفت:

– پس بعد از چهلم اون دو تا خدابیامرز عاقد میارم تا براتون صیغه محرمیت بخونه ، مرده حرمت داره ، باید تا چهلم صبر کنین .

سیاوش پوزخند کوچیکی زد و گفت:

– مرده ی دیبا هیچ حرمتی نداره ، فقط به حرمت فروغ خانم صبر میکنم .

مامان مهری با اینکه مثل من از حرف سیاوش شاکی شد ولی حرفی نزد .

من نمیتونستم چهل روز بدون درسا تحمل کنم و سیاوش هم به هیچ وجه درسا رو نمیداد بهم و مامان مهری هم نمیذاشت برم خونه ی سیاوش پس با وساطت مامان مهری و کلی صحبت کردن قرار شد این چهل روز تو خونه ی مامان مهری بمونم تا بتونم درسا رو در کنارم داشته باشم .

قرار بود شب سیاوش درسا رو بیاره ، دلم دیگه طاقت دوریشو نداشت ولی سیاوش با بیرحمی تمام گفت که آخر شب درسا رو میاره و منم ناچار ساکت موندم .

بعد از ظهر بود که با گرفتن اجازه از مامان مهری رفتم خونه تا وسایلمو جمع کنم .

همین که وارد خونه شدم با قیافه آشفته و نگران مهرداد رو به رو شدم . هزار بار خودمو لعنت کردم بخاطر فراموشکاریم . من ظهر حتی یه نامه هم نذاشته بودم .

همین که چشم مهرداد بهم افتاد با چند قدم سریع خودشو بهم رسوند و محکم بغلم کرد ، بغضم تو بغلش شکست و زدم زیر گریه .

– کجا بودی ویدا ؟ .... نصف عمر شدم .... از ظهر تا حالا هر جا رو که بگی گشتم .... کجا رفته بودی ؟

نمیتونستم حرف بزنم . چی میگفتم ؟ از آینده ی نامعلومی که انتخاب کرده بودم میگفتم ؟ به مردی که تا همین دیروز قرار بود مرد زندگیم ، تکیه گاهم و همراهم بشه میگفتم که قراره صیغه ی دشمنم بشم و برم تو خونه اش کلفتی ؟

پس ساکت موندم و برای آخرین بار از محبت و امنیت آغوشش ل.ذ.ت بردم .

– ویدا نمیخوای بگی کجا بودی ؟

– هیچی نپرس مهرداد ، بعد میگم ..... الان بزار آروم بشم .... خواهش میکنم .

– باشه عزیزم ، همین که سالم و سلامتی برام کافیه .... خودتو ناراحت نکن .

از فهم و شعورش گریه ام شدت گرفت . من داشتم یه مرد واقعی رو از دست میدادم . مهرداد با ارزشترین و بهترین چیزی بود که داشتم از دستش میدادم . شاید تنها چیزی که بابت فدا کردنش در آینده افسوس بخورم مهرداد باشه .

نیم ساعتی تو بغلش گریه کردم و اون بدون هیچ حرکتی سخاوتمدانه آرامش آغوششو بهم هدیه کرد تا تماسی با گوشیش شد ، بعد از صحبت گفت:

– ویدا مامان غذا درست کرده میخوام برم بیارم ، میای باهام ؟

دستی به صورت مهربونش کشیدم و گفتم:

– نه عزیزم ، میخوام دراز بکشم یکم بخوابم . تو برو . عجله هم نکن من میخوام یه آرامبخش بخورم و بخوابم چند ساعتی میخوابم .

– باشه خانومم ، هر جور راحتی . تو استراحت کن من یه سر میرم خونه غذا رو برمیدارم و میام .

رفت سمت در که صداش کردم ، برگشت و مهربون نگاهم کرد . بی اختیار رفتم جلو و رو پنجه ی پام بلند شدم و گونشو طولانی بوسیدم .

– خیلی دوستت دارم مهرداد ، تو بهترین هستی .

با محبت رو سرم دست کشید و گفت:

– منم دوستت دارم خانومم .

و بعد از خداحافظی رفت .

به محض رفتن مهرداد رفتم بالا و یه چمدان برداشتم و تمام لباسهای مناسبم رو تقریبا با فشار توش جا دادم . وسایل زیادی نیاز نداشتم . وسایل شخصیم رو هم ریختم تو یه ساک و رفتم از روی میز تحریرم یه کاغذ و خودکار برداشتم و مشغول نوشتن نامه شدم .

" سلام مهرداد جان

ببخشید که اینجور بیخبر و یهویی رفتم . باید برم ، مجبورم . تو بهترین اتفاق زندگیم بودی و من واقعا خدا رو بخاطر داشتن تو شاکر بودم ولی با اتفاقاتی که پیش اومده مجبورم برم . منو ببخش عزیزم ، خیلی دوست داشتم تا پایان عمر در کنارت زندگی میکردم ولی افسوس که تقدیر سرنوشتمو جور دیگه ای رقم زده . من میرم ، منتظرم نباش چون برنمیگردم . ازت خواهش میکنم منو ببخش . خواهش میکنم حلالم کن و برام دعا کن . شدید نیازمند دعای تو هستم .

دوستدار همیشگی تو ، ویدا فرخ ! "

نامه رو تا کردم و گذاشتم تو یه پاکت ، نامه ی دیگری هم برای ثریا خانوم و خاله فرزانه نوشتم . وسایلمو همراه عکس سه نفره من و مامان و ویدا برداشتم و رفتم پایین .

نگاهی به خونه انداختم ، این خونه یاد آور خاطرات دیبا و مامان بود ولی باید ترکش میکردم ، باید میرفتم ، باید از همه چیز دست میکشیدم تا تنها کسمو داشته باشم ، درسا کوچولومو ، دختر خواهر عزیزم دیبا رو .

نامه ها رو گذاشتم جلوی آینه دم در تا تو دیدرس باشه . نگاهمو برای آخرین بار تو خونه گردوندم و با برداشتن وسایلم از خونه خارج شدم .

تا سر خیابان پیاده رفتم و از اونجا با یه دربست رفتم سر خاک مامان و دیبا .

نشستم کنار قبر و شروع کردم فاتحه خوندن .

یک ساعتی با مامان و دیبا درد دل کردم و گریه کردم و بعد با دلی شکسته و پر خون رفتم خونه ی مامان مهری .

سیاوش آخر شب درسا رو اورد و من میشه گفت به طرف درسا پرواز کردم . از بغل سیاوش گرفتمش و سفت به خودم فشردمش و بوش کردم ، حس میکردم بوی دیبامو میده .

– از امشب تمام قول و قرار هایی که گذاشتیم شروع میشه ، حواست باشه ویدا ! یه اشتباه کوچیک تاوان بدی خواهد داشت .

با شنیدن صدای سیاوش تمام خوشیم از بین رفت ، یک بار دیگه نفرت تمام وجودمو پر کرد ولی سکوت کردم ، کار من از این به بعد سکوت خواهد بود . سکوت در برابر تمام بیرحمی های دشمنم ، قاتل خواهرم و مادرم که متأسفانه پدره تنها کسم ، درسا هم هست .

اون شب من و درسا تو اتاق کناری اتاق سیاوش مستقر شدیم و سیاوش هم با وسایل مختصری که با خودش اورده بود رفت تو اتاق خودش و از اون شب جهنم من شروع شد .

چهل روز با تمام تحقیر ها و گریه ها در کنار درسا گذشت . سیاوش تمام چهل روز رو خونه ی مامان مهری موند و زندگی رو به کام من زهر کرد .

برای مراسم چهلم سیاوش طی یک دستور محکم بهم گفت که اجازه شرکت تو مراسم رو ندارم . هر چی مامان مهری اصرار کرد قبول نکرد . البته خودم هم تا حدودی باهاش موافق بودم ، اگر میرفتم باید خیلی چیز ها رو برای اطرافیان توضیح میدادم و این اصلا برام خوش آیند نبود .

در نهایت سیاوش پیروز شد و من نتونستم تو مراسم چهلم دو عزیزم شرکت کنم . به هر کس که تو مراسم سراغ منو میگرفت تنها یک جواب داده میشد: " حالش مساعد نیست و دکترش اجازه نداده تو مراسم شرکت کنه . "

دو روز از پایان مراسم میگذشت . ظهر بود و داشتم به درسا ناهارشو میدادم که مامان مهری وارد اتاقمون شد . به احترامش ایستادم و سلام کردم ، جوابمو مثل همیشه مهربون داد و اشاره کرد بشینم .

– ویدا جان اومدم برای آخرین بار ازت بپرسم ، دخترم تصمیمت قطعیه ؟ میخوای شرایط سیاوش رو بپذیری ؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

– بله مامان مهری ، من تصمیممو گرفتم . من بدون درسا نمیتونم و تنها راه داشتن درسا قبول کردن شرایط سیاوشه .

– نمیخوای یکم صبر کنی تا سیاوش آروم بشه ؟ شاید با گذشت یه مدت آروم شد و قبول کرد درسا رو بذاره پیشت .

– نه مامان ، نمیخوام ... نمیشه ... دیگه راه برگشتی نیست و منم نمیخوام برگردم .

مامان مهری سرشو با ناراحتی تکون داد و گفت:

– چکار کنم که هیچ کاری از دستم بر نمیاد ، به خدا میسپارمتون ... خودش خیر و صلاح بنده هاشو میدونه . پس دخترم حالا که تصمیمت قطعیه امشب میخوام عاقد بیارم و کار رو تمام کنیم ، به بزرگا ی فامیل هم میگم بیان که حرف و حدیثی پیش نیاد .

سعی کردم بغضم رو با یه نفس عمیق فرو بدم و با صدای لرزانی گفتم:

– هر جور شما صلاح میدونین ، من حرفی ندارم .

– پس امشب کارو تمام میکنیم ، آماده باش !

با خارج شدن مامان مهری از اتاق بغضم شکست و به گریه افتادم . این دیگه چه سرنوشت شومیه ؟ چرا من باید فقط چهل روز بعد از مرگ خواهرم بشم زن صیغه ای شوهرش که از قضا قاتلش هم هست ؟

آخ ! دیبا کجایی ؟ کجا رفتی خواهری ؟ چرا رفتی و منو با این بار سنگین گناه تنها گذاشتی ؟ چرا ؟ ... چرا همه چیز انقدر یهویی به هم ریخت ؟ دیبا چکار کردی خواهرم ؟

تازه بعد از گذشت چهل روز یادم افتاده بود که دلیل تمام این بدبختی ها چی بوده ؟ تازه یادم افتاده بود به دلیل همه چیز فکر کنم .... به شروع این تاریکی ... به اون روز نفرین شده که دیبا رفت .... به گناه بزرگی که دیبا

مرتکب شده بود .... به خیانتش ... آخه چرا ؟ چرا دیبایی که انقدر عاشقانه با سیاوش ازدواج کرد کارش رسید به خیانت و دروغ ؟ چرا ؟ ...

نگاهم به درسا افتاد که با چشمای اشکی زل زده بود به من ، دستامو دراز کردم و بغلش کردم .

– گریه نکن دختر قشنگم .... گریه نکن امیدم .... گریه هاتو بده من ... من به جای تو هم گریه میکنم ولی تو خوش باش .... من پیشت میمونم تا تو شاد و خوشحال بزرگ بشی ... تا تنها نباشی .... تا تو نفرت پدرت دست و پا نزنی ... شاد باش دخترم .

نمیدونم درسا شنونده ی خوبی بود یا درد دل کردن آرامش بخش بود ؟ هر چی که بود بعد از تقریبا یک ساعت حرف زدن غم تلنبار شده روی دلم کمی سبک تر شد و از سنگینی و فشاری که روی سینه ام بود و مانع نفس کشیدنم میشد کاسته شد .

درسا رو که تو بغلم خوابیده بود رو تو تخت گذاشتم و از خدمتکار خواهش کردم حواسش بهش باشه و خودم رفتم حمام .

واقعا آب داغ و یه حمام طولانی آدم رو سر حال میاره . بعد از حمام هم با دیدن درسا که هنوز خواب بود کنارش دراز کشیدم و به خواب رفتم .

ساعت هفت شب بود که خدمتکار بهم خبر داد مامان مهری برای ساعت هشت با عاقد قرار گذشته و تا نیم ساعت دیگه بزرگای فامیل میان .

از جام پاشدم و یه دامن بلند مشکی با بلوز آستین بلند مشکی پوشیدم و شال مشکیمو هم سرم کردم و آماده نشستم .

پوزخندی به حال خودم زدم ، من آماده نشستم تا عاقد بیاد و منو به عقد موقت دشمنم دربیاره .

تو دلم از دیبا عذرخواهی کردم که این قدر زود دارم به عقد قاتلش در میام .

چند دقیقه بعد مامان مهری وارد اتاق شد و با دیدن من با تعجب گفت:

– وا ! ویدا جان این چه وضعیه ؟

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

– چه وضعی مامان مهری ؟

مامان مهری با اخم ساختگی ای نگاهم کرد و گفت:

– این لباسا چیه پوشیدی دخترم ؟ درسته هنوز عزاداری ولی درست نیست با رخت سیاه عقد کنی .

– مهم نیست مامان مهری . چه با لباس مشکی عقد کنم چه رنگی بختم سیاهه ، فرقی نداره .

مامان مهری با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

– نزن این حرفو دخترم ، به امید خدا زندگی روی خوششو هم بهتون نشون میده . حالا هم اگر به حرف من پیرزن گوش میدی پاشو لباساتو با یه دست لباس رنگی عوض کن . تقصیر منه ، من باید مشکیتو در میاوردم .

– این چه حرفیه مامان مهری ؟ شما وظیفه ای ندارین ، با اینکه لباس رنگی با دل پر دردم جور نیست ولی چشم عوض میکنم .

مامان مهری جلو اومد و پیشونیمو بوسید و با مهربونی گفت:

– زنده باشی دخترم ، شما بد دارین شروع میکنین ولی از خدا میخوام همه چیز ختم به خیر بشه .

تو دلم گفتم: " مگه میشه تو این همه تاریکی و سیاهی خیری وجود داشته باشه ؟ "

مامان مهری که رفت با بی میلی از جام پاشدم و لباسهای مشکیمو با یه دامن آبی تیره و یه تونیک آستین بلند آبی آسمونی عوض کردم . یه شال همرنگ تونیکم هم سرم کردم .

رآس ساعت هشت با همراهی خدمتکار رفتم پایین . تمام بزرگ های فامیل حضور داشتن . بدون نگاه کردن بهشون با یه سلام آروم کنار مامان مهری نشستم .

مامان مهری آروم طوری که فقط من بشنوم گفت:

– آماده ای ویدا جان ؟

– بله مامان مهری آماده ام .

و تو دلم گفتم " آماده ام تا زندگیم رو برای همیشه با تاریکی و غم و نفرت گره بزنم . "

مامان مهری نفس عمیقی کشید و با صدای رسایی شروع کرد:

– خب همه میدونین که امشب به چه دلیل دور هم جمع شدیم . قبلا توضیح مختصری بهتون دادم . جای خالی دیبای خدابیامرز تو زندگی درسا خیلی خالیه و چه کسی بهتر از خاله اش میتونه جای خالی مادر رو تو زندگی درسا پر کنه ؟ .... درسته که زمان زیادی از مرگ اون دو خدابیامرز نگذشته ولی درسا کوچیکه و نیاز به مادر داره و برای اینکه ویدا جان این جای خالی رو پر کنه باید یک سری قوانین رعایت میشد ، به همین دلیل نوه ی من سیاوش و ویدا جان با نظارت من تصمیم گرفتند کانون خانوادگی ای که از پاشیده رو هر چه زودتر

ترمیم کنند .... امشب از شما خواهش کردم تا در اینجا حضور داشته باشین و با کسب اجازه از تمام بزرگان فامیل سیاوش و ویدا عقد موقت کنند تا ببینیم بعد چی پیش خواهد آمد .

چند دقیقه ای همهمه ای بین افراد حاظر پیچید که اهمیتی به حرفهاشون ندادم . بعد از آروم شدن جمع عاقد صیغه رو جاری کرد و من به عقد موقت سیاوش در اومدم .

بعد از خونده شدن خطبه عاقد چند امضا ازمون گرفت و گفت فردا میتونیم صیغه نامه رو تحویل بگیریم .

اصلا احساس خوبی نداشتم ، نگاه پر نفرت سیاوش هم روم سنگینی میکرد و حالم رو بیش از پیش بد میکرد .

موقعی که عاقد میزان مهریه رو پرسید مامان مهری قاطعانه صد سکه طلا و شش دونگ خانه رو به عنوان مهریه تعیین کرد و در جواب عاقد که گفت این فقط یه صیغه ی موقته گفت:

– " ارزش ویدا جان خیلی بیشتر از اینهاست ، این عقد به دلایلی موقته ، ولی برای ما حکم عقد دائم رو داره . "

انقدر کلامش قاطع بود که حتی سیاوش هم جرأت نکرد مخالفت کنه . نگاه افرد حاظر یه جوری بود ولی من اصلا حوصله ی تجزیه و تحلیل نگاه هاشونو نداشتم .

ساعت یک ربع به ده بود که آخرین مهمانها هم رفتند ، سیاوش به سمت مامان مهری رفت و دستشو بوسید و گفت:

– با اجازتون مامان ما دیگه میریم .

مامان مهری دست سیاوش رو گرفت و رو به من گفت:

– ویدا جان لطف میکنی چند لحظه تنهامون بزاری ؟

– بله مامان مهری ، حتما !

از جام پاشدم و از سالن خارج شدم و به طرف پله ها رفتم که با شنیدن صدای مامان مهری پا سست کردم .

– سیاوش جان ، حالا که تقدیرتون اینجور رقم خورده ازت میخوام که منصفانه برخورد کنی ، میدونم زخم خوردی ولی مراعات ویدا رو هم بکن ، اون دختر یتیمه ، پدر و مادرش هر دو فوت شدند و نه برادری داره که پشتش باشه نه خواهری که همدمش ... حالا که زن تو شده و قراره تو خونه ات زندگی کنه مراعاتشو بکن . تو از خواهرش زخم خوردی پسرم نه از اون ! ..... بدون چطور رفتار میکنی ... سیاوش تو خیلی شبیه خدابیامرز پدرت هستی ، امیدوارم که رفتارت هم مثل اون با عدالت باشه .

سیاوش جوابی به مامان مهری نداد ، پوزخندی زدم .

هه ! سیاوش منو داره میبره تا تاوان گناه دیبا رو از من بگیره ، حالا میاد باهام خوب رفتار میکنه ؟ اون قاتل فقط منتظره تا انتقامشو شروع کنه .

اعصابم بیش از پیش به هم ریخت . به اتاقم رفتم . درسا مظلومانه تو تخت خوابیده بود ، بالش منو گرفته بود تو بغلش و خوابیده بود . با دیدن درسا انرژی گرفتم ، من بخاطر درسا کوچولوم وارد این زندگی جهنمی و پر نفرت شدم و تو این همه تاریکی درسا تنها نقطه ی روشنه .

میدونستم صبح نشده خبر عقد من سیاوش تو کل فامیل و آشنا میپیچه و مهرداد هم از موضوع با خبر میشه ، چقدر دلم برای خودم و زندگی آروم و خوشبختی که در کنار مهرداد انتظارمو میکشید و من از دست دادم میسوخت .

کنار درسا نشستم و دستی به سرش کشیدم . لبخند محوی روی لبم نشست . درسا تمام امید من بود ، با وجود درسا هر چیزی رو میتونستم تحمل کنم .

درسا کوچولوی من یه روزی بزرگ میشه و جای خالی دیبای عزیزمو برام میگیره .

با یادآوری اسم دیبا بغض کردم .

آخ دیبا چکار کردی تو خواهری ؟ چی باعث شد پشت پا بزنی به همه چیز و اینجور زندگی همه رو داغون کنی ؟

برام سوال بزرگی بود ، واقعا چرا دیبا به سیاوش خیانت کرد ؟ اگر خواهرمو نمیشناختم میگفتم ه.و.س که دلیل نمیخواد ولی من دیبا رو خوب میشناختم دیبا انقدر سست نبود . پس چی شد که پیمان مقدس ازدواج رو شکست و خیانت کرد ؟

تو افکار خودم بودم و آروم اشک میریختم که در باز شد و سیاوش اومد داخل . با دیدن اشکهام پوزخندی زد و گفت:

– آماده شو که تا نیم ساعت دیگه میریم .

و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد . لعنت بهش !

اشکهامو پاک کردم و از جام بلند شدم ، من اجازه ی شکستن و خم شدن ندارم . من باید برای درسا محکم باشم ، اگر خم بشم باختم .

چمدون رو از زیر تخت در اوردم و لباسامو گذاشتم توش . لباسها و وسایل درسا رو هم جمع کردم و مانتو و شالمو پوشیدم . دامنم بلند بود و موردی نداشت .

جمع کردن وسایل حدود نیم ساعتی طول کشید ، وقتی آماده شدم درسا رو آروم پیچیدم تو پتوی کوچیکش و بغلش کردم و از اتاق خارج شدم . سر پله ها خدمتکار رو دیدم و ازش خواستم وسایلمونو بیاره پایین و خودم رفتم پایین پیش مامان مهری .

سیاوش با قیافه ای در هم کنار در سالن ایستاده بود ، درسا رو آروم گذاشتم تو بغلش و به سمت مامان مهری رفتم .

– با اجازتون دیگه وقت رفتنه ، ازتون بخاطر همه چیز ممنونم .

مامان مهری با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

– برو دخترم ، امیدوارم هر چه زودتر این خشم و ناراحتی و سیاهی از زندگیتون بره .

لبخند تلخی زدم و خم شدم دست مامان مهری رو بوسیدم .

– خواهش میکنم دعامون کنین .

مامان مهری دستی به سرم کشید و همزمان که به طرف سیاوش هدایتم میکرد گفت:

– دعای خیرم همیشه بدرقه ی راهتونه عزیزم .

سیاوش هم خداحافظی کرد و از ساختمان خارج شدیم . رو صندلی جلو سوار شدم و سیاوش درسا رو گذاشت تو بغلم و خودش هم سوار شد .

بارون شدیدی در حال باریدن بود . انگار آسمون هم گریه اش گرفته بود .

تو طول مسیر هر دو ساکت تو فکر بودیم ، سرمو تکیه داده بودم به شیشه و در حالی که به قطران باران روی شیشه چشم دوخته بودم به آینده ی مجهولی که در پیش داشتم فکر میکردم .

از همون لحظه ای که وارد برج شدم خاطرات به سمتم هجوم اوردن . احساس میکردم یه بار دیگه قفسه ی سینه ام سنگین شده . خاطرات روز آخر مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد میشدند .

وقتی از آسانسور خارج شدیم و نگاهم به در خونه افتاد بی اختیار چند قطره اشک از چشمام سرازیر شد . اینجا خونه ی دیبای عزیزم بود ولی حالا من به عنوان زن موقت شوهرش و در نقش یه خدمتکار داشتم وارد این خونه میشدم .

سیاوش در رو باز کرد و وارد خونه شد ولی من همونجا جلوی در ایستاده بودم . سیاوش چراغ ها رو روشن کرد و برگشت طرفم . با دیدم من که جلوی در ایستاده بودم اخمی کرد و گفت:

– چیه نکنه منتظری دعوتت کنم بیای تو ؟

سعی کردم توجهی بهش نکنم . نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم . بدون نگاه کردن به خونه به اتاق درسا رفتم و همونجور با پتو گذاشتمش تو تختش ، هوای خونه کمی سرد بود و بهتر بود درسا همونطور بخوابه .

از اتاق خارج شدم و همزمان شالمو انداختم رو شونه هام . سیاوش نشست رو مبل و گفت:

– امشب که گذشت ، ولی فردا خونه و حسابی تمیز میکنی ، من از گرد و خاک و کثیفی بیزارم . از اون روزی که اون ه.ر.ز.ه مرد کسی اینجا نبوده .

عضلاتم از خشم سفت شد ، سیاوش دست رو نقطه ی بدی گذاشته بود . باید یک بار برای همیشه بهش میگفتم . با یه نفس عمیق بغضمو فرو دادم و گفتم:

– ببین سیاوش هر چی گفتی گفتم چشم ، هر شرطی گذاشتی قبول کردم و زیر هیچ چیز هم نمیزنم ولی ازت یه چیزی میخوام .... دیبا مرده و دستش از این دنیا کوتاهه ، دیگه نیست ، ازت میخوام دیگه بهش توهین نکنی ، هر چی بوده با مرگ دیبا تموم شده .

سیاوش با عصبانیت از جاش بلند شد و اومد جلوم با فاصله ی کمی ایستاد و با صدای نسبتا بلندی غرید:

– یه بار دیگه بگو چی گفتی ...

مستقیم به چشماش نگاه کردم و با شجاعتی نداشته گفتم:

– دیبا مرده و دیگه نیست ، دیگه بهش توهین نکـــ ....

جمله ام تموم نشده بود که سمت چپ صورتم به شدت سوخت . سیاوش با تمام قدرت کوبید تو صورتم . شدت ضربه اش انقدر زیاد بود که نتونستم خودمو کنترل کنم و افتادم .

با بهت دستمو گذاشتم رو گونه ام ، سرمو بلند کردم و به صورت پر از نفرت سیاوش نگاه کردم . باورم نمیشد سیاوش منو زده باشه .

سیاوش با عصبانیت و نفرت انگشتشو به نشانه تهدید گرفتم سمتم و گفت:

– دیگه نشنوم از دیبا حرف بزنی و مخصوصا طرفداریشو بکنی ، من هر وقت و هر چی خواستم میگم .

اشکهام دوباره سرازیر شدند ، دلم نمیخواست به خواهرم توهین کنه ، دیبا هر کاری هم که کرده باشه الان دیگه نیست ، دیبا مرده و نمیتونه از خودش دفاع کنه .

سیاوش خواست از کنارم رد بشه که دستشو گرفتم و با گریه گفتم:

– به من بگو ... به جای دیبا به من بگو ... به من توهین کن ولی دیبا نه .... خواهش میکنم .....

دستشو از دستم بیرون کشید و رفت تو اتاقش . سرمو گرفتم تو دستام و گریه ام شدت گرفت . سعی کردم بدون صدا کنم تا بهانه ای دستش ندم .

کمی که آروم شدم از جام بلند شدم چمدونم رو برداشتم و به اتاق مهمان رفتم . باید یاد میگرفتم خودمو کنترل کنم ، زندگی من از این به بعد همینه ! باید باهاش کنار بیام چون تنها راه داشتن درساست .

شوفاژ اتاق رو روشن کردم و لباسهامو عوض کردم ، اتاق که گرم شدم درسا رو اوردم پیش خودم ، رو تخت خوابوندمش و خودم هم کنارش خوابیدم . باید فردا تخت درسا رو می اوردم تو این اتاق .

صبح با صدای سیاوش از خواب بیدار شدم .

– بلند شو دیگه ! تا کی میخوای بخوابی ؟

سریع چشمامو باز کردم و در حالی که سعی میکردم آروم حرف بزنم با حرص گفتم .

– هیـــــســـــس ! چه خبرته ؟ درسا بیدار میشه !

سیاوش با خشم نگاهم کرد و رفت بیرون . نفس عمیقی کشیدم و از بلند شدم . شروع شد ، سیاوش سوت شروع رو زد .

دستی به لباسام کشیدم و بعد از شستن دست و صورتم تو سرویس اتاق رفتم بیرون .

سیاوش آماده کیف به دست به طرف در رفت و گفت:

– تا ظهر همه کارا رو انجام بده ... درضمن تخت درسا رو هم ببر تو اون اتاق ... اصلا دلم نمیخواد نصفه شب از تخت بیافته .

و راهشو کشید و از خونه خارج شد ، چند لحظه بعد از رفتنش صدای بوق خفیف قفل در رو شنیدم که نشون میداد در ورودی قفل شده . سعی کردم از این کارش یه بار دیگه اشکهام سرازیر نشن ولی با تمام تلاشی که کردم بازم چند قطره ای اشک ریختم .

تا ظهر تقریبا گرد و خاک تمام خونه رو تمیز کردم . کار خیلی سختی بود ، حداقل برای من که همیشه زندگی راحتی داشتم کار خونه سخت بود ولی باید تحمل و از همه مهمتر عادت میکردم .

درسا تمام مدت که من کار داشتم آروم تو اتاقش با اسباب بازی هاش بازی میکرد .

با کلی سختی و زور زدن تخت چوبی و مجلل درسا رو بردم تو اتاق جدید خودم . از تو کمد هم ملافه های جدید در اوردم و تمام ملافه ها رو عوض کردم .

تقریبا ظهر شده بود که به فکر غذا افتادم ، کمرم به خاطر کشیدن تخت درد میکرد ولی سعی کردم به روی خودم نیارم .

چیز زیادی تو یخچال نبود . با مرغهایی که تو فریز بود و چند تا سیب زمینی که سالم مونده بودند و بسته ی جو پرک شده سوپ مرغ ساده ای درست کردم تا حداقل درسا گرسنه نمونه .

درسا بعد از خوردن سوپ که زیاد هم خوشش نیامد تو تختش خوابید و من فرصت کردم تا استراحت کنم .

چند دقیقه ای میشد که دراز کشیده بودم که صدای در رو شنیدم ، بدون هیچ توجهی به استراحتم ادامه دادم که چند دقیقه بعد سیاوش وارد اتاق شد .

– پاشو ببینم !

با بی میلی چشمامو باز کردم و نشستم رو تخت .

– بله !

– مگه بهت نگفته بودم تا ظهر باید خونه مرتب باشه ؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

– خونه که مرتبه !

سیاوش عصبانی بازومو محکم گرفت و از رو تخت بلندم کرد و دنبال خودش کشید . بازوم درد گرفت سعی کردم از دستش در بیارم که فشار دستشو بیشتر کرد .

– آی ... چکار میکنی ؟ .... دردم گرفت .

ولی سیاوش بدون توجه به تقلاهای من رفت تو اتاقش . به محض اینکه وارد اتاق شدیم پرتم کرد طرف تخت . با شدت روی تخت فرود اومدم .

هنوز تو شوک پرت شدن بودم که با صدای داد سیاوش پریدم .

– این چه وضعه اتاقه ؟ تو به این میگی مرتب ؟

سعی کردم عصبانیتم رو کنترل کنم و گفتم:

– من اصلا وارد این اتاق نشدم ، فکر کردم شاید نخوای دست به وسایلت بزنم .

با حالت تمسخر جلو اومد و بازومو دوباره محکم گرفت و منو کشید سمت خودش و گفت:

– مثل اینکه یادت رفته ... تو خدمتکار این خونه هستی و وظیفه ی خدمتکار هم اینه که همه ی خونه رو تمیز کنه ... البته بدون فضولی !

فشار دستشو زیاد کرد و با حالت تهدید گفت:

– درضمن اون زبونتو هم کوتاه کن وگرنه بد میبینی .... تو حق نداری بدون اجازه من حرف بزنی ... پس از این به بعد فقط یه کلمه ازت میخوام بشنوم .... چشم ! .... حواستو جمع کن ویدا من فقط منتظر یه بهونه هستم تا مثل سگ پرتت کنم بیرون و دخترمو بردارم و برم .... پس بهونه دستم نده !

بازومو ول کرد و از اتاق خارج شد . نفرت زیادی تو قلبم حس میکردم ، سیاوش منو به معنای واقعی کلمه داشت خرد میکرد . تحمل این همه تحقیر خیلی سخت بود ، اشکهام دوباره جوشیدند ، سعی کردم گریه نکنم و محکم باشم ولی حرفهای سیاوش بدجور خردم کرده بودند .

با اینکه کمرم درد میکرد و خسته بودم ولی مشغول تمیز کردن اتاق شدم . سیاوش با دیدن غذا دوباره عصبانی شد ولی انگار خودش هم فهمید که با در قفل شده خونه و یخچال خالی چیز بهتری نمیتونستم درست کنم ، برای همین زود ساکت شد .

با اینکه تمام خونه رو گرد گیری کرده بودم ولی سیاوش از فرداش مجبورم کرد کل خونه رو دوباره تمیز کنم . برای آزار دادن بیشترم حتی مجبورم کرد تمام ملافه ها و روکش های مبل ها و پرده ها رو بشورم و اتو کنم و مرتب کنم .

یک هفته از روزی که پا به این خونه گذاشتم میگذره ، یک هفته ای که سیاوش تمام مدت با ل.ذ.ت مشغول آزار دادن من و تماشای خستگی هام بوده . با گذشت چند روز و چشیدن بیرحمی های سیاوش هنوز هم تو باورم نمیگنجه که چطور سیاوش تبدیل شده به این شکنجه گر ؟

صبح سیاوش بعد از کلی دستور و تحقیر از خونه خارج شد و مثل تمام این هفته در رو هم قفل کرد . با روحیه ای داغون به سمت اتاق رفتم و درسا رو بغل کردم و مشغول در اوردن لباسهاش شدم . باید طبق دستور سیاوش هر روز حمامش میکردم و خیلی هم باید احتیاط میکردم تا سرما نخوره .

بعد از حمام درسا مثل همیشه خوابید و منم مشغول آماده کردم ناهار شدم .

گوجه ها ی حلقه شده رو روی گوشت پهن شده چیدم و در پیرکس رو با فویل بستم و گذاشتم تو فر . داشتم حرارت فر رو تنظیم میکردم که صدای باز شدن در ورودی اومد . زیر لب زمزمه کردم:

– " خدایا به امید تو ... خواهش میکنم کمکم کن ! "

حرارت رو تظیم کردم و از آشپزخانه خارج شدم که در کمال تعجب دیدم کتایون خانم تو سالن ایستاده و داره مانتوشو در میاره . نمیدونستم برخوردش چی خواهد بود . بعد از اون شب که سیاوش درسا رو ازم گرفت دیگه ندیدمش .

نفس عمیقی کشیدم و رفتم نزدی و با صدای رسایی سلام کردم . با صدای من برگشت ، انتظار داشتم حداقل جوابمو بده ولی اول نگاهی پر از تحقیر به سر تا پام انداخت و در آخر با یه پوزخند روشو برگردوند .

از بهت دهنم باز مونده بود ، اصلا انتظار چنین برخوردی رو از کتایون خانم نداشتم . طبیعیه که به خاطر اتفاقات پیش اومده کینه به دل گرفته باشه ولی تا این حد رو نه .

مانتوشو کامل از تنش در اورد و گرفتش طرف من ، دلم میخواست میگفتم " رخت آویز جلوی دره ! " ولی به خودم نهیب زدم:

– " ویدا حرف نزدن ، سیاوش فقط دنیال یه بهانه است .... این زن هم که انگار شمشیر رو از رو بسته ... حرف نزن تا دردسر نشه ! "

طبق معمول با یه نفس عمیق خودمو کنترل کردم و دستمو جلو بردم و مانتو شال رو از دستش گرفتم و گفتم:

– خوش آمدید !

صدام کمی میلرزید ، لرزشی که به خاطر عصبانیت بود ولی انگار کتایون خانم فکر کرد ترسیدم چون پوزخند دیگه ای بهم زد .

مانتو و شال رو آویزون کردم و به طرف آشپزخانه رفتم تا شربت درست کنم . نمیخواستم سیاوش بهم گیر بده و دوباره بهم یادآور بشه که من خدمتکار این خونه هستم و وظیفه ام پذیرایی از مهمانان این خونه است . مخصوصا که مهمان هم مادرشه که انگاری کاملا با رفتار پسرش موافقه .

یه لیوان شربت آلبالو درست کردم و مثل ثریا خانم یه پر نعنا هم انداختم توش ، لیوان رو گذاشتم تو یه پیشدستی که از اول توش یه دستمال کاغذی تاکرده گذاشته بودم و رفتم تو سالن .

کتایون خانم روی مبل نشسته بود و پاهاشو انداخته بود روی هم ، شربت رو بهش تعارف کردم که اونم بدون تشکر برداشتش و بدون توجه من خوردش .

واقعا با این رفتارهاش توقع زیادی بود اگر تشکر میکرد . خواستم برگردم تو آشپزخانه که با لحن سرد و دستوری گفت:

– برو درسا رو بیار اینجا !

دندون قروچه ای کردم و در حالی که به سمت اتاق درسا میرفتم گفتم:

– چشم !

خدا رو شکر درسا بیدار شده بود و آروم داشت با اسباب بازی هایی که تو تختش گذاشته بودم بازی میکرد . با لبخند رفتم کنار تخت و بغلش کردم .

– خوب خوابیدی دختر قشنگم ؟

درسا با لبخند من خنده ی نمکی ای کرد و گونه اش رو مالید به گونه ام ، دیگه تقریبا ده ماهش بود و کم کم داشت رفتارهای مختلف رو یاد میگرفت . گونه اش رو بوسیدم و تشک مخصوص تعویض پوشکشو بهن کردم رو تختم و درسا رو هم خوابوندم روش .

پوشکشو عوض کردم و به بدنش لوسیون بچه زدم و لباسهای زرد رنگ خوشگلشو هم تنش کردم . با اینکه صبح حمامش کرده بودم ولی بازم کرم مخصوص دست و صورتشو که بوی خوبی داشت رو رو لپ های خوشمزه و دستهای توپولیش زدم ، دلم میخواست درسا کاملا مرتب و خوشگل و خوشبو باشه ، نمیخواستم بهانه ای به دست کتایون خانم بدم که ازم ایراد بگیره و بگه " ببین بچه داری بلد نیست ! "

در آخر هدبند زرد رنگشو هم گذاشتم رو موهای کوتاهش و بغلش کردم و رفتم بیرون .

کتایون خانم همونجور نشسته داشت با نگاهش کل خونه رو بررسی میکرد ، بدون حرف رفتم نزدیک و خواستم درسا رو بزارم تو بغلش که درسا لباسم رو گرفت تو دستش و روشو برگردوند با صدای ترسیده ای گفت:

– ما .. ما .. !

کتایون خانم دستشو عقب کشید و با تعجب و لحنی عصبانی گفت:

– بهت میگه مامان ؟

درسا رو درست بغل کردم و صاف ایستادم .

– بله ، بهم میگه مامان ... چند روزی میشه که یاد گرفته !

یاد چند شب پیش افتادم که درسا برای اولین بار بهم گفت مامان . شب بود و طبق دستور سیاوش بعد از شام داشتم تو نشیمن جلوی چشم سیاوش با درسا بازی میکردم که درسا یهویی وقتی عروسک مورد علاقشو بهش دادم ذوق کرد و گفت " ما ... ما " . با شنیدن این حرف اشک تو چشمهام جمع شد ، درسا رو بغل کردم و محکم به خودم فشردم .

نگاهی به سیاوش انداختم تا عکس اعملشو ببینم ، سیاوش چند لحظه ای با اخم بهمون نگاه کرد ولی در نهایت گفت:

– ترجیح میدم درسا به تو بگه مامان تا به اون خواهر ه... ات !

چیزی نگفتم و فقط با عشق درسامو بغل کردم و بوییدم . کجایی دیبا ؟ کجایی خواهرم که ببینی دختر کوچولوت اولین کلمه رو یاد گرفته ؟ کجایی که کلمه ماما رو به تو بگه ؟

– سیاوش میدونه ؟

با صدای کتایون خانم از فکر اومدم بیرون ، با اعتماد به نفس گفتم:

– بله میدونه ! ..... جلوی خودش اولین بار بهم گفت .... سیاوش موافقه که درسا به من بگه مامان !

کتایون خانم با نفرت روشو برگردوند و گفت:

– بچه رو بزار اینجا و برو به کارت برس ... دوست ندارم جلو چشمم باشی .

درسا رو گذاشتم رو زمین و رفتم از تو اتاق براش چند تا عروسک اوردم و گذاشتم کنارش و خودم هم رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن سالاد شدم .

نیم ساعتی گذشته بود و منم غرق در افکار خودم بودم که با احساس سنگینی نگاه کتایون خانم سرمو بلند کردم .

با دیدن اینکه متوجش شدم تکیه اشو از اپن برداشت و اومد نزدیکتر و با لحن تحقیر کننده ای گفت:

– حالا راضی هستی ؟ ... اون خواهر گور به گور شده ات پسرمو خرد کرد و رفت به درک .... حالا هم که تو آویزونش شدی .... چطور نتونستم شماها رو بشناسم و پسر دست گلم انداختم تو چنگتون ؟ ..

نفسمو حبس کردم تا مبادا گریه ام بگیره یا جوابشو بدم . دوباره دست گذاشتند رو نقطه ی ضعفم ... توهین به دیبا بیشتر از هر حرفی میتونه داغونم کنه و سیاوش و کتایون خانم هم دارن از همین نقطه ضعفم استفاده میکنن تا بیشتر زجرم بدن . کتایون خانم دوباره با تحقیر نگاهم کرد و رفت پشت سرم و با لحنی پر از خشم که بدنمو میلرزوند ادامه داد:

– چرا اومدی اینجا ؟ .... چرا آویزون پسرم شدی ؟ .... چرا میخوای کار ناتمام خواهرتو تمام کنی و پسرمو کاملا نابود کنی ؟ ..... چرا نمیری گم بشی و دست از سر زندگی ما برداری ؟ ...

دیگه نتونستم تحمل کنم و چند قطره اشک رو صورتم جاری شد ، کتایون خانم با دیدن اشکهام پوزخند دیگری زد و رفت بیرون .

نشستم رو صندلی و به اشکاهام اجازه باریدن دادم . من به خودم قول داده بودم که محکم باشم ولی سیاوش و مادرش چنان رفتاری باهام کردند که مرتب دارم اشک میریزم . پس کجاست اون شخصیت محکمم ؟ کجاست اون اعتماد به نفس بالام ؟ چرا دیگه چیزی ازشون نمونده ؟ ... لعنت به تو سیاوش که همه چیزو داری ازم میگیری !

از جام بلند شدم و خودمو باشستن ظرفها و کار کردن مشغول کردم و دیگه از آشپزخانه بیرون نرفتم .

سیاوش زودتر از همیشه برگشت خونه و مشغول صحبت با مادرش شد .

برای ناهار هم میز داخل سالن رو با سلیقه آماده کردم ، غذا ها رو چیدم روی میز و به طرف سیاوش و مادرش رفتم .

– غذا آماده است ... بفرمایید .

دستمو به طرف کتایون خانم دراز کردم و گفتم:

– لطفا درسا رو بدین به من تا ناهارشو بدم ... شما بفرمایید سر میز .

کتایون خانم بدون توجه به من درسا رو گذاشت روی زمین و با سیاوش به سمت میز رفتن . چشمامو بستم و مثل همیشه با یه نفس عمیق خودمو کنترل کردم . درسا رو بغل کردم و رفتم آشپزخانه . غذای خودم و درسا رو گذاشته بودم تو آشپزخانه .

تمام مدت که داشتم به درسا غذا میدادم و قربون صدقه اش میرفتم درسا با حالت خاصی نگاهم میکرد و هر چند دقیقه یکبار خودشو میکشید طرفم و سرشو میذاشت روی سینه ام . طفلک انگار تحت تأثیر جو متشنج خونه ترسیده بود .

عصر بعد از اینکه درسا از خواب بیدار شد ، دست و روشو شستم و گذاشتمش تو نشیمن پیش سیاوش و کتایون خانم و خودم هم رفتم تو آشپزخانه تا تو دیدرسشون نباشم و دوباره یه چیز دیگه بارم نکنند .

هنوز چند دقیقه از آمدنم به آشپزخانه نمیگذشت که سیاوش با صدای تقریبا بلندی گفت براشون چای ببرم .

دو استکان چای خوشرنگ ریختم و با ظرف شیرینی بردم بیرون .

همین که خم شدم و سینی چای رو روی میز گذاشتم متوجه شدم که کتایون خانم داره با لیوان یه چیزی به درسا میده ، کمی که دقت کردم متوجه شدم داره از نوشیدنی آلوئه ورا ای که رو میز هست بهش میده ، یه لحظه انقدر ترسیدم که با صدای بلندی داد زدم:

– از اون بهش ندین ! ...

و همزمان لیوان رو محکم از دست کتایون خانم کشیدم . کتایون خانم حیرت زده به من نگاه میکرد ولی سیاوش با عصبانیت برگشت و با پشت دست محکم زد تو دهنم .

شوری خون رو تو دهنم احساس کردم ، دستش به بینی ام هم خورد و ضربه اش انقدر محکم بود که باعث شد چند لحظه چشمام تار بشه .

میز رو گرفتم و نشستم رو زمین که با داد سیاوش چشمامو باز کردم و با عصبانیت زل زدم بهش .

– به چه حقی سر مادر من داد میزنی ؟ .... چطور جرأت میکنر بهش بگی چکار کنه و چکار نکنه ؟ .... تو جز یه خدمتکار هیچی نیستی .... نوه ی خودشه هر چی خواست بهش میده به تو هم مربوط نیست .... پاشو گم شو از اینجا ببینم !

دست پر از خونم رو از جلوی دهنم برداشتم ، اشکاهمو که اصلا نفهمیده بودم کی روصورتم جاری شده بودند رو پاک کردم و با آرامشی ظاهری گفتم:

– اگر رو بطری اون نوشیدنی بخونی میبینی که با عسل شیرین شده و عسل هم برای بچه های زیر یک سال خیلی خطرناکه و دور از جونش باعث مسمومیت مرگ بار (بوتولیسم) میشه ... خوردن اون نوشیدنی براش خیلی خطرناکه !

سیاوش که انگار متوجه دلیل محکم کارم شده بود و تا حدی هم آروم شده بود با نفرت گفت:

– خیلی خب برو گم تو اتاقت .

به زور از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم . صدای گریه ی درسا که ترسیده بود و مدام منو صدا میزد دلمو خون میکرد ولی بدون حرف رفتم تو اتاقم .

خیلی عصبانی و ترسیده بودم ، عسل واقعا برای درسا خطرناکه ! از ته دعا میکردم که خدا بهم رحم کنه و اتفاقی برای درسا نیافته .

همین موقع از پشت در شنیدم که سیاشو به مادرش گفت:

– مامان پتوشو دورش بپیچین و بیاین !

و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در ورودی اومد که نشون میداد سیاوش و مادرش رفتند ، خدا رو شکر کردم که سیاوش درسا رو برد دکتر اینجور خیالم راحتتر بود .

از توی جعبه ی کمک های اولیه پنبه و الکل برداشتم و باهاش خون دور دهن و بینیمو پاک کرد ، خدا رو شکر بینیم آسیب جدی ای ندیده بود ولی لبم بدجور میسوخت .

نیم ساعت بعد انقدر نگران درسا بودم که بیخیال حرفهای سیاوش شدم و به گوشیش زنگ زدم .

– چیه ؟

– درسا چطوره ؟ حالش خوبه ؟

– آره خوبه ... دکتر گفت اتفاقی نیافتاده !

بعد هم گوشی رو قطع کرد . نفس راحتی کشیدم و روی صندلی کنار پنجره نشستم و به فکر فرو رفتم .

یاد شبی افتادم که درسا و مامان تنهام گذاشتند .

اونشب هر چی با موبایل دیبا و مامان تماس گرفتم هیچ کدوم جوابمو ندادن ، حس خیلی بدی داشتم ، دلم بدجور شور میزد . انقدر نگران بودم که حتی گریه های درسا هم نمیتونست توجهمو جلب کنه .

ساعت یازده بود و من همچنان نگران تو سالن داشتم رژه میرفتم ، درسا بعد از کلی گریه رو کاناپه خوابش برده بود ، صدای زنگ تلفن هنوز دو ثانیه نبود که بلند شده بود که جواب دادم .

– بله !

– سلام خانم ، منزل خانم دیبا فرخ ؟

– بله درسته ، شما ؟

– من از بیمارستان ... تماس میگیرم ....

دیگه حال خودمو نمیفهمیدم ، خانمه گفت که یک ساعت پیش دو جسد به اون بیمارستان منتقل شده و از روی مدارک و گوشی ای که همراه یکیشون بوده تماس گرفتند و ازم میخواستند که برای شناسایی به بیمارستان برم .

دنیا دور سرم میچرخید ... دو تا جسد ! ... جسد کی ؟ ... چرا من باید برم برای شناسایی ؟ ... اصلا نمیتونستم واقعیتی که عیان بود رو ببینیم .

با دستهایی لرزان با مهرداد تماس گرفتم . مهرداد نیم ساعت بعد همراه خواهرش اومد . خواهرش موند پیش درسا و ما به بیمارستان رفتیم .

بهمون گفتن که حدود دو ساعت قبلش تو یکی از جاده های اطرف شهر تصافی رخ داده که دو سر نشین یکی از ماشین ها که به ته دره سقوط کرده بوده در جا فوت شده اند .

مهرداد خیلی اصرار کرد که به جای من برای شناسایی بره ولی گفتند خانم ها رو باید خانم شناسایی کنه ! با همراهی یکی از پرستارها وارد سردخانه شدم .

بدترین لحظه زمانی بود که دو کشوی کنار هم باز شدند و من بین دو صورت تقریبا نابود شده تونستم مامان و دیبا رو شناسایی کنم .

درست بود جسد ها متعلق به دو عزیزترن من بودند . انقدر حالم بود که همونجا با صدای بلند زدم زیر گریه و خواستم مامان و دیبا رو بغل کنم ولی پرستار مانعم شد .

وقتی از سردخانه بیرون اومدم با گریه به آغوش مهرداد پناه بردم . مهرداد هم که دیگه متوجه موضوع شده بود همزمان با آروم کردن من با گوشی من با سیاوش تماس گرفت و موضوع رو اصلاع داد .

وقتی سیاوش اومد هیچ اثری از ناراحتی یا غم تو صورتش نبود . همراه کتایون خانم در کمل خونسردی قدم بر میداشت .

وقتی مدارک مربوطه توسط من و سیاوش امضا شد نتونستم تحمل کنم و با صدای بلندی رو به سیاوش گفتم ؟

– چته سیاوش ؟ .... دیبا مرده ! ... میفهمی ؟ .... زنت مرده ! ... تو ناراحت نیستی ؟

ولی سیاوش در کمال خونسردی پوزخندی زد و گفت:

– من به خاطر مرگ یه زن خیانتکار ناراحت نمیشم !

و این حرف رو در حالی زد که من در آغوش مهرداد به سختی گریه میکردم و کتایون خانم هم چند قدم دورتر نظارگر حرفهامون بود و اینجور سیاوش خصوصیترین راز زندگیشونو پیش کتایون خانم و مهرداد برملا کرد .

اونشب با اصرار مهرداد آرامبخشی به من تزریق شد تا حداقل چند ساعتی بتونم آروم تر باشم .

با صدای رعد و برق به خودم اومدم ، نگاهی به ساعت انداختم ، ساعت یک ربع به ده شب بود . انقدر تو افکار خودم غرق بودم که متوجه گذر زمان نشده بودم . اتاق کاملا تاریک بود ، دستمو دراز کردم و چراغ روی پاتختی رو روشن کردم .

هیچ صدایی از خونه نمی اومد و این نشون میداد که سیاوش و درسا هنوز برنگشتند . درسا کوچولوی من هنوز برنگشته بود . یه روز درسا کوچولوم بزرگ میشه و منو از همه تنهایی در میاره !

آهی کشیدم و نگاهمو به قطرات روان روی شیشه ی دو ختم و زمزمه کردم:

امشب پر از تنهائیم ، ای نازنین آغاز من

از روشنی جامانده ام ، گردید شب آواز من

از خود جدا افتاده ام ، بیمار حسرت گشته ام

خورشید دل را کشته ام ، ظلمت شده هم ساز من

ای آسمان را زهره ام ، وای کهکشان را شهره ام

طوفان عذابم می دهد ، کی می شوی انباز من

کی می شوی پروانه ام ، تا شمع شبهایت شوم

مرغی اسیرم در قفس ، کی می شوی پرواز من

نمیدوم وصف حالم بود یه نه ولی تو یه لحظه به ذهنم رسید .

دلم بدجور گرفته بود ، دلم هوای روزهایی رو داشت که بدون دغدغه کنار دیبا مینشستم و با هم درد دل میکردیم و در آخر انقدر حرف میزدیم که تمام نگرانی هامون پوچ میشد و به هوا میرفت اونوقت ما میموندیم و خنده های از ته دل و خوشحالی هامون .

دلم هوای جمع سه نفره و شاد من و دیبا و مامان رو میخواست . بابا خیلی سال پیش چشمهاشو در اثر سرطان روی این دنیا بست و ما سه نفر موندیم . حالا هم که خدا دیبا و مامان رو ازم گرفت و موندم من ، موندم تنها و بی کس تو دست سیاوش . تنها کسم شد درسا که به خاطر داشتنش مجبور شدم هر چی دارم رو بزارم کنار .

دلم میخواست یکی بود و جواب سوالمو میداد ..... چرا اینجور شد ؟ .... خوشبختیمون آه حسرت بار کی رو بلند کرد که به این روز افتادیم ؟ .... از همه مهتر چرا دیبای عزیزم راهشو کج کرد و خلاف رفت ؟ ولی هیچ کس نبود که جوابمو بده .

من موندم و یه مشت سوال بیجواب و یه قلب پر از درد و یه زندگی تاریک که تنها یک روزنه روشن داره ، درسا !

نمیدونم چقدر قصه خوردم و گریه که تو همون حالت روی صندلی خوابم برد .

با تکان دستی از خواب پریدم .

– چیه ؟

تو تاریکی اتاق که فقط به وسلیه چراغ روی پاتختی کمی روشن شده بود چهره ی سیاوش رو خصمانه نگاهم میکرد رو تشخیص دادم .

– چی چیه ؟ ... چرا اینجور خوابیدی ؟ .... پاشو درسا رو بگیر خسته ام .... خانم با خیال راحت خوابیده اونوقت من این وقت شب باید بچه داری کنم .

با نگاهی کوتاه به ساعت که یازده و بیست دقیقه رو نشون میداد نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و گفتم:

– وقتی تا این وقت شب میبریش بیرون باید هم تا الان بچه داری کنی !

اومدم از کنارش رد بشم که سیاوش دستشو کرد تو موهام و محکم عقب کشید . سرم افتاد رو شونه اش ..... با دست آزادش چونمو محکم گرفت و در حالی که سعی میکرد صداش رو پایین نگه داره زیر گوشم غرید:

– بازم که افسار زبونتو ول کردی ؟ .... مثل اینکه تو دهنی امروزو فراموش کردی ..... ویدا بهونه دستم نده که زبونتو از حلقومت بکشم بیرون .... به اندازه کافی ازت متنفرم پس بهم انگیزه ی بیشتر واسه قتلت نده !

چونه ام داشت زیر دستش خرد میشد ولی انقدر درد تو دلم بود که تحملم لبریز شده بود ، در حالی که به سختی حرف میزدم گفتم:

– خب بکش و راحتم کن .... مثل دیبا که کشتیش منو هم بکش .... در حقم لطف میکنی .... تو که یه بار کشتی اینم روش .

حتی تو اون تاریکی هم میتونستم چشمای گرد شده ی سیاوش که خشم و نفرت ازشون شعله میکشید رو ببینم .

نفس های عصبیش به گردنم میخورد و باعث چندشم میشد ، شونه ام روی قلبش بود و ضربانه وحشیانه قلبشو به خوبی حس میکردم .... تمام بدنش از خشم میلرزید و منقبض شده بود و این برام خوش آیند بود ... حتی مهم نبود که تو این وضعیت میتونه با حرکت گردنمو بشکنه !

بهتر ! راحت میشدم و میرفتم پیش دیبا و مامان ولی یکدفعه ای یاد درسا افتادم ... پس درسا چی ؟ ... اگر من بمیرم چی به درسا کوچولوم میاد .

فرصت فکر کردن بیشتر نداشتم چون سیاوش کشون کشون منو با خودش برد .

وارد اتاقش شد و از همون دم در چنان پرتم کرد که نزدیک تخت محکم خوردم زمین .

سرسختانه سرمو بلند کردم و نگاهش کردم . سیاوش عصبانی انگشت اشارشو به نشانه تهدید گرفت سمتم و گفت:

– اون خواهر بی همه چیزت حقش بود که به درک واصل بشه ! .... خیلی دوست داشتم سنگسار شدنشو با چشم خودم میدیدم ولی انگار اقبال بلندی داشت که اونطور راحت مرد .... من بهت گفته بودم که زبونتو کوتاه کنی ولی انگار اثری نداشته .... همین حالا میری مانتو و شالتو برمیداری و تا عصبانی نشدم و نزدم ناقصت کنم از این خونه گورتو گم میکنی !

وحشت زده نگاهش کردم ، هیچ اثری از رحم تو چهره اش نبود . لعنت به تو ویدا که نتونستی خفه شی و حرف نزنی . دیگه غرور هیچ معنی ای نداشت ، اگر سیاوش بیرونم میکرد من بدون درسا میمردم .

بدون ی لحظه تردید بلند شدم و رفتم نزدیکش ، جلوی پاش زانو زدم و با گریه گفتم:

– سیاوش غلط کردم .... یه لحظه نفهمیدم چی گفتم .... خواهش میکنم ازم بگذر ... ببخشید ... داغ مامان و دیبا بدجور داره عذابم میده .... نفهمیدم ... ببخشید .... خواهش میکنم ببخشید .... قول میدم دیگه تکرار نشه !

سیاوش بدون توجه به حرفام خم شد و بازومو گرفت و از اتاق خارج شد ، داشت به سمت در ورودی میرفت ... شروع کردم تقلا کردم .

– سیاوش خواهش میکنم ..... غلط کردم .... دیگه حرف نمیزنم .... التماست میکنم بیرونم نکن .... سیاوش خواهش میکنم .

نمیتونستم راحت با صدای بلند حرف بزنم ، ممکن بود درسا از خواب بیدار بشه . سیاوش همچنان بدون توجه به حرفام منو به سمت در میکشید ، واقعا ترسیده بودم باید کاری میکردم تا منصرف بشه ولی چی ؟

نزدیک اپن آشپزخانه بودیم ، سریع دست انداختم و یکی از ستون های سنگ اپن رو گرفتم که باعث شد سیاوش یه لحظه کنترل از دستش خارج بشه و بازومو ول کنه .

همین که بازوم از دستش ول شد با خاطر لیز بودن سرامیک ها نتونستم کنترل خودمو به دست بیارم و افتادم و تو یه لحظه کنار پیشونیم خورد به لبه تیز پله ی کوتاه آشپزخانه و گیج شدم .

خون گرمی روی شقیقه ام جاری شد . دستمو به پیشونیم گفتم و با یه آخ روی زمین دراز کشیدم . سیاشو که معلوم بود هول کرده اومد کنارم زانو زد و گفت:

– پاشو ببینم .... چی شد ؟ .... دستتو بردار ببینم .

حس میکردم اگر دستمو بردارم خون از زخمم فواره میزنه . سیاوش که دید قصد ندارم دستمو بردارم با یه حرکت دستمو برداشتم و به زخمم نگاه کرد .

– چیزی نشده یه زخم ساده است .... بلند شو بتمرگ رو مبل تا بیام .

بلند شد و به سمت اتاقش . با اینکه سرم خیلی درد میکرد ولی خوشحال بودم که فعلا از بیرون کردن من منصرف شده .

به سختی از جام بلند شدم و روی مبل نشستم . سیاوش چند لحظه بعد با جعبه کمک های اولیه سر رسید و با خشونت تمام زخمو تمیز و پانسمان کرد و گفت:

– هر زری که چند دقیقه پیش زدی رو نشنیده میگیرم .... این دفعه رو ازت میگذرم ولی وای به حالت اگر یه بار دیگه برخلاف میلم کاری بکنی اونوقت بدون هیچ رحمی میندازمت بیرون !

بعد از اینکه کار پانسمان تمام شد رفت تو اتاقش و در رو بست . خدا رو شکر کردم که منصرف شد . انقدر ترسیده بودم که به خودم قول دادم دیگه دهنمو الکی باز نکنم .

با سستی رفتم تو اتاقم ، درسا مظلومانه تو تختش خواب بود ، لباش بیرون تنش نبود که بخوام عوض کنم پس پتوشو روش مرتب کردم و رو تختم دراز کشیدم و بدون فکر کردن به چیزی خیلی سریع خوابیدم .

یک ماهی از اون شب میگذشت ، طبق قولی که به خودم داده بودم دیگه حرف نمیزدم ، در جواب سوالهای سیاوش تنها کلماتی که از دهنم خارج میشد بله و چشم بود . سیاوش انگار از کارش راضی بود و به راحتی عقده هاشو خالی میکرد و منم ناچار ساکت میموندم تا با ارزشترینمو از دست ندم . یه جورایی حرفها رو کارهای سیاوش رو نادیده میگرفتم و سعی میکردم بیخودی حرص نخورم و همین هم باعث میشد تا سیاوش به مقصودش نرسه و روز به روز بدتر بشه .

تو این مدت چند باری کتایون خانم اومده و حسابی خونه منو تو شیشه کرده ولی بازم جلوی زبونم رو گرفتم و با یه بی تفاوتی ظاهری از کنارش گذشتم .

ظهر بود و طبق روال هر روز سیاوش بعد از خوردن ناهارش برگشت کارخانه و منم بعد از خواباندن درسا مشغول تمیز کردن آشپزخانه شدم ، تو فکر این مدتی بودم که پا تو خونه سیاوش گذشته بودم . همه چیز مثل یه کابوس بود ولی متأسفانه کابوسی حقیقی که نمیدونم به چه جرمی ولی برای من تو واقعیت داشت رقم میخورد . از شوک مرگ دیبا و مامان در اومده بودم و حالا با فکری بازتر متوجه خیلی چیز ها شده بودم ولی هنوز هیچ دلیل قانع کننده ای پیدا نکرده بودم .

به قدری تو فکر بودم که با صدای زنگ در از جا پریدم و لیوانی که تو داشتم میشستمش از دستم افتاد و شکست . پوفی کردم و آب رو بستم ، دستکشهامو در اوردم و به سمت در ورودی رفتم تا در رو باز کنم . دو هفته ای میشد که سیاوش دیگه در رو قفل نمیکرد .

با باز کردن در و دیدن فرد رو به روم به قدر شوکه شدم که حتی نتونستم سلام کنم .

مهرداد با قیافه ای که به راحتی میشد غم رو توش دید پشت در بود . با دیدنش اشک تو چشمهام جمع شد . مثل همیشه خوشتیپ بود ولی خیلی لاغرتر شده بود و چشماش هم دیگه برق گذشته رو نداشت .

با چشماهای اشکی زل زده بودم بهش که با یه نگاه گله مند گفت:

– سلام ویدا .... خوبی ؟ ... تعارفم نمیکنی بیام تو ؟

به خودم اومدم ، یهو متوجه شدم که دم در ایستادیم و حتی فکر اینکه یکی ما رو ببینه و به سیاوش بگه هم تنمو میلرزوند .

سریع دست مهرداد رو گرفتم و کشیدمش تو و در رو بستم . نگاه ترسیدمو بهش دوختم و گفتم:

– اینجا چکار میکنی ؟

– این سولیه که من ازت دارم .... ویدا تو اینجا چکار میکنی ؟ .... حرفهایی که میزنن درسته ؟ .... تو با شوهرِ خواهر مرحومت ازدواج کردی ؟

چشمامو بستم و قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد ، بعد از یک دو ماه که مهرداد رو دیدم تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده . گرمی دست مهرداد رو رو صورتم احساس کردم ، به آرومی اشکم رو پاک میکرد .

– ویدا بگو که دروغه .... بگو تو هنوز عشق منی ... بگو که تو زن سیاوش نشدی .

دستمو گذاشتم رو دستش و اشکام رو صورتم جاری شدن . نگاهی به چشمهای پر از غم مهرداد کردم .

– دروغ نیست مهرداد .... من مجبور شدم .... این تنها شرط سیاوش برای نگرفتن درسا بود ... مهرداد خواهش میکنم درکم کن ، من نمیتونم از درسا بگذرم .

مهرداد دستشو کشید و با کلافگی چند باز دستشو تو موهاش کشید و گفت:

– یعنی سیاوش برای اینکه درسا رو ازت نگیره شرط گذاشته تو زنش باشی ؟

مردد نگاهش کردم ، نمیدونستم گفتن حقیقت کار درستی بود یا نه ولی مهرداد یه سر این جریان بود و زندگیش سر همین اتفاقات دچار تغییرات ناخوش آیندی شده بود و این حق مهرداد بود که حقیقت رو بدونه .

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

– نه شرط سیاوش ازدواج نبود ... شرط سیاوش این بود که من به عوان یه .... یه خدمتکار از درسا نگهداری کنم .

با صدای بلند مهرداد از جام پریدم .

– چیـــــــی ؟ ... خدمتکار ؟ .... یعنی چی ویدا ؟ ... یعنی اون نامرد تو رو به عنوان خدمتکار اورده تو این خونه ؟!

سعی کردم خودمو کنترل کنم و بازم گریه نکنم ، سرمو به نشانه بله تکون دادم و گفتم:

– آره ... شرط سیاوش این بود ولی مامان مهری اصرار کرد که ما نامحرمیم و نمیشه ... برای همین مجبور شدیم صیغه بخونیم .

صورت مهرداد قرمز شده بود ، معلوم بود که پذیرش این موضوع براش خیلی سخته ، درکش میکردم . این که دختری که قراره همراه همیشگی زندگیت باشه یه روزه ولت کنه و مجبورش کنن صیغه ی یه نفر دیگه بشه واقعا دردآوره .

چند دقیقه ای در سکوت نگاهم کرد و گفت:

– تو زن سیاوش نیستی و تنها دردت درساست ... درسته ؟

متوجه منظورش شدم ، مهرداد میخواست مطمئن بشه که من تو این مدت فقط یه خدمتکار بودم و اون صیغه ی لعنتی هم فقط یه برگه ی بی ارزشه .

– آره ... درد من درساست و تنها درمانش هم کاریه که کردم .

مهرداد چند لحظه با مکث به چشمام خیره شد ، انگار داشت صداقت گفتارمو از چشمام میخوند . در نهایت چشماش پر شد از مهربونی همیشگیش و گفت:

– از اولش هم میدونستم .... من تو و درسا رو از اینجا میبرم عزیزم .... میبرمتون جایی که دست سیاوش بهتون نرسه .

وحشت زده نگاهش کردم .

– چی ؟ چی میگی مهرداد ؟

مهرداد اومد جلو و بازوهامو گرفت و گفت:

– ویدا اول به یه سوالم جواب بده .... میخوای از این خونه بری و درسا رو هم برای همیشه برای خودت داشته باشی .

انقدر تو این دو ماه سیاوش اذیتم کرده بود که با مکث گفتم:

– آره میخوام .... ولی آخه چجوری ؟ .... سیاوش هیچ وقت درسا رو بهم نمیده !

– تو نگران نباش .... من ترتیب همه چی رو میدم .... با درسا از این کشور خارج میشیم و یه جای دیگه با یه هویت دیگه یه زندگی جدید شروع میکنیم ... من میدونم چکار باید بکنم ..... اون صیغه ی لعنتی هم که با عدم رضایت یکی از طرفین میشه فسخش کرد ..... ویدا باهام میای ؟

با ترس نگاهش کردم . چیزی که مهرداد میگفت خیلی خوب بود ولی تنها در صورتی که موفق میشدیم ! یعنی میشه ؟ یعنی میشه من درسا به دور از این جهنم داشته باشم ؟

نمیتونستم ریسک کنم ، پیشنهاد مهرداد دور از واقعیت بود ، اگر موافقت میکردم و حتی با احتمال یه درصد موفق نمیشدیم اونوقت سیاوش نه تنها درسا رو ازم میگره بلکه منو هم نابود میکنه . نه من نمیتونم چنین چیزی رو قبول کنم . وقتی مهرداد گفت از این خونه برم و درسا رو هم داشته باشم فکر کردم یه راه حل معقول تر و منطقی طری که قانونی هم باشه داره ولی فرار و بعدش هم خروج قاچاقی از کشور ، واقعا ترسناک به نظر میرسید .

مهرداد که دید من نمیتونم قبول کنم گفت:

– ویدا نگران چیزی نباش .... من آشنا دارم .... دو سال پیش یکی از دوستام به خاطر یه سری مسائل اینجوری از کشور خارج شد و حالا هم تو یکی از کشور های اروپایی راحت زندگیشو میکنه .... مطمئن باش من کاری نمیکنم که تو و درسا آسیب ببینین !

با شک نگاهش کردم ، مهرداد امیدوارانه بهم زل زده بود . اگر چیزی که مهرداد میگفت درست از آب در می اومد واقعا خوب بود .

– مهرداد بزار فکر کنم .... پیشنهادت اونقدر منطقی به نظر نمیرسه که بتونم راحت قبول کنم ... راه حلت خیلی خطرناکه ! ..... من باید فکر کنم .

– باشه عزیزم ... فکر کن .... من منتظر تماست میمونم .

سرمو به نشانه باشه تکون دادم و گفتم:

– خواهش میکنم حالا برو مهرداد نمیخوام برام درد سر بشه .

– باشه من میرم .... ولی ویدا اینو بدون که من برای تو هر کاری میکنم .... اگر از این راهی که میگم مطمئن نبودم هیچ وقت مطرحش نمیکردم .

– میدونم مهرداد ولی بهم حق بده که بترسم .... بهم فرصت بده تا فکر کنم و شرایط رو بسنجم ... یه قدم نسنجیده میتونه نابودم کنه .... بزار با ترسم کنارییام و ببینم چی میشه ...

– باشه عزیزم هرچقدر میخوای فکر کن ولی حواست باشه که خیلی دیر نشه !

بعد از این حرف با یه خداحافظی آروم از خونه خارج شد .

نمیدونستم باید چکار کنم . قبول کردن پیشنهاد مهرداد خطرات سختی های خودش رو داشت و ریسک بزرگی هم بود ولی اگر موفق میشدیم هم میتونستم برای همیشه با درسا در کنار مرد خوبی مثل مهرداد زندگی کنم و هم با گرفتن درسا انتقام مرگ مامان و دیبا رو از سیاوش میگرفتم . حسابی گیج شده بودم ، تصمیم گیری واقعا برام سخت بود .

یک ساعت بعد از رفتن مهرداد ، کتایون خانم اومد و دستور داد درسا رو آماده کنم تا ببره . کمی تعلل کردم چون نمیدونستم دادن درسا به کتایون خانم بدون اجازه سیاوش کار درستیه یا نه ولی درنهایت ترجیح دادم سیاوش دوباره باهام دعوا کنه تا کاری بر خلاف میل کتایون خانم انجام بدم و اونم بره پیش سیاوش و برام سوسه بیاد و زندگیمو تلخ تر اینی که هست بکنه .

کتایون خانم درسا رو برد و منم رفتم تو اتاقم و مثل تمام این دو ماه روی صندلی کنار پنجره نشستم و به فکر فرو رفتم .

برای چندمین بار پیشنهاد مهرداد رو تکرار کردم و تو ذهنم دنبال دلایل قانع کننده برای قبول یا رد کردنش گشتم . هر چی بیشتر فکر میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که فرار کار عاقلانه ای نیست . اگر با درسا فرار کنم و به فرض محال موفق هم بشم بازم راه درست رو نرفتم و یه جورایی باختم .

با اینکه با رد کردن پیشنهاد مهرداد یک بار دیگه و اینبار برای همیشه قلبشو میشکستم ولی باید اینکار رو میکردم . مهرداد لیاقت یه دختر بی دردسر رو داره نه دختری مثل من که وجودش هم براش دردسر درست میکنه ، منی که صیغه ی شوهر خواهر مرحومم هستم . آره باید با رد کردن این پیشنهاد به مهرداد فرصت یه انتخاب درست و خوب رو بدم .

با صدای کوبیده شدن در ورودی خونه پریدم . با ترس دویدم بیرون که با صورت عصبانی سیاوش مواجه شدم .

تو دلم گفتم:

– خدایا کمکم کن ... این باز میخواد بهم بپره و عقده گشایی کنه .

کمی نزدیکتر رفتم و گفتم:

– سلام ... چی شد ...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که با سیلی محکمی که سیاوش تو صورتم زد تعادلمو از دست دادم و فقط لحظه آخر تونستم دسته مبل رو بگیرم و از افتادنم جلوگیری کنم .

– فقط یه بار ازت میپرسم .... چکار داشت ؟

با استفهام نگاهش کردم و گفتم:

– چی ؟ ... کی رو میگی ؟

قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم چنگ انداخت تو موهامو و منو کشید سمت خودش ، سرشو اورد کنار گوشم و غرید .

– خودتو به اون راه نزن ویدا .... خوب میدونی کی رو میگم ... ولی اگر انقدر احمقی که میخوای پنهونش کنی پس باید بهت بگم که جلوی در دوربین مدار بسته خیلی کوچیک و مخفی کار گذاشته شده ! ..... حالا هر چه زودتر بگو چکار داشت تا همین الان گردنتو خرد نکردم .

یه لحظه انقدر ترسیدم که حس کردم قلبم از کار افتاد . دوربین مداربسته ی مخفی ؟ .... اوه خدای من حالا چکار کنم ؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم ولی در نهایت با صدای لرزانی گفتم:

– هیــ ... هیچی .... فقط اومده بود ببینه ... من خوبم ؟

موهامو بیبشتر کشید و گفت:

– که اومده بود ببینه تو خوبی یا نه ؟ ... اومده بود ببینه نامزد سابقش که الان صیغه ی یکی دیگه است حالش خوبه یانه ؟ .... فکر کردی من بچه ام یا انقدر احمقم که باور کنم نامزد سابقت فقط برای احوال پرسی اومده بود ؟ ... نشونت میدم ویدا .... نمیزارم مثل اون خواهرت دورم بزنی .... من انقدر احمق نیستم که از یه سوراخ دو بار نیش بخورم .... تو تا عمر داری باید تو این خونه بمونی .... نمیذارم با مهرداد جونت بری و خوش باشی .

موهامو ول کرد و بازومو گرفت و منو کشوند برد تو اتاقش و پرتم کرد رو تخت .

از ترس زبونم بند اومده بود . تمام بدنم داشت میلرزید . سیاوش کتش رو در اورد و پرت کرد روی مبل .

دیگه کنترل اشکهام دست خودم نبود ، با ترس و صدایی لرزون گفتم:

– سیاوش چکار میخوای بکنی ؟ ... به خدا من نمیخوام از اینجا برم .... من قرار نیست باهاش برم .

بدون نگاه کردن به من همزمان که داشت کفش ها و جورابشو در می اورد گفت:

– شاید انقدر احمق نباشی ولی من باید مطمئن بشم .

جوراباشو پرت کرد گوشه اتاق و اومد نشست گوشه تخت .

– برای اینکه مطمئن بشم که از اینجا نمیری و مخصوصا نمیری زن مهرداد بشی میخوام کاری کنم که پایبند بشی ... خودت خوب میدونی چی میگم .

با ترس سرمو به نشانه نه تکون دادم و گفتم:

– نه ... خواهش میکنم سیاوش ، نه ! ... من همینجوریش هم برای همیشه پایبندم خواهش میکنم اینکارو نکن .... سیاوش تو شوهر خواهرم بودی .... من نمیتونم !

با اشاره به دیبا فک سیاوش منقبض شد ، نگاه پر نفرتشو دوخت بهم و گفت:

– نمیخوام به زور متوسل .... بدم میاد ... اگر قبول کردی که هیچ وگرنه همین لحظه باید از این خونه بری ... ایندفعه دیگه کوتاه نمیام .

چکار باید میکردم ؟ لحن سیاوش به قدری قاطع بود که شک نکنم به حرفش عمل میکنه و منو میندازه بیرون . هیچ راهی جز تسلیم و تباهی نداشتم . !

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بالش زیر سرشو درست کرد و چشماشو بست و گفت:

– پاشو گم شو بیرون ، میخوام بخوابم !

دستی به صورتم کشیدم و اشکهایی که بی وقفه باریده بودند رو پاک کردم . به سختی از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم و خودمو به اتاقم رسوندم و رو تخت دراز کشیدم .

احساس خیلی بدی داشتم ، حس میکردم خیلی کثیف هستم . حس بد حقارت تمام وجودمو گرفته بود . سیاوش به بدترین نحو ممکن خردم کرد ، اون تنها چیزی که برام باقی مونده بود رو ازم گرفت .

دیگه بحث دلخوری یا ناراحتی نبود ، با تمام وجودم ازش متنفر شده بودم . اون باهام مثل یه تیکه آشغال رفتار کرد که حقش بود بعد از همه چیز مثل زباله از اتاق پرت بشه بیرون .

به قدری قلبم از درد سنگین شده بود که توجهی به درد بدی که تو بدنم پیچیده بود نداشتم . هیچ چیز برای من بدتر از این حس کثیفی و نفرتی که داشتم نبود .

اونقدر به حال خودم گریه کردم تا خوابم برد ، نمیدونم شاید هم بیهوش شدم .

با تابش نور خورشید چشمامو باز کردم ، هوا کاملا آفتابی بود . با تعجب به ساعت نگاه کردم ، ساعت ده و نیم بود ! داشت برام سوال میشد که چطور سیاوش گذاشته تا این ساعت بخوابم که اتفاقات دیشب یادم اومد ، حالت تهوع بدی بهم دست داد ، با دو خودمو انداختم تو دستشویی و بالا اوردم .

بعد از گرفتن یه دوش حسابی تا حدودی حالم جا اومد ولی هنوز هم نفرت درونم حالمو به هم میزد .
با سستی تمام مشغول آماده کردن ناهار شدم تا سیاوش شاکی نشه و فرصت بیشتر برای اذیت کردنم پیدا نکنه .

آدم چقدر باید بدبخت باشه که فقط چند ساعت بعد از نابود شدن زندگیش مجبور بشه برای دشمنش ناهار درست کنه . باید به حال خودم گریه میکردم ، باید دلم به حال خودم میسوخت ولی نمیسوخت ، گریه نمیکردم چون اگر برای خودم متأثر میشدم دیگه به آخر خط میرسیدم .
بعد از آماده کردن همه چیز به اتاقم رفتم و بعد از دو ماه موبایلمو روشن کردم ، سیل اس ام اس ها و میس کال ها که نود درصدشون مال مهرداد بود به گوشیم سرازیر شد . همه رو بدون خوندن پاک کردم ، نیاز نبود با خوندن اون پیامها و دیدن نگرانی و مهربونیاش خودمو بیشتر زجر بدم .
با مهرداد تماس گرفتم ، باید از خودم نا امیدش میکردم . با دومین بوق جواب داد .
– سلام ویدا ، چی شد ؟
– سلام ...
– ویدا ! ؟ حالت خوبه ؟
– خوبم ... مهرداد من زنگ زدم بگم ... بگم ...
– چی بگی ویدا ؟ ... صدات چرا یه جوریه ؟
– مهرداد خواهش میکنم ازم هیچی نپرس ... هیچ توضیحی ازم نخواه ... به هر چی که میپرستی قسمت میدم مهرداد ... پا پس بکش .... من نمیتونم ... من نمیتونم با تو بیام . از من دست بکش و به زندگی خودت برس .
– چی داری میگی ویدا ؟ ... من نمیتونم ازت دست بکشم ... نه الان که میدونم اون نامرد داره با تو چکار میکنه .
– مهرداد خواهش میکنم ... اگر جون من برات مهمه ، به جون خودم ... به مرگ من قسمت میدم از من بگذر ... هیچی ازم نپرس فقط فراموشم کن .... میدونم در حقت خیلی بد کردم ولی اگر تونستی حلالم کن .... اینو بدون که همیشه برام عزیز بودی ولی الان دیگه نمیتونم ... فراموشم کن مهرداد ... خواهش میکنم !
چند دقیقه سکوت بینمون حاکم شد ، من اینطرف خط اشک ریختم و گریه کردم و مهرداد اونور خط با نفس هایی لرزان سکوت کرد ، در نهایت مهداد بود که سکوت زجرآور رو شکست .

– باشه ویدا ... اگر تو اینطور میخوای باشه ... من پا پس میکشم ، ازت میگذرم ولی فقط به خاطر خودت ... نمیدونم هدفت چیه ولی امیدوارم پشیمون نشی ... هر وقت هر کمکی که خواستی بدون یه دوست یه جای دنیا داری ... دست کشیدن از تو خیلی سخته ولی به خاطر خودت من حرفی ندارم ... موفق باشی عزیزم .

تماس قطع شد ، گوشی رو با تمام قدرت پرت کردم تو دیوار و با صدای بلند زدم زیر گریه . لعنت به تو سیاوش ، نفرین به تو که هر چی داشتم رو ازم گرفتی ، قسم میخورم یه روز نابودت کنم .

رفتار سیاوش بعد از اون شب به مراتب بدتر شد . حالا دیگه مطمئن بود که هر کاری هم بکنه من نمیتونم از اسارتش رها بشم ، حالا علاوه بر درسا جسماً هم زنش بودم و دست و پام بسته بود .

ده روزی از اون شب میگذشت ، ظهر بود و داشتم درسا رو میخوابوندم تلفن زنگ خورد . درسا با شنیدن صدای زنگ تلفن خواب از سرش پرید و نشست سر جاش ، پوفی کردم و بعد از گفتن چند بد و بیراه به تماس گیرنده جواب دادم .

– بله !

– ویدا خوب گوش کن ببین چی میگم ، امشب مامانم اینا میان اونجا ، برای پنج نفر تدارک شام ببین ... میخوام همه چیز خیلی خوب و کامل باشه ... حواست باشه ویدا ، اگر کم و کسری ببینم شب حسابی از خجالتت در میام ... فهمیدی .

– بله ... فهمیدم .

– خوبه حالا برو به کارات برس .... همه چیزو برای ساعت هشت آماده کن .

– باشه !

تلفن رو بدون خداحافظی قطع کرد . به فکر خودم پوزخند زدم ، " خداحافظی ! " این فقط یه تماس برای اعلام دستورات بود !

تلفن رو تقریبا کوبیدم و دوباره درسا رو خوابوندم .

تمام ظهر و بعد از ظهر مشغول تمیز کردن خونه و آشپزی بودم . برای شام دو نوع غذا درست کردم ، خورشت فسنجان و ماهی شکم پر . سوپ قارچ و سالاد فصل هم آماده کردم .

نمیدونستم منم باید تو جمعشون باشم یا نه ، اگر فقط کتایون خانم بود مطمئنن باید مثل یه خدمتکار میرفتم تو آشپزخانه ولی سیاوش گفت مامانم اینا ! پس فقط کتایون خانم نبود .

ساعت شش و نیم بود که کارهام تمام شد . درسا هنوز خواب بود ، سریع یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و سعی کردم به اندازه نیم ساعت استراحت کنم . شانس ایندفعه باهام یار بود و درسا هم زود بیدار نشد و منم تونستم تا هفت و بیست دقیقه چرت بزنم و خستگیم رفع بشه .

بعد از بیدار شدن درسا اون رو هم آماده کردم و گذاشتمش تو پذیرایی بازی کنه و خودم بعد از پوشیدن شلوار لی مشکی با یه تونیک توسی آستین سه ربع کرمی شیک مشغول دم کردن چای و چیدن میز پذیرایی شدم .

رأس ساعت هشت سیاوش و مامان مهری رسیدند . با دیدن مامان مهری لبخندی رو لبم نشست . وجودش انقدر خوب و نورانی بود که با دیدنش بی اختیار لبخند زدم .

جلو رفتم و سلام کردم . مامان مهری با خوشرویی جوابم رو داد و پیشونیمو بوسید .

سیاوش و مامان مهری به سمت نشیمن رفتند و منم رفتم آشپزخانه تا چای بیارم که زنگ در زده شده و سیاوش به طرف در رفت . چند لحظه بعد وقتی داشتم استکانها رو پر میکردم صدای احوال پرسی صمیمانه سیاوش با یه مرد رو شنیدم .

پنج استکان چای ریختم و رفتم بیرون ، سلامی کردم و اول از همه به مامان مهری چای تعارف کردم .

وقتی برگشتم چشمم به مرد جوانی افتاد که کنار کتایون خانم ایستاده بود ، با یک لحظه فکر کردن به خاطر اوردم که این مرد جوان کیارش برادر بزرگتر سیاوشه ! .

کیارش یک ماه بعد از ازدواج دیبا و سیاوش برای ادامه تحصیل رفت لندن .

لبخند مختصری زدم و گفتم:

– سلام کیارش خان ، رسیدن بخیر !

متقابلا لبخندی که دوستانه به نظر میرسید بهم زد و گفت:

– سلام ویدا ! ... ممنون .

به کتایون خانم هم سلام کردم که جوابمو نداد و همین باعث چشم غره رفتن های کیارش و مامان مهری بهش شد . دروغ چرا ، خوشحال شدم که مامان مهری و کیارش شاکی شدن .

همه نشستن و منم بعد از پذیرایی خواستم به آشپزخانه برم که مامان مهری دستمو گرفت و کنار خودش نشوند . احساس خوبی نداشتم ولی به خاطر مامان مهری ساکت سر جام نشستم .

صحبت ها شروع شد ، توجهی به حرفهاشون نداشتم ، فقط حواسم به این بود که چیزی کم نباشه و صد البته درسا خرابکاری نکنه . البته درسا تو بغل عموش نشسته بود و داشت میخندید .

با صدای کیارش نگاهمو دوختم بهش .

– ویدا درسا میتونه بیسکوییت بخوره ؟

به خاطر شعور بالاش لبخندی زدم و گفتم:

– از اینا نمیتونه هنوز ، اجازه بدین بیسکوییت مادر بیارم براش .

سریع بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا بیسکوییت مادر بیارم ولی متوجه نگاهای خصمانه سیاوش و کتایون خانم به کیارش شدم .

یک ساعتی از اومدن مهمانها میگذشت که برای سرکشی به غذا ها به آشپزخانه برگشتم . همه چیز آماده بود ، به نظر خودم که غذا ها خوب شده بودند ، تا نظر بقیه چی باشه ؟

برگشتم تا قاشق خورشت رو تو بشقاب بزارم که دیدم کیارش وارد آشپزخانه شد .

– چیزی میخواین کیارش خان ؟

کیارش یه ابروشو انداخت بالا و با تعجب گفت:

– کیارش خان ! ؟ .... قبلا که فقط کیارش بودم .... چی عوض شده ویدا ؟ .... من همونم .

– ولی من دیگه ویدای سه سال پیش نیستم .... من الان فقط یه خدمتکارم !

یاد جشن های نامزدی و عقد و عروسی دیبا و سیاوش افتادم . چقدر با کیارش و چند تا از دختر پسر های فامیل خندیدیم و شوخی کردیم . چقدر تو همون زمان کم صمیمی شدیم . چقدر اون زمان دور به نظر میرسید . انگار سالها ی زیادی گذشته . انقدر همه چیز تغییر کرده که اون خاطرات فقط یه مشت خاطرات قدیمی به نظر بیان .

بعد از عروسی دیبا و سیاوش حتی یه بار کتایون خانم تو صحبتش گفته بود که منو هم برای کیارش در نظر گرفته !

آهی کشیدم و به کیارش نگاه کردم .

– ببخشید تند رفتم ... شما تقصیری ندارین ... نباید باهاتون اونجور حرف میزدم .

– اشکالی نداره ... درکت میکنم ... خواهش میکنم با من راحت باش .... وقتی از مامان مهری فهمیدم چی شده واقعا شوکه شدم ... به خاطر رفتار سیاوش و مامان واقعا شرمسارم ... فکر نمیکردم خانواده ام یه روز دست به چنین کاری بزنن .... شرمنده .

لحنش انقدر آرامش بخش بود که ناخوداگاه باهاش احساس راحتی کردم .

– تو چرا شرمنده باشی ؟ .... فراموشش کن ... دیگه اتفاقیه که افتاده !

کیارش کارتی از تو جیبش در اورد و به دستم داد .

– این شماره منه .... اگر احتیاج به کمک داشتی رو من حساب کن ....

تشکر کردم و کارت رو گرفتم . کیارش کمی سرشو خم کرد و گفت:

– میدونم دیره ولی به خاطر مرگ مادرت و دیبا بهت تسلیت میگم ... خدا رحمتشون کنه .

اشک تو چشمام جمع شد ، کیارش با دیدن اشکهام هول شد و گفت:

– چی شد ؟ .... ببخشید ناراحتت کردم .

لبخند تلخی زدم و اشکهامو پاک کردم .

– چیزی نیست ... تو ناراحتم نکردی .... فقط اولین باره که یکی از افراد خانواده شما میگه دیبا رو خدا بیامرزه ...

کیارش با تأسف سرش رو تکون داد .

– نمیدونم چی بگم ... واقعا به خاطر وضعیت پیش اومده متأسفم .

و بعد از برداشتن یه لیوان آب رفت بیرون .کارت رو تو جیب شلوارم گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم .

برای شام میز رو با سلیقه تمام چیدم . مامان مهری با تحسین زیاد ازم تعریف میکرد ولی کتایون خانم فقط با نگاهی خصمانه نگاهم میکرد .

همه چیز خیلی خوب بود و تا آخر شب مشکلی پیش نیومد . از نگاه سیاوش هم معلوم بود که همه چیز باب میلشه و بهانه ای نداره .

ساعت یازده و نیم شب بود و بعد از رفتن مهمانها ظرفها رو چیدم تو ماشین ظرفشویی و تمیز کردن دوباره خونه رو موکول کردم به فردا . داشتم به سمت اتاقم میرفتم که سیاوش دستم و گرفت کشید و منو نشوند کنارش .

با تعجب نگاهش کردم ، از نگاهش معلوم بود که قصر آزار دادنمو داره ، امشب بهانه ای نتوانسته بود به دست بیاره و معلوم بود که حرصش گرفته .

– چکار داری میکنی ؟ ... بزار برم .

– کجا میخوای بری ؟ ... امشب این همه زحمت کشیدی وایسا مزدتو بگیر .

– مزد ! ؟

با تعجب نگاهش کردم که سیاوش نگاهی پر از شرارت بهم کرد و تو یه لحظه خم شد روی صورتم . انگار برق بهم وصل کرده باشن ، خواستم ازش فاصله بگیرم که بازومو گرفت و وحشیانه مشغول بوسیدنم شد .

حالم بد شده بود ، صحنه های شبی که توسط سیاوش از دنیای دخترانه ام به ناحق خارج شدم مدام جلوی چشمم بود و آزارم میداد . دوباره احساس کثیفی بهم دست داد .

اشکهام با سرعت تمام روی صورتم روان شدند . لبهام درد گرفته بودند ، سیاوش ولم کرد و وقتی نگاهش به اشکهام و بدن لرزانم افتاد نگاهش رنگ تعجب گرفت .

با انزجار با پشت دست لبهام رو پاک کردم و گفتم:

– خیلی نامردی .

پوزخندی زد و گفت:

– چرا نامرد ؟ .... خوشت نیومد ؟ .... خب مزد کارهای امشبت بود !

نگاهی پر نفرت بهش کردم و به سمت اتاقم دویدم . به سمت روشویی رفتم و با مسواک به جون دندانهام افتادم ، حس میکردم دهنم کثیف شده . میدونستم که این حس یه وسواس موقتیه ولی انقدر حالم بد شده بود که مدام دهنمو میشستم . بعد از نیم ساعت تونستم به خودم مسلط بشم ، شیر آبو بستم و به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم و سرمو تو بالش فرو کردم تا صدای گریه ام درسا رو بیدرا نکنه و انقدر تو همون حالت گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

از فردای روز مهمانی سیاوش به واسته پروژه ای که کیارش پیشنهاد داده بود سخت درگیر کارش شد . بیشتر روز رو تو بیرون از خونه بود ولی همون مدتی هم که تو خونه بود با موفقیت تمام زندیگمو تبدیل به جهنم میکرد .

هر چند روز یک بار کیارش به دیدن درسا می اومد و چند ساعتی جو خونه شاد میشد . کیارش هر بار برای کارهای سیاوش و کتایون خانم ابراز شرمندگی میکرد ولی من همیشه میگفتم که ربطی به اون نداره و خودشو نگران نکنه .

به همین ترتیب یک سال گذشت . یک سال با تحقیر ها و آزار های سیاوش ، یک سال با خرد شدن های هر چه بیشتر من و یک سال با حمایت های گاه و بیگاه کیارش .

مثل هر روز داشتم میز صبحانه رو آماده میکردم ، درسا کوچولوم دیگه نزدیک دو سالش بود و میتونست سر میز بشینه و عذا بخوره ، داشتم لقمه های کوچیک کره و پنیر رو تو بشقاب درسا میچیدم که سیاوش در حالی که سرش تو پرونده توی دستش بود نشست سر میز ، تو استکانش چای ریختم و خواستم برم آشپزخانه که گفت:

– بشین کارت دارم .

ناچار نشستم و منتظر موندم . سیاوش در حالی که نگاهش به پرونده ی توی دستش بود گفت:

– من دارم برای چند روز میرم ترکیه ، سفر کاریه فوریه وگرنه نمیذاشتم نفس راحت بکشی ، البته در نبود من مادرم این کارو به نحو احسنت انجام میده ... ساک خودت و درسا رو جمع کن ! .... تا وقتی نیستم میرین خونه مادرم .

یه لحظه خواستم مخالفت کنم ولی ترجیح دادم سکوت کنم تا برای خودم دردسر درست نکنم پس با گفتن یه " باشه " زیر لبی به سمت اتاق رفتم .

تا ظهر ساک مختصری برای خودم و درسا جمع کردم . درسا رو حمام کردم و یکی از قشنگترین لباسهاشو بهش پوشوندم . خودم هم دوش گرفتم و آماده شدم .

ساعت دوازده بود که سیاوش برگشت خونه و بعد از برداشتن چمدان خودش و بغل کردن درسا از خونه خارج شد . ساک خودم و درسا رو برداشتم و دنبالش رفتم .

قبل از مرگ دیبا و مامان بارها مهمان منزل مجلل خانواده کیان بودم ولی اینبار فرق میکرد ، ترس و دلهره عجیبی بعد از خارج شدن از خونه به دلم افتاده بود .

با رسیدن به منزل کیان سیاوش با مادرش و برادرش خداحافظی کرد و رفت . ظاهرا برای سه ساعت بعدش پرواز داشت .

ساکها رو کنار در گذاشتم و با کیارش به طرف نشیمن رفتیم . کیارش از بدو ورودمو با خوشرویی ازمون استقبال کرد .

– خیلی خوبه که این چند روز اینجایین ... تنهایی تو خونه حوصله ام سر میره !

لبخندی زدم و گفتم:

– من جات بودم اظهار خوشحالی نمیکردم ... صبر کن چند ساعت از حضور این وروجک بگذره ، اونوقت خودت میگی کی میشه سیاوش بیاد .

کیارش خنده ای کرد و گونه ی درسا رو با محبت بوسید . با دیدنش احساس بهتری داشتم . تو خانواده کیان به جز مامان مهری تنها کسی که حس میکردم ازش خوشم میاد کیارشه . کیارش با رفتار محترمانه و مهربونش و با حمایت هاش ارزش بالایی برام داشت .

داشتیم به شیرینکاری های درسا میخندیدیم که با صدای پر خشم کتایون خانم لبخند رو صورتمون ماسید .

– اینجا چه خبره ؟ .... سیاوش کجاست ؟

سلامی کردم که طبق معمول بی جواب موند ، کیارش درسا رو گذاشت رو زمین و گفت:

– سیاوش رفت ، پروازش برای سه ساعت دیگه بود .

کتایون خانم سرشو تکون داد و رو به من گفت:

– تو اینجا چکار میکنی ؟ .... کی بهت گفته که میتونی مثل مهمان تو نشیمن لم بدی ؟

با تعجب نگاهش کردم . کتایون خانم بدون توجه به من با صدای بلند فردی به اسم " صدیقه " رو صدا کرد .

چند لحظه بعد زنی میانسال با قیافه ای جدی وارد سالن شد .

کتایون خانم با تحقیر نگاهم کرد و گفت:

– ساکتو بردار و با صدیقه برو .... نمیخوام نگاهم به قیافت بیافته ، این چند روز تو آشپزخانه به صدیقه کمک میکنی .

حس بد حقارت باعث شد اشک تو چشمام جمع بشه . شخصیتم بدجور له شد . تمام بدنم از نفرت شروع به لرزیدن کرد .

کیارش که تا اون لحظه با حیرت داشت به حرفهای مادرش گوش میداد با شنیدن دستور آخر کتایون خانم با عصبانیت داد زد:

– چی داری میگی مامان .... یعنی چی به صدیقه کمک کنه ؟

– تو دخالت نکن کیارش ... این دختر فقط به عنوان یه خدمتکار اینجاست نه چیز دیگه .

صدیقه با اشاره کتایون خانم به طرفم اومد و بازومو گرفت و خواست بکشه که کیارش با عصبانیت محکم دستشو پس زد و منو که میلرزیدم رو با یه دست کشید پشت شونه اش و با صدای بلندی داد زد .

– بسه ! ... هر چی تا الان شاهد کارهاتون بودم و حرف نزدم کافیه ... این دیگه چه کاریه ؟

– کیارش بس کن ....

– نه تو بس کن مامان ..... فقط یه بار میگم ... اگر این چند روز کوچکترین بی احترامی به ویدا بشه وسایلمو جمع میکنم و برمیگردم لندن ... دیگه هم به این خونه برنمیگردم .

کتایون خانم با دهن باز به کیارش خیره شد . میون اون همه حقارت وجود کیارش و حس داشتن یه پشتیبان و حامی کمی حالمو بهتر میکرد .

کتایون خانم که لحن قاطع کیارش رو دید و به قولی حساب کار دستش اومد با عصبانیت به طرف پله ها رفت و گفت:

– هر غلطی دلتون میخواد بکنین ... به موقش میگم .

میدونستم که این " به موقعش میگم " یعنی به سیاوش خبر میدم و روزگارتو سیاه میکنم .

انقدر حالم بد بود که قدرت فکر کردن نداشتم . کیارش دستمو کشید و منو نشوند رو مبل و به صدیقه دستور داد آبقند بیاره .

– آروم باش ویدا .... تموم شد .

قطره اشکی از کنار چشمم سرازیر شد .

– نه کیارش تموم نشده .... تازه شروع شده .... نباید اینکارو میکردی .... بار کار سیاوش بهونه پیدا میکنه که بیشتر آزارم بده .

– سیاوش غلط میکنه .... مگه الکیه ... بزار برگرده مفصل باهاش صحبت میکنم .

چیزی نگفتم و فقط نا امید نگاهش کردم .

با کمک کیارش تو یکی از اتاقهای مهمان با درسا مستقر شدیم .

برای ناهار خود کیارش اومد دنبالمون . با کسب اجازه وارد اتاق شد و همین که اومد تو درسا با خوشحالی دوید سمتش و پرید بغلش . کیارش خواست از اتاق خارج بشه که متوجه شد من همچنان رو تخت نشستم .

– ویدا پاشو دیگه .... میز ناهار آماده است .

– کیارش من نمیام ... خواهش میکنم به درسا برس .

درسا رو گذاشت زمین و اومد با فاصله کنارم رو تخت نشست .

– یعنی چی که نمیام ؟ .... تو قراره یه مدت اینجا باشی ... نمیتونی که مدام خودتو تو اتاق حبس کنی .

دستش به صورتم کشیدم و گفتم:

– الان حال درستی ندارم .... خواهش میکنم تو درسا رو ببر .

همزمان که از روی تخت بلند میشد مچ دستمو گرفت و با خودش بلندم کرد و بهطرف در رفت .

– تو میای پایین و ناهار میخوری ... حرفی هم نباشه .

از تعجب دهنم باز موند . انگار نه انگار که بهش گفتم حالم خوش نیست . اصلا زورگویی کلا تو خونشونه .

البته زورگویی کیارش متفاوته ، اون همراه با احترام زور میگه ولی کتایون خانم و سیاوش ... نگم بهتره !

با هم رفتیم پایین و سر میز نشستیم . درسا مثل همیشه به جای صندلی خودش نشست روی پای کیارش ، وقتی هم خواستم برش گردونم رو صندلیش پیرهن کیارش رو چسبید و کیارش هم گفت بزارم بمونه .

داشتم پیشبند درسا رو میبستم که کتایون خانم وارد سالن شد . به محض دیدن من اخماشو در هم کشید و گفت:

– تو اینجا چکار میکنی ؟

کیارش کلافه مانع صحبتش شد و گفت:

– بس کن مامان .... تو هر بار ویدا رو ببینی باید الم شنگه به پا کنی ؟

کتایون خانم دستاشو زد به کمرش و درحالی که طبق معمول نگاه پر حقارتی به سر تا پام میانداخت گفت:

– اگر فکر کردین میزارم این با من سر این میز بشینه کور خوندین .

و با صدای بلندی رو به من گفت:

– یالا گم شو تو آشپرخونه .... دیگه نبینم بیای اینجا .

با عصبانیت درسا رو از تو بغل کیارش برداشتم و به سمت در سالن رفتم که کتایون خانم داد زد .

– درسا بزار اینجا و خودت گم شو .

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و برگشتم و با عصبانیت گفتم:

– من مادر درسا هستم و هر جا من برم اونم میاد .

کتایون خانم با خشم بهم نزدیک شد و دستشو برد بالا تا بزنه تو صورتم ولی کیارش دستشو محکم تو هوا گرفت و با عصبانیت داد زد .

– یه بار گفتم اگر به ویدا بیحرمتی بشه چکار میکنم .... انگار خیلی دلت میخواد دوباره تنها بمونی .

چشمای کتایون خانم گرد شد . دستشو از تو دست کیارش بیرون کشید و گفت:

– تو به خاطر این پاپتی تو روی من می ایستی ؟

کیارش با حرص به مادرش نگاه کرد و گفت:

– هر جور میخوای فکر کن .... یه سال شاهد قساوت های تو و سیاوشم و حرف نمیزنم .... من موندم مامان مهری چطور اجازه میده چنین کاری با ویدا بکنین ؟

کتایون خانم به سمت صندلیش رفت و گفت:

– این موضوع به تو مربوط نمیشه .... این زندگی سیاوشه .

کیارش دستمو کشید و به سمت میز برد که کتایون خانم داد زد .

– یه بار گفتم که این اجازه نداره سر این میز بشینه .

کیارش نفس عمیقی کشید و گفت:

– اگر ویدا و درسا از سر این میز برن منم میرم .

کتایون خانم بدون توجه به چیزی مقداری برنج کشید و گفت:

– به جهنم ... هر جای میخوای غذا بخور .

درسا رو بغل کردم از سالن اومدم بیرون . از دست خودم کفری بودم که چرا بعد از گذشت یک سال هنوز حرفا و کارهاشون روم تأثیر میزاره و حرص میخورم . چرا نمیتونم اهمیتی به حرفا و کارهاشون ندم ؟

به اتاقم برگشتم ، درسا رو گذاشتم تو تخت و چند تا عروسک هم گذاشتم پیشش و خوم هم نشستم رو تخت و سعی کردم خودمو آروم کنم . باید بیتفاوت میبودم ولی نیستم ، هر چی تلاش میکنم فایده ای نداره . کارهای سیاوش و کتایون خانم مثل خوره تمام شخصیت و روح و روانمو میخورن و نابود میکنن .

چند دقیقه بعد در اتاق زده شد و کیارش به سینی تو دستش وارد شد .

– این چه کاریه کیارش ؟ .... میخوای این دفعه مادرت رسما سر منو ببره ؟

سینی رو گذاشتم رو تخت ، درسا رو از تو تخت برداشتم و نشست اون سمت تخت و گفت:

– سرتو نمیبره .... حالا هم اتفاق چند لحظه پیش رو فراموش کن و بیا غذاتو بخور .

شاکی نگاهش کردم ولی اون با لبخند مهربون همیشگیش مقداری غذا کشید و مشغول خوراندن به درسا شد .

ناخودآگاه لبخندی به حرکات پر محبتش حین غذا دادن به درسا روی لبم نشست . کیارش همیشه بهترین رفتار رو داشت و همین باعث میشد که احترام زیادی نسبت بهش احساس کنم .

با زور کیارش منم کمی غذا کشیدم و مشغول شدم . انقدر کیارش شوخی کرد و سر به سر درسا گذاشت که به کل اتفاقات امروز رو فراموش کردم و خندیدم .

از اون روز دیگه کار کیارش شد موقع ناهار و شام و صبحانه بره از آشپزخانه غذاهامونو برداره و بیاد اتاقمون و با هم باشیم . چقدر از اینکه حمایتمون میکرد و در کنارمون بود ممنونش بودم .

از طرفی نگران این بودم که وقتی سیاوش برگشت و کتایون خانم بهش گزارش داد چه رفتاری میخواد بکنه و از طرفی هم از حضور و توجه های کیارش احساس دلگرمی و خوشحالی میکردم .

سفر کاری سیاوش چند روزی بیشتر طول کشید . سیاوش دیشب به کتایون خانم خبر داد که امروز عصر میرسه . از صبح یه جورایی حالم گرفته است . با برگشتن سیاوش باید به خونه برگردم و دیگه از لحظات خوش خبری نیست . سیاوش گفته بود که تو این مدت قراره کتایون خانم زندگیمو جهنم کنه ولی با وجود کیارش کتایون خانم به جز چند تا نیش و کنایه کاری دیگه ای نتونست بکنه . میدونستم که امشب سیاوش حسابی از خجالتم در میاد و خوشی این چند روز رو زهر میکنه .

عصر بود و تو نشیمن با کیارش نشسته بودیم و کیارش سعی میکرد کمی حال و هوامو عوض کنه ولی من با اخمهایی میشه گفت در هم ساکت نشسته بودم .

درسا که دیده بود حوصله ندارم آروم یه گوشه نشسته بود و داشت با باربی هایی که کیارش براش خریده بود بازی میکرد . با صدای زنگ در تمام آرامشی که داشتم پر زد .

چند لحظه بعد سیاوش با قیافه ای گرفته وارد شد ، با کیارش دست داد و سلام و احوالپرسی مختصری کرد و رو به من گفت:

– وسایل رو بردار بیا بیرون .

همین موقع کتایون خانم اومد پایین و با خوشرویی به پسرش خیر مقدم گفت .

آروم به طبقه بالا رفتم و وسایلی که ظهر جمعشون کرده بودم رو برداشتم و بعد از پوشیدن پالتو و شالم اومدم پایین . کاپشن درسا رو تنش کردم و به سمت سیاوش رفتم که کتایون خانم گفت:

– پسرم حالا چرا انقدر عجله ای ، می اومدی تو ...

– فردا میام مامان .... خیلی خسته ام و بهتره برم خونه .

بیحرف درسا رو ازم گرفت و بعد از خداحافظی رفت بیرون . خواستم ساک ها رو بردارم که کیارش زودتر از من برداشت و راه افتاد .

کیارش ساکها رو تو ماشین گذاشت و منم بعد از تشکر و خداحافظی سوار شدم .

تو طول راه سیاوش خیلی کلافه بود و اخمهاش هم حسابی تو هم بود . هیچ علاقه ای نداشتم که دلیل بد بودن حالشو بدونم ولی از اونجایی که امکان داشت ترکش های عصبانیت و حال بدش به من هم اصابت کنه پس آروم گفتم:

– چی شده سیاوش ؟ ... درهمی .

سیاوش نیم نگاهی بهم انداخت و با لحن سردی گفت:

– قرار داد بسته نشد و همه چیز به فنا رفت ...

ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم ، تا همینقدر هم که جوابمو داده بود خیلیه . حتما انقدر ذهنش درگیره که یادش رفته نباید جوابمو بده .

رسیدیم خونه و اینبار من درسا رو بغل کردم و به سمت آسانسور راه افتادم ، در کمال تعجبم سیاوش هم ساکها و چمدان خودشو برداشت و دنبالم اومد . انتظار داشتم صدام بزنه و شغل شریف باربری رو بهم بده ولی حرفی نزد .

تو دلم به کسی که این قرارداد رو به هم زده بود و اینجور حال سیاوش رو گرفته بود آفرین گفته . هر کی بوده خوب زده تو پر سیاوش .

تو این چند روز که خونه نبودیم سوفاژ ها خاموش بودند و برای همین هم خونه خیلی سرد بود بنابر این بدون اینکه کاپشت درسا رو در بیارن گذاشتمش تو تختش تا با عروسکهاش بازی کنه و خودم مشغول روشن کردن شوفاژها شدم .

وقتی از اتاق اومدم بیرون دیدم سیاشو لباساش رو عوض کرده از خونه در حالی که با موبایل صحبت میکرد خارج شد .

هر کی پشت خط بود بدجور عصبانیش کرده بود چون لحنش چندان هم دوستانه نبود .

اهمیتی ندادم و مشغول گردگیری خونه شدم . سیاوش به اندازه کافی عصبانی بود . نمیخواستم شب با دیدن گرد و خاک خونه بهونه پریدن به من رو داشته باشه .

هر چی صبر کردم سیاوش برای شام نیومد ، بنابراین با درسا شام رو تنهایی خوردیم . بیچاره درسا تا قبل از خواب منتظر سیاوش بود و مدام بابا بابا میکرد در آخر هم خسته شد و خوابش برد .

ساعت یک شب بود و هنوز از سیاوش خبری نبود ، از یه طرف برام انقدر ها اهمیت نداشت که چرا نیومده و از طرفی هم تا این ساعت دیر کردن بیسابقه بود . دلشوره این چند وقت هم مزید بر علت شده بود که کمی

نگران بشم . چند بار دستم به سمت تلفن رفت تا باهاش تماس بگیرم ولی منصرف . نیاز نبود بهش نشون بدم نگران شدم .

درسا آروم خوابیده بود و منم تو نشیمن نشسته بودم و داشتم فکر میکردم ، به این یک سال و نیمی که گذشت . به اتفاقاتی که افتاد و زجری که کشیدم . سیاوش حتی یک قدم هم عقب نشینی نکرده و همچنان در حال گرفتن انتقام گناه نکرده از منه . انقدر تو این مدت بدی دیدم که کم کم دارم به این نتیجه میرسم که تقدیر من از اول سیاه بوده .

نگاهی به ساعت کردم ، ساعت یک و نیم بود . تو دلم گفتم:

– " به جهنم ! هر قبرستونی که میخواد باشه ... من چرا بیخودی بیخوابی بکشم ؟ "

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم . لباسهامو عوض کردم و بعد از مرتب کردن پتوی درسا دراز کشیدم .

هنوز چند دقیقه از دراز کشیدنم نمیگذشت که صدای در ورودی رو شنیدم که نشون میداد سیاوش برگشته . با اینکه نمیخواستم قبول کنم ولی خیالم راحت شد .

چشمامو بستم و به پهلو شدم که صدای شکستن چیزی اومد . سریع پاشدم و رفتم بیرون .

سیاوش کنار مجسمه شکسته شده روی زمین نشسته بود . به طرفش رفتم . کمی خم شدم و نگاهش کردم . حالتش عادی نبود ، تند تند نفس میکشید و روی پیشونیش هم دانه های عرق خودنمایی میکرد . ناخودآگاه دستمو روی شونه اش گذاشتم .

– سیاوش چته ؟ .... حالت خوبه ؟

سرشو بلند کرد و به صورتم خیره شد . چشماش متورم شده بودند و سفیدی چشماش به قرمزی میزد . نگاهش جوری بود که نتونستم مثل همیشه به تندی و خشک باهاش حرف بزنم .

– سیاوش این چه وضعیه ؟ .... مریض شدی ؟

دستمو دراز کردم تا روی پیشونیش بزارم که دستمو گرفت و کشید . انقدر حرکتش برام غیر منتظره بود که با شکم افتادم جلوی پاش .

– ا ! چکار میکنی ؟

خواستم بلند شم که شونه هامو گرفت و برم گردوند ، چند ثانیه به چشمام نگاه کرد و محکم بغلم کرد .

از تعجب خشک شده بودم ، این حرکات واقعا از سیاوش بعید بود . البته از من هم بعید بود که اینجور بیحرکت تو بغلش بمونم ولی انقدر تعجب کرده بودم که یادم رفته بود باید بلند شم .

بی حرف سرشو تو موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانی گفت:

– چرا .... آخه چرا ... مگه من چکار کرده بودم ؟ .... گناه من چی بود ؟ ...

از حرفاش سر در نمی اوردم یا شاید هم نمیخواستم سر در بیارم .

دستمو گذاشتم رو شونه اش و فاصله اشو با خودم زیاد کردم و همین که دستاش شل شد سریع خودمو جمع و جور کردم و بلند شدم .

سیاوش همچنان روی زمین نشسته بود و حالا حس میکردم کمی شونه هاش میلرزه .

حرکت چند لحظه قبلش منو ترسونده بود برای همین میخواستم به اتاقم برگردم ولی همین که کمی ازش دور شدم صدای ضعیف هق هق مردانه اش تو گوشم پیچید .

مبهوت برگشتم و نگاهش کردم . یعنی چی باعث شده بود سیاوش اینجور بشکنه ؟ چی باعث شده مردی که تو این مدت شده بود یه جلاد ، یه شکنجه گر و با بیرحمی تمام منو زجر میاد اینجور روی زمین بشینه و گریه کنه .

قاعدتا با نفرتی که داشتم باید راهمو میکشیدم و برمیگشتم تو اتاقم ولی من برخلاف سیاوش و مادرش انسان بودم و انسانیت و رحم میدونستم چیه ، برای همین نفرتمو نادیده گرفتم و رفتم طرفش . دستمو گذاشتم زیر بازوش و کمکش کردم بایسته .

همین که ایستاد متوجه شدم که نمیتونه تعادلشو حفظ کنه بنابر این دستشو انداختم دور گردنم کمکش کردم و تازه متوجه بوی الکل شدم .

یه لحظه خواستم دستشو پس بزنم و برم اتاقم ولی بازم دلم به رحم اومد و آروم به سمت اتاقش رفتم .

اگر همینجور ولش میکردم با توجه به اینکه بدنش داشت سرد میشد و این یعنی افت فشار داشت امکان داشت اتفاقی براش بیافته . گرچه درسته که هر کی خربزه میخوره باید پای لرزش هم بشینه ولی من نمیتونستم بزارم براش اتفاقی بیافته و بعد خودم عذاب وجدان بگیرم که چرا وقتی میتونستم کاری نکردم .

کمکش کردم روی تختش دراز بکشه و رفتم یه لیوان آب قند اوردم . با اکراه نشستم کنارش و لیوان رو به لبهاش نزدیک کردم ولی هیچ عکس العملی نشون نداد . معلوم نبود چقدر زهرماری خورده که به این روز افتاده .

ناچار دستمو گذاشتم زیر گردنش و سرشو بلند کردم ، چون داشت چرت میزد و میترسیدم آبقند رو همونجور دراز کشیده بریزم تو دهنش بپره تو گلوش .

با تماس دست سردم با گردن داغش چشماشو باز کرد . لیوان رو به دهنش نزدیک کردم و گفتم:

– سیاوش اینو بخور ... فشارت پایینه !

با حالت خاصی نگاهم کرد و دهنش رو باز کرد و آروم آروم آب قند رو خورد .

وقتی تمام محتویات لیوان رو به خوردش دادم دستمو برداشتم و بلند شدم .

اصلا قصد نداشتم تو تعویض لباس کمکش کنم ولی با دیدن بیحالیش خم شدم و کفش ها و جورابشو در اوردم و پتو رو روش کشیدم .

نگاهم به صورتش افتاد ، چشماش باز بود و با بیحالی سعی داشت کراواتشو باز کنه ولی نمیتونست .

پوفی کردم و رفتم جلو و گره کراوات رو باز کردم و از گردنش کشیدمش و خواستم برگردم که مچ دستمو گرفت و محکم کشید که اینبار افتادم کنارش . کمی خودمو عقب کشیدم و با عصبانیت گفتم:

– چته تو امشب ؟ ... چرا هی منو میکشی ؟ ... این عوض تشکرته که کمکت کردم ؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

– خیلی خب ... ممنون نذاشتی همونجا کنار در بمونم ... ولی ....

بازوهامو گرفت و با حالت خاصی نگاهم کرد . با نگاهش لرز به تنم افتاد ، حتی از فکر کردن به فکری که تو سرش بود هم تنفر داشتم ولی از اونجایی که تقدیر من سیاهه خواسته سیاوش دقیق همونی بود که ازش میترسیدم .

عصبی دستشو پس زدم و گفتم:

– ولم کن عوضی بی همه چیز .... پایبندم کردی بست نبود ؟

تو یه لحظه چشماش پر خشم شد و با تمام قدرتی که معلوم نبود از کجا میاد محکم کوبید تو صورتم .

ضربه اش انقدر محکم بود که استخوان گونه سمت چپم وحشتناک درد گرفت . از درد اشک تو چشمام جمع شد ولی اون بدون توجه به چیزی مچ دستمو ول کرد و در حالی که منو به اون سمت تخت میکشید گفت:

– خودت میدونی که از به کار بردن زور بدم میاد و اگر مقاومت کنی چی میشه ... پس خفه شو .

با نفرت نگاهمو برگردوندم و مثل تمام این مدت برای از دست ندادن با ارزشترنم برای بار دوم به اجبار و با نفرت تسلیمش شدم .

نفس عمیقی کشید و چرخید و در حالی که پشتشو بهم میکرد گفت:

– برو گم شو تو اتاقت هرچقدر میخوای گریه کن ... من خوابم میاد .

دستی به صورتم کشیدم و اشکهامو پاک کردم . از جام بلند شدم به اتاقم رفتم . بازم احساس کثیفی میکردم . برام خیلی سخت بود .

آروم رفتم تو حمام . وقتی زیر دوش ایستادم اشکهام دوباره جوشیدند . از خودم بدم می اومد .

انقدر زیر دوش گریه کردم که بیحال شدم و اشکهام خشک شد . با سستی آب رو بستم و سرسری با حوله آب رو بدنم رو خشک کردم ، اولین لباسی که دم دستم اومد رو پوشیدم و خوابیدم .

با سردرد وحشتناکی چشمامو باز کردم . نگاهی به تخت درسا انداختم که دیدم نشسته و داره آروم با عروسکهای توی تختش بازی میکنه .

ساعت ده بود و انگار سیاوش بازم بهم چند ساعت مرخصی داده بود .

خواستم بلند شم که سرم بدجور تیر کشید . تعجب چندانی نداشت ، با اون همه گریه ی دیشب من چنین سردردی عجیب نبود .

کمی شقیقه هامو ماساژ دادم و بلند شدم . بیچاره درسا معلوم نبود از کی بیدار شده و با دیدن من که خوبم آروم برای خودش بازی کرده .

آبی به دست و صورتم زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم گونه ی سمت چپم بدجور کبود شده بود ، دستی روی کبودی کشیدم که چشمام از درد جمع شد . نگاهمو از آینه گرفتم و آب رو بستم و بعد از تعویض لباس مشغول رسیدن به درسا شدم .

داشتم به درسا صبحانه می دادم که زنگ در به صدا در اومد و بعدش هم چند تا تقه سریع به در خورد . لقمه درسا رو به دستش دادم و گفتم:

– اینو بخور تا مامان بیاد ..

درسا لقمه رو گرفت و منم به سمت در رفتم .

همین که در رو باز کردم کیارش با قیافه ی نگرانی وارد خونه شد و در رو بست .

با تعجب زیاد نگاهش کردم و گفتم:

– سلام ... چی شده ؟

نگاه نگران کیارش رو صورتم چرخید و خواست جوابمو بده که چشمش به کبودی روی گونه ام افتاد .

با چشمایی پرا از وحشت دستشو دراز کرد سمت گونه ام ولی بین راه متوقف شد .

– چی شده ویدا ؟ .... سیاوش اذیتت کرده ؟

دستی به گونه ام کشیدم و خواستم برای مثلا آبروداری انکار کنم که زودتر از من گفت:

– نمیخواد چیزی بگی ... معلومه که کار اونه ... چرا زده ؟

رومو برگردوندم و در حالی که به سمت آشپزخانه میرفتم گفتم:

– چیزی نیست ... درسا خیلی سر و صدا میکرد اعصاب سیاوش هم خراب بود بهم گفت آرومش کنم ولی من جوابشو دادم اونم عصبانی شد و زد .

فکر کردم کیارش هم دنبالم میاد ولی برگشت سمت در و با حرص گفت:

– غلط کرده ... پسره نفهم دیگه خیلی داره میتازونه ! .... حسابشو میرسم .

بعد هم در رو محکم کوبید و رفت . مبهوت به در زل زده بودم .

دلیل این همه حساسیت کیارش رو نمیفهمیدم و شاید هم مثل همیشه نمیخواستم که بفهمم ولی هر چی که بود یه احساس خوب یه دلگرمی تو قلبم ایجاد میکرد که منو میترسوند .

آره این حس منو میترسوند ، از پیشروی و شناخت بیشترش وحشت داشتم .

سعی کردم فکرمو منحرف کنم ، به آشپزخانه برگرشتم و در حالی که نگران برخورد بین کیارش و سیاوش بودم مشغول کارهای هر روزه ام شدم .

سیاوش برای ناهار نیومد و این به نگرانی هام بیشتر دامن زد . دلم گواه بد میداد ، این دقیق همون حسی بود که وقتی دیبا تو دردسر میافتاد بهم دست میداد . الان که دیبا نبود وجود دوباره این دلهره هم عجیب بود هم خیلی نگران کننده .

تا شب مدام دور خودم چرخیدم و تو دلم دعا کردم . حتی دو بار با گوشی سیاوش و یک بار هم با گوشی کیارش تماس گرفتم ولی هیچکدوم جوابمو ندادن و این نگرانیمو افزایش داد . به شدت از برخورد و اتفاقی که امکان داره بین سیاوش و کیارش افتاده باشه میترسیدم . فقط از خدا خواهش میکردم که چیز جدی ای نباشه .

ساعت یازده شب بود و من دیگه از دلهره و نگرانی حالت تهوع گرفته بودم . درسا رو سه ساعت پیش باکلی اخم و بدخلقی خوابونده بودم و خودم از اونموقع داشتم تو سالن رژه میرفتم و تودلم دعا میکردم .

صدای بوق خفیف در ورودی اومد با عجله خودمو دم در رسوندم که با دیدن سیاوش و کتایون خانم نزدیک بود از ترس غش کنم .

سیاوش کمی خم شده بود و دستش رو شکمش بود ولی از همه وحشتناکتر صورت درب و داغون و کبودش بود .

– سیاوش ... چیـ ... چیشده ؟

جوابم یه تو دهنی محکم و پر نفرت بود که باعث شد تعادلم به هم بخوره و پرت شم رو زمین .

دهنم پر از خون شد و لبم به شدت درد گرفت . هنوز از شوک تو دهنی بیرون نیومده بودم که سیاوش کنارم زانو زد و به موهام چنگ انداخت و سرمو به طرف خودش کشید و داد زد:

– آدمت میکنم زنیکه عوضی .... چقدر واسه کیارش عشوه اومدی که اینجور برات سینه سپر میکنه ؟

دستمو به موهام گرفتم و خونهای توی دهنم رو با یه سرفه ریختم بیرون .

– سیاوش ... خواهش میکنم .... من ... من کاری نکردم ...

سیاوش عصبانی کف دستشو محکم روی دهنم فشار داد و با نفرت غرید:

– خفه شو ... فقط خفه شو تا گردنتو نشکستم ..... خفه خون بگیر .... نمیخوام صدای نحست تو گوشم بیافته .... نشونت میدم ویدا .

سرمو با یه حرکت به جلو پرت کرد که پیشونیم محکم به زمین خورد و خون گرمی روی صورتم جاری شد .

سیاوش به طرف اتاقم رفت . به سختی نشستم و دستمو به سرم گرفتم که اینبار کتایون با نفرت گفت:

– دیگه کارت به جایی رسیده که بچه های منو به جون هم میندازی ؟

پیشونی دردناکمو فشار دادم و نالیدم:

– به خدا من کاری نکردم ... کیارش صبح ...

همین موقع سیاوش با یه ساک تو دستش از اتاقم خارج شد . حرف تو دهنم ماسید و وحشت زده بهش خیره شدم .

– چـ ... چکار میخوای بکنی سیاوش ؟

سیاوش بدون توجه به من به طرف مادرش رفت و دستشو به سمتش دراز کرد و گفت:

– کلید ها رو بده مامان .

– برای چی میخوای ؟ .... خودم که هستم .

– نه نمیخواد شما بیای .... شما بمون پیش درسا من این آشغالو میبرم .

– سیاوش تو حالت خوب نیست !

– مامان هر چقدر هم که بد باشم باید حساب این آشغالو برسم ... کلید ها رو بده !

با چشمایی که ترس و وحشت توش موج میزد به سیاوش و کتایون خانم نگاه میکردم . چکار میخوان بکنن ؟

کتایون خانم یه دسته کلید آروم تو دست سیاوش گذاشت و گفت:

– سیاوش مواظب خودت باش !

سیاوش کلید رو تو جیبش گذاشت و در حالی که به طرف من می اومد گفت:

– نگران نباش مامان ... شما به فکر کندن شر کیارش باش ... من میدونم با این چکار کنم !

– الان به مهری خانم زنگ میزنم !

سیاوش زیر بازومو گرفت و با یه حرکت از رو زمین بلندم کرد . مانتوی پانچی ای که تو دستش بود با خشونت تنم کرد و شالمو هم انداخت رو سرم . بازومو گرفت و به طرف در کشید .

از ترس پا سست کردم که با عصبانیت برگشت و با یه دستش گلومو محکم گرفت و منو کوبوند به دیوار .

– منتظرم فقط یه کلمه ... یه مقاومت ازت ببینم تا وجود نحس و کثیفت رو برای همیشه از این دنیا پاک کنم ... پس با اعصاب من بازی نکن .

داشتم خفه میشدم ، فشار دستش روی گلوم زیاد بود و راه تنفسیم رو بسته بود ، کمی تقلا کردم که دستشو برداشت . به محض برداشتن دستش نفسم بالا اومد و اونم دوباره بازومو گرفت و دنبال خودش منو کشوند .

انقدر ترسیده بودم که بدون حرف دنبالش کشیده شدم .

تو پارکینگ در ماشین رو باز کرد و منو پرت کرد روی صندلی عقب و غرید:

– دراز میکشی و سرتو بالا نمیاری .... فهمیدی ؟

فقط با ترس سرمو تند تند بالا پایین کردم . سوار شد و با سرعت زیادی از پارکینگ خارج شد .

سرعتش زیاد بود و بدون توجه به دست انداز ها با سرعت رانندگی میکرد . جرأت نداشتم سرمو بلند کنم . نمیدونستم چه بلایی قراره به سرم بیاد .

زخم روی پیشونیم خونریزی داشت و داشت بیحالم میکرد . نمیدونم چقدر گذشت که بدنم کم کم سرد شد و پلکهام روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم .

چشمهامو آروم باز کردم ، با تعجب به محیط نا آشنای اطرفم نگاه کردم . تو یه اتاق ساده روی یه تخت خوابیده بودم و یه سرم هم به دستم وصل بود .

یکدفعه ذهنم فعال شد و اتفاقی که افتاده بود یادم اومد . سریع بلند شدم که سرم گیج رفت و دوباره رو تخت افتادم .

همین موقع صدای چرخش کلید تو قفل در اتاق اومد و بعدش صدیقه خدمتکار خونه کیان با چهره عبوسش وارد شد .

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

– من کجام ؟ .... چه اتفاقی افتاده ؟

بدون حرف سینی تو دستشو گذاشت روی میز و به طرفم اومد ، سرم رو بست و دستمو گرفت ، سوزن رو از تو رگم خارج کرد و پنبه الکلی رو روش گذاشت . سرم رو برداشت و بیحرف به طرف در رفت که با عصبانیت داد زدم .

– مگه کری .... میگم اینجا کجاست ؟ .... چی شده ؟

نگاهی بهم انداخت و رفت بیرون و در رو هم پشت سرش قفل کرد . با حرص نگاهی به در انداختم . در قفل شده با یه نگهبان عبوس تنها یه معنی داشت من اینجا زندانی شدم .

دستمو به سرم گرفتم و آروم به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم . طبق انتظارم پنجره حفاظ داشت . نگاهی به بیرون انداختم ، انگار تو یه باغ بودیم ولی آنچنان هم باغ نبود بیشتر شبیه یه حیات خیلی بزرگ باغ مانند میموند . سعی کردم نگاهمو به دیوار ها برسونم . یا ساختمانی این اطراف نبود یا کوتاهتر از دیوار ها بودند .

بی نتیجه به سمت تخت برگشتم و دراز کشیدم .

وسلیه ی چندانی تو اتاق نبود ، یه قالی شش متری ، یه تخت و یه میز کوچیک تنها وسایل اتاق رو تشکیل میدادند .

حدس زدن اینکه سیاوش برای مجازات کاری که نکردم منو تو این خونه حبس کرده مثل آب خوردن بود ولی چرا ؟ چرا اینکارو کرده ؟

یاد صورت داغون و کبودش و صحبت های خودش و کتایون خانم افتادم . حتم داشتم که داغون شدن سیاوش کار کیارش بوده . سیاوش هم مثل همیشه منو به جرم نکرده مجازات کرده .

یاد حرف سیاوش موقعی که زد تو دهنم افتادم:

(" – آدمت میکنم زنیکه عوضی .... چقدر واسه کیارش عشوه اومدی که اینجور برات سینه سپر میکنه ؟ ")

عشوه ؟ من ؟ اونم برای کیارش ؟ اصلا نمیتونستم حرف های سیاوش و کتایون خانم رو درک کنم . به هر حال چه درک کنم و چه نکنم من بارم دارم تاوان کاری که نکردم رو به ناحق پس میدم .

نگران درسا بودم ، اصلا از شیوه ی بچه داری کتایون خانم مطمئن نبودم . اون اصلا توجهی به عادات غذایی و رفتاری بچه و برنامه هاش نداشت .

از توی سینی ای که کنارم بود دو تا قرص مسکن برداشتم و با لیوان آبی که روی میز بود خوردم ، انقدر ضعیف شده بودم که خیلی زود خوابم برد .

ده روز از روزی که تو این اتاق به هوش اومدم میگذره . در همچنان قفله و من اینجا اسیرم فقط برای دستشویی و حمام از این اتاق خارج میشم . خونه ای که توش هستم هم مثل اتاق یا سلولم ساده است .

برای هر وعده غذایی صدیقه وارد اتاق میشه و غذامو میاره و بدون حرف از اتاق خارج میشه و در رو قفل میکنه .

کم کم دارم دیوونه میشم ، حتی حاظرم با صدیقه ی عبوس حرف بزنم ولی یکی باشه که باهام صحبت کنه ولی اون مثل نگهبان جهنم فقط وعده های غذاییمو میاره و میره .

درد زندانی بودن از یه طرف ، نبود کسی که حتی شده یه کلمه جوابم رو بده از یه طرف و مهم تر از همه درد دور بودن از درسا و نداشتن هیچ خبری داشت به شدت داغونم میکرد . مدام چشمام اشکی بود و از خدا میخواستم کمی رحم تو دل سیاوش بزاره .

مثل تمام این ده روز روی تخت نشسته بودم و داشتم از بیکاری خودمو تکون میداد ، اعصابم به شدت متشنج بود . محیط بسته ی اتاق و بلاتکلیفی و مهمتر از همه تحمل مجازات به این سنگینی اونم به جرم ناکرده داشت منو به مرز دیوونگی میرسوند . دلم میخواست داد بزنم و هر چی تو دلمه رو بگم ولی میدونستم که بی فایده است و فقط هنجره ی خودمو خسته میکنم . اینجا هیچ کس نیست که صدامو بشنوه .

فشار عصبی و نفرتی که هر لحظه بیشتر میشد به معنای واقعی کلمه داشتند از درون نابودم میکردند . سیاوش راه خوبی برای نابودی من پیدا کرده بود . اگر از خدا نمیترسیدم و نگران درسا نبودم حتما یه جوری به زندگیم پایان میدادم ولی نه من نباید بمیرم من باید بمونم و همونجور که سیاوش داره نابودم میکنه اونو نابود کنم ، من نباید درسامو تو دستای سیاوش و مادرش تنها بزارم . نفرت خالصی که تو دلم بود بهم قدرت ادامه زندگی میداد .

مثل هر روز صدیقه با قیافه ی جهنمیش وارد اتاق شد . سینی توی دستشو روی تنها میز اتاق گذاشت و به طرف در برگشت . یه لحظه کنترلمو از دست دادم ، لیوان توی سینی رو برداشتم و با قدرت تمام به طرف دیوار کنار در پرت کردم . صدیقه با ترس صورتشو با دست پوشوند و همین هم بهم فرصت عمل داد . انقدر لیوان رو

محکم پرت کرده بودم که تکه های شکسته شده اش تا نزدیکی تخت پرت شده بودند ، با یه حرکت یکی از تکه ها رو برداشتم ، دستامو رو کمر صدیقه گذاشتم و به طرف دیوار هلش دادم و در یک حرکت نسنجیده تکه ی شیشه رو روی رگ گردنش گذاشتم .

– خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم ... من زده به سرم ... دیگه هیچی برام مهم نیست ... با یه فشار میتونم رگتو بزنم و دنیا رو از شر سگی مثل تو خلاص کنم ... پس مثل آدم میری و به اون صاحب عوضیت سیاوش زنگ میزنی میگی بیاد اینجا ... فهمیدی ؟

تمام بدنم داشت میلرزید ، عرق سردی رو تمام تنم نشسته بود ... به نقطه ی انفجار رسیده بودم و اصلا اعمالم دست خودم نبود .

صدیقه نگاهی خونسرد به چشمام کرد که بی نهایت عصبانیم کرد ، دیگ نفهمیدم چی شد دستم که توش تکه شیشه رو محکم گرفته بودم رو با یه داد بلند محکم رو قسمت انتهایی گردن و شونه اش کشیدم .

صدیقه با یه فریاد شونهه اشو چسبید . دستام شل شد ، با وحشت به خون جاری شده روی دست صدیقه خیره شدم . من چکار کردم ؟

با ترس چند قدم عقب رفتم که همین موقع صدیقه با سرعت خودشو از اتاق پرت کرد بیرون و در رو قفل کرد .

خشک شده و وحشت زده وسط اتاق ایستاده بودم و به دست پر از خونم نگاه میکردم که قطره های خون یکی پس از دیگری روی زمین میریخت .

ولی اونموقع که از صدیقه فاصله گرفتم فقط یکم از شیشه ی تو دستم خونی بود !

انقدر ترسده بودم که متوجه نبودم خونی که از دستم جاریه مل خودمه ، شیشه رو به قدری محکم تو دستم گرفته بودم که دستمو شکافته بود و حالا خون از زخم جاری بود .

طولی نکشید که کم کم بدنم سست شد و چشمام بسته شد ، افتادم رو زمین و دیگه چیزی نفهمیدم .

با سوزشی توی رگ دستم چشمامو باز کردم ، هنوز تو همون اتاق جهنمی بودم . دست راستم باندپیچی شده بود و سرمی هم به دستم وصل بود .

لکه ی کمرنگ ولی بزرگی از خون من روی قالی به جا مونده بود و در هم بسته بود و اصلا نیاز به حدس زدن نبود که در قفله . چشمامو با خستگی بستم و دوباره به خواب رفتم .

با تکانهای مداوم دستی بیدار شدم ، به سختی چشمامو باز کردم . نگاهم به صورت پیرزنی که به طرفم خم شده بود افتاد . پیرزن با دیدن چشمهای بازم لبخند محو ولی مهربونی زد و گفت:

– خدا رو شکر بیدار شدی مادر ، از کی تا حالا دارم تکونت میدم ... پاشو ... پاشو یه چیزی بخور .

سرم درد میکرد ، دستمو بهسرم گرفتم و گفتم:

– شما کی هستین ؟

نگاهی که ترحم توش موج میزد بهم کرد و گفت:

– من سودابه ام ، از این به بعد من مراقبتم .

بی اختیار پوزخند بیجونی زدم و گفتم:

– زندانبان جدید هستین ، درسته ؟

نگاهش پر از غم شد ، سرشو انداخت پایین و گفت:

– آره مادر ، من زندانبان جدیدتم .

نگاهی به صورت پر از غمش انداختم ، بهش نمی اومد مثل صدیقه سنگدل باشه . حداقل باهام حرف میزد اونم با لحن میشه گفت دلسوزانه . از حرفم پشیمون شدم دستشو که روی تخت بود رو گرفتم و گفتم:

– ببخشید سودابه خانم ، من حالم خوب نیست ، نمیخواستم تندی کنم .

سودابه خانم دستی به سرم کشید و گفت:

– اشکال نداره مادر ، حق داری ... حرفت کاملا درسته ، من نگهبان این زندان ناجوانمردانه هستم .

چند لحظه مکث کرد و گفت:

– خیلی خون ازت رفته ، زخمت خیلی عمیق بود ... پاشو برات جگر درست کردم .

انقدر لحنش ملایم بود که نتونستم مخالفت کنم ، آروم سر جام نشستم ولی انقدر بدنم سست بود که نتونستم چنگالو دست بگیرم و سودابه خانم با صبوری تکه های جگر رو آروم آروم تو دهنم گذاشت .

بعد از تمام شدن غذام خواست بلند شه که دستشو گرفتم:

– سودابه خانم میشه ازتون یه چیزی بپرسم ؟

سرشو تکون داد و گفت:

– بپرس مادر تونستم جواب میدم .

– میخوام بدونم ... حال اون ... اون خانمی که قبلا اینجا بود چطوره ؟ ... اتفاق بدی براش نیوفتاده ؟

با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

– صدیقه رو میگی ..... آخه این چه کاری بود کردی دختر ؟ .... نه ، خدا رو شکر اتفاق جدی ای براش نیوفتاده .. سیاوش خان به موقع رسیده .... وگرنه هم اون میمرد هم تو از خونریزی تلف میشدی .

نفس راحتی کشیدم ، میترسیدم صدیقه مرده باشه و منم قاتل شده باشم . اون لحظه که شیشه رو روی گردنش کشیدم اصلا تو حال خودم نبودم ، انگار مغزم هیچ فرمانی نمیداد و این نفرت تو قلبم بود که افسار تمام اعمالم رو به دست گرفته بود .

نگاهی به سودابه خانم که به نقطه ای خیره شده بود انداختم و ناخودآگاه پرسیدم:

– سودابه خانم ... چرا ؟ .... چرا دارین به سیاوش کمک میکنین منو زجر بده ؟

نگاهی به من انداخت و چشماش پر اشک شد ، سرشو انداخت پایین و گفت:

– چاره ی دیگه ای ندارم مادر ... منو ببخش ... زندگی نوه ام دست سیاوش خانه ! .... سه سال پیش پسرم و عروسم تو تصادف مردند و من موندم و همین یه نوه ... بچم یه مشکل قلبی مادرزادی داره .... خرج درمانشو تا اینجا سیاوش خان داده .... حالا هم ... حالا هم ....

نتونست ادامه بده ، دهنم باز مونده بود . چطور سیاوش تونسته از این طریق این زنو مجبور به چنین کاری بکنه ؟

دستمو گرفت و با گریه گفت:

– اگر بلایی سرت بیاد یا از اینجا فرار کنی سیاوش خان دیگه خرج درمان نوه امو نمیده .... بچم میمیره .... میدونم خودخواهیه ولی خانم جان خواهش میکنم درکم کن ... نوه ام فقط هفت سالشه ... اگر آقا خرج درمانشو نده من نمیتونم از پس مخارجش بربیام .

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

– نگران نباشین سودابه خانم .... من نه فرار میکنم نه دیگه بلایی سر خودم میارم ... اتفاق دیروز هم نفهمیدم چی شد ... صدیقه حتی یه کلمه هم باهام حرف نمیزد ... من حالم خیلی بد بود .

سرمو تو بغلش گرفت و گفت:

– بمیرم برات مادر ... نمیدونم چرا آقا باهات اینطور میکنه ... من تا حالا ازش بدی ای ندیده بودم ولی انگار عوض شده .

چی میتونستم بگم ؟ چکار میتونستم بکنم ؟ اگر کاری میکردم علاوه بر ضرر به خودم جون یه بچه ی هفت ساله هم به خطر میافتاد ، مطمئنن سیاوش انقدر سنگدل شده که اگر من کاری بکنم دیگه به اون بچه کمک نکنه .

با اومدن سودابه خانم وضعیت روحیم بهتر شد ، سودابه خانم مثل یه مادر مهربون بود و بهم میرسید . به خاطر دوربین مدار بسته ای که سیاوش تو سالن خونه روبه روی اتاقم گذاشته بود نمیتونستم تو خونه بگردم ولی سودابه خانم بیشتر روز رو می اومد پیشم و صحبت میکردیم و دلداریم میداد .

یک ماه از اومدن سودابه خانم میگذشت ، در کمال ناباوریم سیاوش یک ماه و نیم تمام منو بیرحمانه اینجا زندانی کرده . چندین بار تو این مدت از سودابه خانم خواهش کردم به سیاوش بگه بیاد اینجا ولی سیاوش هیچ اهمیتی به حرف سودابه خانم نداده .

به شدت افسرده و گوشه گیر شده ام و مدام دارم دعا میکنم که یه روز خدا جواب تمام این ظلم ها رو بده ، هنوز هم معتقد هستم خدای جای حق نشسته و یه روز برخلاف من که تاوان کار نکرده رو پس میدم سیاوش و مادرش تاوان ظلمی که در حقم کرده اند رو پس بدن . امیدوارم حتی اگر یک روز به پایان عمرم مونده باشه بتونم نابودی سیاوش رو به چشم ببینم .

یک هفته ای میشه که حالم به شدت بده ، هیچ چیز بیشتر نیم ساعت تو معده ام نمیمونه .

بیچاره سودابه خانم مدام حواسش به دره که کی من با عجله به در میکوبم تا در رو باز کنه و منم بپرم تو دستشویی و بعد از اون دوباره فشارم بیاد پایین و اونم با آبقند و آبمیوه کمکم کنه .

از دیشب فکری مثل خوره افتاده تو ذهنم . حتی از فکر کردن و حتی احتمال یک درصد دادن به فکر هم میترسم ولی مجبورم منطقی برخورد کنم و احتمالات رو در نظر بگیرم .

تقریبا دو هفته و نیم عادتم عقب افتاده و این مسئله با حال بد این چند روز به شدت منو میترسونه !

انقدر به این مسئله فکر کردم و ترسیدم که دوباره حالم بد شد ، سریع دویدم پشت در رو و چند بار تند به در زدم . طولی نکشید که سودابه خانم در رو باز کرد . با سرعت خودمو به دستشویی رسوندم و محتویات معده امو که فقط یه لیوان آبمیوه بود رو بالا اوردم .

آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون . سودابه خانم دستمو گرفت و به طرف اتاق برد ، همیشه سعی میکردم محکم و استوار از جلوی دوربین رد بشم ، نمیخواستم سیاوش با دیدن ضعفم بیشتر خوشحال بشه .

روی تخت دراز کشیدم ، سودابه خانم پتو رو روم کشید و گفت:

– باز چی شد مادر ؟ ... به خدا من خیلی مواظب غذا ها هستم .

نگاهی به صورت مهربونش کردم و دلمو به دریا زدم و گفتم:

– سودابه خانم ، اگر ازتون خواهش کنم برام یه چیزی از داروخانه میخرید ؟

با شک بهم نگاه کرد و گفت:

– چی مادر ؟

به سختی نشستم رو تخت و گفتم:

– به خدا چیزی نیست که بهم آسیب بزنه ... مطمئن باشین براتون دردسر درست نمیکنم ... قول میدم وقتی چیزی که خواستم رو برام خریدین بهتون همه چیزو بگم .... خواهش میکنم سودابه خانم .

چند لحظه مردد بهم نگاهم کرد و گفت:

– باشه مادر میگیرم ولی دیگه خودت میدونی که اگر خطرناک باشه چه بلایی سر بچم میاد .

– ممنونم ... مطمئن باشین چیز بدی نیست ، اگر میشه یه قلم و کاغذ بیارین تا بنویسم .

سوابه خانم رفت بیرون و چند لحظه بعد با یه لیوان آب پرتقال برگشت ، لیوان رو روی میز گذاشت و یه دفترچه یادداشت کوچیک از تو جیبش در اورد و داد بهم . فهمیدم که آب پرتقال بهونه بوده .

سریع روی یکی از برگه ها نوشتم که نیاز به بی بی چک دارم و دفترچه رو به سودابه خانم برگردوندم . سودابه خان دوباره دفترچه رو توی جیبش گذاشت و گفت:

– میدمش به مسئول داروخانه ، من که خوندن بلد نیستم مادر .

دستشو گرفتم و گفتم:

– ممنونم سودابه خانم ، در حقم بالاترین لطف رو میکنین ... فقط .. بین خودمون بمونه خواهش میکنم .

سرشو تکون داد و گفت:

– باشه خانم جان ... بین خودمون میمونه ... فقط مراقب باشین .

با لبخند چشمامو به معنی باشه باز و بسته کردم .

بعد از ظهر سودابه خام مثل همیشه درها رو قفل کرد و رفت بیرون . سیاوش در این موارد خیلی سختگیری نکرده بود . شاید هم امیدوار بود من با داشتن یه فرصت فرار کنم یا با چاقو و ظروف شیشه ای که سودابه خانم غذامو باهاشون میاورد خودمو بکشم و اینجور از شر راحت بشه ولی زهی خیال باطل که من بهانه دستش بدم من باید بمونم با بتونم نابودش کنم ، گرچه منم نابود میشم ولی همین که اونو هم با خودم از بین میبرم کافیه .

سودابه خانم وقتی شامم رو اورد بی بی چک رو هم بهم داد ، بیچاره که نه تونسته بود بخونه و نه به فکرش رسیده بود از مسئول داروخانه بپرسه و مدام منو سوال پیچ میکرد که چیزی که خریده به چه دردم میخوره ولی من تا وقتی که تستش نمیکردم نمیتونستم چیزی بهش بگم .

محض اطمینان نوشته بودم دو تا با دو مارک متفاوت بدن تا کاملا از جواب مطمئن باشم . باید برای نتیجه بهتر تا فردا صبح صبر میکردم .

تمام شب از استرس و ناراحتی نتونستم راحت بخوابم ، با اینکه بچه یه نعمته خدادادیه ولی مدام دعا میکردم بچه ای در کار نباشه . چرا باید یه بچه ی بیگناه دیگه پاش به این زندگی ای که خودم هم نمیدونم آخرش چی میشه باز بشه . دلم نمیخواست بچه ای که قراره مادرش من باشم میون این همه نفرت و از همه مهمتر از پدر سنگدلی مثل سیاوش به دنیا بیاد .

نمیدونم ساعت چند و بین کدوم دعا و حس چشمام روی هم افتاد و خوابیدم .

با نوازش دست سودابه خانم بیدار شدم .

– پاشو مادر ... رنگت بدجور پریده ... حالت خوبه ؟

با چشمای نیمه باز نگاهش کردم و یهو یادم افتاد که باید تست رو انجام بدم . سریع از جام بلند شدم که باعث شد سرم گیج بره و یه لحظه چشمام تار بشه . سودابه خانم دستمو گرفت و منو نشوند رو تخت .

– باز که تو حالت بد شد خانم جان .... امروز دیگه باید به آقا خبر بدم .

انگار بهم برق قوی وصل کرده باشن از جام پریدم ، نه نباید میذاشتم فعلا به سیاوش چیزی بگه .

– نه ! خواهش میکنم فعلا به سیاوش چیزی نگین بزارین من اول با این چیزی که خریدین از وضعیتم مطمئن بشم بعد .

سودابه خانم با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

– چی بگم خانم جان ... هر جور میلته !

تشکر کردم و بعد از گذاشتن بی بی چک ها تو آستینم رفتم دستشویی .

درست بود ... حقیقت محض مثل پتک تو سرم فرود اومد . دو خط قرمز رنگ که تمام افکار و زندگیمو به چالش کشید . من باردارم . بچه ی مردی تو شکممه که نفرتش تو قلبمه و تمام زندگیم به دستش در حال نابود شدنه . بچه ای که سرشتش از نفرته در بطنم شروع به رشد کرده و با مختل کردن سیستم بدنم داره میگه که هست ... که زندگیش علارغم خواسته ی من شروع شده .

نتیجه ی هر دو تست مثبت بود و جای هیچ شکی باقی نمیموند . هیچ حسی نداشتم . من که درسا رو مثل بچه ی خودم میبینم و خیلی وقته که نسبت بهش حس مادرانه دارم و مادر بودن رو حس کردم حالا دست تقدیر کاری کرده که بچه ای از وجود خودم به وجود بیاد و من حقیقتاً مادرش باشم .

با اینکه این بارداری خلاف اراده ام اتفاق افتاده و هنوز تازه اولشه ولی دلم میخواد از وجودش خوشحال باشم ، دلم میخواد دوستش داشته باشم .

گیج شده بودم ، بدون توجه به چیزی در توالت فرنگی رو بستم و نشستم روش ، اشکهام بی مهابا روی صورتم جاری شدند . خدایا حکمتت از دادان این بچه چیه ؟ اونم تو این وضعیت و تو این نفرت !

فکری مثل جرقه از ذهنم گذشت ، نکنه سیاوش این بچه رو نخواد و از بین ببردتش ؟

تمام تنم از این فکر لرزید ، با اینکه این بچه برخلاف میل من به وجود اومده و من فقط چند دقیقه است که از وجودش مطمئن شدم ولی نمتونم قبول کنم سیاوش از بین ببرتش .

حالا از ترس بود که گریه میکردم ، سیاوش قصد نابودیمو داره و مطمئنن بچه ی منو قبول نمیکنه چکار باید بکنم ؟ خدایا کمکم کن .

انقدر همونجا نشسته گریه کردم و از خدا خواستم که سیاوش بلایی سر بچه ام نیاره که بیحال شدم .

تنها راهش این بود که فعلا تا زمانی که وضعیت بدنیم چیزی رو نشون نداده صداشو در نیارم . اینجور وقتی سیاوش متوجه بارداریم بشه دیگه برای سقط دیر شده و بچم زنده میمونه . آره من باید فعلا سکوت کنم !

آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون ، سعی کردم محکم راه برم . بچه ی تو شکمم و حفظ زندگیش بهم انرژی مضاعف میدادند تا محکمتر باشم .

روی تخت نشستم و تصمیم گرفتم تا سودابه خانم حدسی نزده خودم دست به سرش کنم .

چند لحظه بعد سوابه خانم با یه لیوان آبمیوه اومد تو ، نگاهش جوری بود که مطمئنم میکرد حدس زده چیزی که خریده چی بوده .

آبمیوه رو از دستش گرفتم و دستشو کشیدم و نشوندمش کنارم .

– سودابه خانم میخوام برات بگم که چیزی که برام خریدی چی بوده ولی قول بده به سیاوش نگی .

سودابه خانم نفسی کشید و گفت:

– نمیگم مادر ... چند بار قول میگیری ؟

دستشو گرفتم و سعی کردم لحنم اطمینان بخش باشه .

– ببخشید فقط میخوام مطمئن باشم .... سودابه خانم چیزی که برام گرفتین یه وسیله برای آزمایش تو خونه بود .

با حالتی مشکوک پرسید:

– چه آزمایشی ؟

– بارداری !

تو یه لحظه چشماش پر از امیدواری شد ولی مجبور بودم که امیدشو کور کنم ، برای حفظ جون بچه ام مجبور بودم .

– من الان آزمایش ها رو انجام دادم ... هر دوش منفی بودن ... من باردار نیستم و این حال بدم حتما مال استرسه و خوب میشه .

لبخند محوی زد و گفت:

– یه لحظه فکر کردم داری مادر میشی خوشحال شدم .

لبخند تلخی زدم و برخلاف دلم گفتم:

– آخه سودابه خانم بارداری تو این وضعیت کجاش خوبه ؟

سوابه خانم چیزی نگفت و فقط با دلسوزی نگاهم کرد .

***

در خانه باز شد و کیارش با قیافه ای آشفته و نگران وارد خانه شد . روز قبل بالاخره بعد از دو ماه تماس بینتیجه با خانه ی سیاوش زنی تلفن را جواب داده و گفته بود که دو ماه است پرستار درساست و خبری هم از ویدا ندارد . کیارش هم با نگرانی بسیار برگشته بود .

چمدانش را دم در ول کرد و با دو خود رو به طبقه ی دوم رساند و با صدای بلند شروع به صدا کردن مادرش شد .

– مامان ... مامان کجایی ؟ .... مامان !

در اتاق باز شد و کتایون خانم با لبخندی بزرگ از از اتاق خارج شد و دستانش را برای در آغوش گرفتن پسرش باز کرد ولی کیارش بدون توجه به چیزی بازوهای مادرش را گرفت و با لحنی پر از خشم گفت:

– ویدا کجاست ؟ .... چه بلایی سرش اوردین ؟

کتایون خانم با خشم بازوهایش را سعی کرد از دست کیارش خارج کند ولی کیارش با لحنی کوبنده گفت:

– زود بگو چه اتفاقی برای ویدا افتاده ؟ .... اون دختر کجاست ؟

کتایون خانم با لحن تمسخر آمیزی گفت:

– چی داری میگی تو ؟ ... از راه نرسیده سراغ اون زنیکه رو از من میگیری ؟ .... به تو چه ربطی داره اون کجاست ؟

کیارش عصبی چنگی به موهای خودش زد و شمرده شمرده گفت:

– مامان ... زود بگو .... چه بلایی .... سر ویدا اوردین ؟ .... من دیروز ... زنگ زدم خونه سیاوش ... یه زنی گفت دو ماهه پرستار درساست ..... پس ویدا چی شده ؟

کتایون خان با ظاهری خونسرد سرش برگرداند و در حالی که به طرف پله ها میرفت گفت:

– ویدا زنه برادرته و به برادرت ربط داره که کجاست نه به تو ... پس دخالت بی مورد نکـــ ...

جمله اش با فریاد مهیب کیارش نصفه موند .

– مـــــا ... مـــــا .....ن ..... بســـــه ..... گفتم ویدا کجاست ؟

کتایون خانم با اینکه از فریاد کیارش جا خورده بود ولی سعی کرد اقتدار خود را حفظ کند .

– چته داد میزنی ؟ .... یه کلام بهت گفتم ... به تو ربط نداره !

کیارش دندونغروچه ای کرد و با گفتن:

– که به من ربط نداره ؟ نشونتون میدم .

سپس با سرعت به طرف اتاقش رفت . کتایون خانم با اینکه نگران شده بود ولی دنبال پسرش نرفت فقط با اضطراب به در اتاق خیره شد .

چند لحظه بعد کیارش با تیغی در دستش در آستانه در ظاهر شد . رنگ از رخ کتایون خانم پرید . کیارش تیغ را روی رگ دستش گذاشت و گفت:

– مامان به روح بابا ، به جون خودم ، به مرگ عزیزترینهام قسم ... اگر نگین ویدا کجاست رگمو میزنم ! .... میرم تو و در رو هم میبندم و اونوقت تا بیاین در اتاق و در حمام رو بشکنین من مردم .... مامان قسم میخورم رگمو میزنم .... بگین ویدا کجاست ؟

کتایون خانم با رنگی پریده به صدیقه که با سرو صدای کیارش به طبقه بالا آمده بود تکیه داد و مقتدارنه در حالی که به کله شقی پسرش شک داشت گفت:

– گفتم که ... به تو ربط ....

هنوز جمله ی کتایون خانم تمام نشده بود که کیارش تیغ را روی رگش فشار داد و خون سرازیر شد .

کتایون خانم با ترس جیغ زد و دو زانو روی زمین افتاد .

– کیارشـــــش ..... نکن !

– مامان بگین ویدا کجاست ... چه بلایی سر اون بیچاره اوردین .

کتایون خانم در حالی که اشک میریخت گفت:

– میگم .... میگم فقط جلوی خونریزی رو بگیر !

– بگو مامان !

کتایون مکثی کرد و گفت:

– تو خونه ی پدری منه ...

کیارش دست خون آلودش رو جلوی کتایون خانم گرفت و گفت:

– زود کلید هاشو بهم بدین !

اینبار کتایون خانم بدون مخالفت پاشد و به طرف اتاقش رفت و لحظاتی بعد دست کلید دوم خانه را به کیارش داد .

کیارش سریع از خانه خارج شد و به طرف خانه ی پدری کتایون خانم راه افتاد .

***

به زور سوابه خانم چند لقمه ای ناهار خورده بودم و حالا رو تخت نشسته بودم و بی هدف به دیوار رو به رو خیره شده بودم . از صبح دلهره ی عجیبی داشتم ، همش منتظر یه اتفاق بد بودم و مدام تو دل برای بچه ام دعا میکردم تا اگر اتفاقی هم قراره بیافته ضرری به بچم نرسه .

با حساب های خودم بچه ام باید تقریبا دو ماهه باشه . هنوز برای گفتن حقیقت خیلی زود بود . باید باز هم صبر میکردم .

باز هم اعصابم به شدت به هم ریخته ، مرتب گریه میکنم و گاهی هم از سوال های پی در پی سودابه خانم کلافه میشم و باهاش تندی میکنم . دلم نمیخواد ولی دست خودم نیست ، دو ماهه که تو این اتاق زندانی هستم و سیاوش حتی یک بار هم نیامده . دلم میخواد بدونم به چه گناهی دارم اینجور مجازات میشم ولی کسی نیست جوابمو بده .

دلم پر از درد و نفرت و کینه است و فقط وقتی آروم میشم که همونطور که من تاوان گناه ویدا رو دارم میدم سیاوش هم تاوان کاری که با من داره میکنه رو بده ، باور دارم که همه چیز اینجور نمیمونه و من منتظر اون روز که با سیاوش تصویه حساب کنم میمونم .

تو افکار خودم غرق بودم که صدای داد و فریاد از بیرون شنیدم .

– " برو کنار ببینم ، ویدا کجاست ؟

– تو کی هستی ؟ .... چی میخوای ؟

– برو کنار خانم .... من باید پیداش کنم !

– نمیرم ... چه بلایی میخوای سرش بیاری ؟ "

خدای من صدای کیارشه ! روزنه ی امیدی به قلم تابیده شد . مثل همیشه حتی شنیدن صدای کیارش هم باعث آروم شدنم شده بود . یعنی من نجات پیدا میکنم ؟

رفتم پشت در و چند باز محکم به در کوبیدم و داد زدم:

– من اینجام ! .... کیارش ! .... کمک !

صدای قدم های شتابزده ای اومد و بعد صدای کیارش رو از پشت در شنیدم .

– ویدا تو خوبی ؟ .... نگران نباش ... من اینجام .

گریه ام گرفته بود ، کیارش حامی خیلی خوبی بود و حالا اینجا بود .

سرم کمی گیج میرفت روی تخت نشستم و به در خیره شدم ، صدای جر و بحث سودابه خانم و کیارش از بیرون شنیده میشد ولی توانی در خودم احساس نمیکردم تا داد بزنم و از سوابه خانم بخوام مانع کیارش نشه .

چند دقیقه بعد کلید تو در چرخید و کیارش با قیافه ای آشفته وارد اتاق شد و همین که چشمش به من افتاد سر جاش خشک شد و با چشمای گرد شده بهم خیره شد .

حق داشت ؛ من به شدت تغییر کرده بودم ، رنگ پریده و گودی زیر چشم هام و لاغری بیش از حدم که تو این دو ماه نصیبم شده بود چیزی نبود که نشه با دیدنش شوکه شد .

کیارش با ناباوری بهم نگاه کرد و آروم زمزمه کرد:

– چه بلایی سرت اومده ؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم ، دلم امنیت و حمایت میخواست ، از جام بلند شدم و با دو قدم به کیارش رسیدم و خودمو تو بغلش انداختم . دستامو سفت دورش حاله کردم ، ناخودآگاه میترسیدم بره و من بازم اینجا تنها و زندانی بمونم .

کیارش دستاشو محکم دورم حلقه کرد و با صدایی لرزان گفت:

– ویدا چی شده ؟ .... این چه وضعیه ؟ .... تو از کی تو این خونه ای ؟ ..... دو ماهه کجایی تو ؟

سرمو بیشتر به سینه اش فشردم و گفتم:

– کیارش کمکم کن .... خواهش میکنم منو از اینجا ببر ...

پاهام سست شد ، کیارش سریع دست انداخت زیر زانوهام و برد بیرون رو کاناپه خوابوند و رو به سودابه خانم داد زد:

– یه لیوان آبقند بیارین ! ... حالش خوب نیست !

سودابه خانم سریع به آشپزخانه رفت و چند لحظه بعد با یه لیوان آبقند برگشت .

کیارش آبقند رو آروم آروم به خوردم داد . حالم بهتر شد ولی همچنان گریه میکردم . کیارش رفت سمت اتاق که سودابه خانم سریع اومد پیشم و گفت:

– خانم جان چکار دارین میکنین ... آقا بفهمه خیلی بد میشه .

میدونستم برای چی از سیاوش میترسه ولی من دیگه ظرفیتم پر شده بود . توان فکر کردن به تمام جوانب رو نداشتم فقط دلم میخواست از این زندان ساخته شده توسط سیاوش نجات پیدا کنم .

چند لحظه بعد کیارش اومد بیرون و رو به سودابه خانم گفت:

– لباسهای ویدا کجاست ؟ .... مانتو و شالشو رو میخوام .

سودابه خانم با عجز بهم نگاه کرد ولی من انقدر تو این مدت اذیت شده بودم که بی هیچ حرفی فقط با چشمای گریون نگاهش کردم .

– آقا شما کی هستین ؟ .... اگر سیاوش خان بفهمه خانم رو بردین برام خیلی بد میشه .... خواهش میکنم !

کیارش با عصبانیت داد زد:

– خواهش میکنی چی ؟ .... خواهش میکنی بزارم ویدا اینجا بمونه تا شماها به اذیت کردنش ادامه بدین ؟ .... یعنی سیاوش انقدر پسته ؟ .... عارم میاد بگم برادر اون حیوون هستم .

سودابه خانم فقط با شرمندگی بهمون نگاه کرد و چیزی نگفت فقط با گریه رفت و از یه اتاق دیگه شال و مانتویی که روز اول تنم بود رو اورد داد دست کیارش .

با کمک کیارش مانتو شالمو پوشیدم و از خونه خارج شدم . وقتی هوای آزاد به صورتم خورد صورت خیسم یخ زد ولی شیرین بود و حس آزادی رو بهم میداد . آزادی ای که به ناحق دو ماهه ازش محرومم .

تو راه هیچ کدوم حرفی نزدیم ، وقتی وارد خیابانهای آشنای تهران شدیم متوجه شدم که کیارش به سمت خونه نمیره !

– کجا داری میری ؟

– بیمارستان ... باید حتما دکتر چکاپت بکنه !

یه لحظه وحشت کردم ، اگر میرفتم بیمارستا بی شک متوجه بارداریم میشدند ، نه ! نباید بزارم کسی چیزی درباره بارداریم بفهمه ! الان نه ، هنوز باید صبر کنم .

– نه نمیخوام ... من خوبم .

کیارش نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

– بله ... کاملا مشخصه خوبی .... میریم بیمارستان و حرفی هم نباشه .

– کیارش خواهش میکنم منو ببر خونه ... من درسا رو ببینم آروم میشم ... خواهش میکنم !

کیارش نگاه مرددی بهم کرد ، التماس تو نگاهم انگار کارشو کرده بود .

– باشه میبرمت خونه ولی قول بده بعد دیدن درسا بزاری دکتر ویزیتت بکنه !

– باشه .... ولی الان برو خونه !

کیارش تغییر مسیر داد و به طرف خونه به راه افتاد . تپش قلبم بالا رفته بود ، از طرفی میخواستم محکم باشم ولی از طرفی هم از برخورد سیاوش هراس داشتم . الان فقط پای درسا و دوری ازش در میان نیست ، الان بچه ی تو شکمم هم هست ! و من برای بچه ام و درسا باید بجنگم .

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم . زمانی به خودم اومدم که پشت در خونه ایستاده بودیم و کیارش زنگ در رو زد .

با اشتیاق به در خیره شده بودم . چند لحظه بعد در باز شد و زنی حدوداً سی ساله اومد دم در .

– بله ! بفرمایید .

کیارش با دستش در رو هول داد و با دستش به کمرم فشار اورد تا وارد شم . خواستم وارد خونه بشم که زن با دست مانعم شد ، دستشو با شدت پس زدم و رفتم تو . زن خواست دوباره مانعم بشه که کیارش جلوشو گرفت . دیگه منتظر نشدم ببینم چی میگن سریع به طرف اتاق درسا رفتم که دم در با صدای درسا متوقف شدم .

– ماما !

با شوق برگشتم که دیدم درسا کنار مبل ایستاده و با خنده داره نگاهم میکنه میکنه . تو یه لحظه انگار تمام آرامشی که نیاز داشتم به وجودم تزریق شد . رو دو پا نشستم و دستامو باز کردم . درسا با پاهای کوچیکش دوید و خودشو تو بغلم انداخت .

دستامو دورش حلقه کردم و سفت به خودم فشردمش . قلبم احساس سبکی میکرد و استشمام بوی درسا آرامش زیادی بهم میداد . از خوشحالی گریه ام گرفته بود . درسا مدام ماما ماما میگفت و تکون میخورد ولی من یک لحظه هم نمیتونستم از خودم جداش کنم . درسا بچه ی منه و دور بودن و یه مادر از بچه اش واقعا سخته .

نمیدونم چطور ولی کیارش خانمی که تو خونه بود و بعد فهمیدم پرستار درسا بوده رو فرستاد بره و موندیم ما سه نفر .

کیارش وقتی دید من با دیدن درسا آروم شدم سعی کرد قانعم کنه که برم بیمارستان و چکاپ بشم ولی من به هر طریقی از زیر این کار شونه خالی کردم و گفتم خوبم و اگر مشکلی داشتم بعد میرم . کیارش هم که دید هیچ جور نمیتونه راضیم کنه قبول کرد . گفت:

– باشه فعلا تا همه چیز مشخص بشه بمون خونه ولی بعد حتما باید بری .

سپس به طرف در رفت و گفت:

– من دارم میرم ، در رو قفل کن و مواظب خودتون باش .... من این مسئله زندانی کردنتو حل میکنم .

با ترس درسا رو گذاشتم زمین و رفتم طرفش .

– چکار میخوای بکنی کیارش ؟ ... تو رو خدا ول کن .... همه چیز از همون دعوای دو ماه پیش تو و سیاوش شروع شد .... خواهش میکنم وضع رو بدتر نکن .

فک کیارش منقبض شد ، به وضوح صدای دندون قروچه اش رو شنیدم .

– تو دو ماه تو اون خونه زندانی بودی .... وضع بدتر از این ؟ ... نگران نباش باهاش زد و خورد نمیکنم ... از راه مطمئن تری حسابشو میرسم .

تا خواستم بپرسم چه راهی ؟ برگشت و از خونه خارج شد و هرچقدر هم صداش کردم توجهی نداشت .

با گریه برگشتم خونه درسا رو بغل کردم و رو کاناپه نشستم و منتظر شدم .

ساعت نُه شب بود و من از استرس دیگه حالت تهوع گرفته بودم ، چندین بار با گوشی کیارش تماس گرفته بودم ولی خاموش بود . مدام تو دلم دعا میکردم که کیارش کار احمقانه ای نکنه .

درسا رو که تو بغلم به خواب رفته بود رو تو تختش گذاشتم و آروم از اتاق خارج شدم . بچم انقدر تنهایی و دوری کشیده بود که یه لحظه هم ازم دور نمیشد و مدام چسبیده بود بهم .

یه لیوان آب برای خودم ریختم و رو کاناپه نشستم ، همین که خواستم اولین جرعه رو بخورم صدای بوق خفیف در اومد ، لیوان رو روی میز گذاشتم و با استرس به در خیره شدم .

تو ذهنم بدترین احتمالات رو میدادم ولی برخلاف تصورم به جای سیاوش با قیافه عصبانیش مامان مهری و پشت سرش هم کیارش ، سیاوش و کتایون خانم وارد شدند .

مبهوت بهشون نگاه میکردم که مامان مهری جلو اومد و با اقتدار همیشگیش که با مهربانی آمیخته بود ولی الان کمی نگرانی هم تو نگاهش بود دستمو گرفت و خواست صحبت کنه که یهو به خودم اومدم ، من هنوز سلام نکرده بودم !

– سلام مامان مهری ... خوبین ؟

مامان مهری دستشو رو شونه ام گذاشت و منم کمی خم شدم ، بوسه ای رو پیشونیم زد و گفت:

– سلام دخترم ... تو خوبی ؟ !

سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم . کیارش به مامان مهری کمک کرد بشینه .

نگاه کوتاهی به سیاوش انداختم ، روی گونه ی سمت راستش کبودی نسبتا بزرگی بود ولی به جای عصبانی بودن سرشو انداخته بود پایین و ایستاده بود .

مامان مهری نگاهی پر از یرزنش به سیاوش انداخت و رو به من گفت:

– من همین دوساعت پیش از طریق کیارش فهمیدم که این دو ماه آخر چه بلایی به سرت اومده ... ببخش دخترم مقصر اصلی من هستم که گذاشتم کار به اینجا برسه .

– این چه حرفیه مامان مهری ؟ .... شما چه تقصیری دارین ؟ ...

– نه دخترم من مقصرم ... من نباید تو رو تو دست نوه ام که پر از خشم و نفرته ول میکردم ... راستش فکر نمیکردم نوه ای که با کلی اعتقاد و محبت بزرگش کردم کردم زورشو به ضعیف تر از خودش نشون بده .

کتایون خانم که انگار حرفهای مامان مهری بدجور آتیشش زده بودند با اعتراض گفت:

– مهری خانم همچین درباره پسرم حرف میزنین که ....

حرفش با صدای بلند مامان مهری نصفه موند .

– تو ساکت کتایون .... دلیل تمام بی غیرتی ها و وحشی کاری های سیاوش تویی ! .... این تویی که با حمایت های بیجات باعث شدی پسرت یه همچین آدمی بشه .... بجای اینکه راه درست رو نشونش بدی پر به پرش دادی زندگی این دختر رو نابود کنه .... دیگه نمیخوام صداتو بشنوم ... اگر میخوای اینجا بمونی پس دیگه حرف نزن !

کتایون خانم به معنای واقعی کلمه خفه شد ، نفسشو به حرص بیرون داد و نشست رو مبل .

با تعجب نگاهی به سیاوش انداختم ، انتظار داشتم حداقل صدای نفس های عصبیشو بشنوم ولی اون خیلی آروم ایستاده بود و با آرامش بهم نگاه میکرد .

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

– من تا امروز نمیدونستم که سیاوش چه رفتاری داشته .... کاری هم که این دو ماه کرده واقعا بیرحمانست .... من حق رو کامل به تو میدم دخترم ... هر تصمیمی که بگیری من حمایتت میکنم .... اگر میخوای جدا بشو ، من تضمین میکنم که هیچ کس درسا رو از تو نمیگیره !

سیاوش متعجب سرشو بلند کرد و به مامان مهری نگاه کرد ولی مامان مهری به اقتدار نگاه خشمگینشو بهش دوخت .

اگر این پیشنهاد دو ماه پیش بهم داده میشد بدون حتی یک لحظه فکر کردم جدا میشدم و با درسا میرفتم ولی حالا بعد از زجر این دو ماه نمیتونم به این راحتی از سیاوش بگذرم . من باید بمونم و نابودش کنم ، حالا که مامان مهری از همه چیز باخبر شده سیاوش مجبور میشه رفتارشو کنترل کنه و این به نفعه منه . حالا مسئله بچه ی تو شکمم هم به کنار . آره من باید بمونم ، نمیتونم بعد از این همه تحقیر و زجر بزارم و برم تا سیاوش راحت به زندگیش ادامه بده .

نفس عمیقی مثل همیشه برای کمی آروم شدن کشیدم و گفتم:

– نه مامان مهری .... من میمونم .

کیارش متعجب نگاهم کرد ولی من لبخند محوی بهش زدم . مامان مهری سرش رو تکون داد و گفت:

– باشه دخترم ... تصمیم با خودته ... حالا که میمونی پس اینو مطمئن باش که من از امروز حواسم به زندگیتون و رفتارهای سیاوش هست .

– ممنونم !

نیم ساعت بعد همگی بعد از یه پذیرایی مختصر رفتند .

در رو بستم و برگشتم تو سالن و مشغول جمع کردن استکانها شدم ، سیاوش ساکت رو مبل نشسته بود و خیره نگاهم میکرد . دلم شور میزد ولی سعی کردم بیتوجه باشم . احساس میکردم رنگ نگاه سیاوش درست از زمانی که مامان مهری و کیارش و مادرش رفتند تغییر کرده ولی با خوشخیالی به خودم می قبولاندم که خیلی حساس شدم .

لحظه ای داشتم وارد آشپزخانه میشدم متوجه شدم سیاوش به سمت کمد مخصوص نوشیدنی هاش رفت . از خدا خواستم به خیر بگذرونه و برای اینکه کمی از ترسم که داشت هر لحظه تو قلبم بیشتر میشد کم خودمو مشغول کار کردم . به جای ماشین ظرفشویی ظرفهای توی سینک رو خودم شستم .

با سنگینی نگاه سیاوش سرم رو برگردوندم ، نگاهش حالت خاصی داشت . نفرت بزرگی که همیشه تو نگاهش بود برگشته بود ، دیگه مطمئن شده بودم که آرامشی که از اول تو نگاهش بود آرامش قبل از طوفان بوده .

قلبم با سرعت تمام تو سینه ام میزد . میخواستم دلمو به حرفای مامان مهری قرص کنم ولی نگاه پر از خشم و نفرت سیاوش مانع حتی یه زره دلگرمی میشد .

سیاوش با چند قدم آروم بهم نزدیک شد ، دستام میلرزید .... ترس خیلی سریع وجودمو پر کرد . برای خودم نمیترسیدم ، برای بچه ام میترسیدم .

سعی کردم به خودم مسلط باشم ، با چشم اطرافمو نگاه کردم ... چشمم به کارد میوه خوری روی کانتر افتاد ، چیز خاصی نبود ولی برای دفاع خوب بود . آروم به طرف کانتر حرکت کردم ، سیاوش با هر قدم یه قدم بهم نزدیک میشد .... مطمئن بودم که میخواد یه بلایی سرم بیاره .

رسیدم به کانتر دستمو آروم بردم پشتم و کمرمو چسبوندم به کانتر و کارد رو برداشتم و محکم تو دستم گرفتم .

سیاوش با فاصله خیلی کمی بهم ایستاد . حرفی نمیزد فقط با خشم و نفرت زیادی نگاهم میکرد .

تمام جرأتم رو جمع کردم و با صدایی محکم گفتم:

– سیاوش برو کنار .... هر حرکتی بکنی مامان مهری با خبر میشه .... برو عقب و راحتم بزار !

سیاوش دندون قروچه ای کرد و پوزخندی زد و گفت:

– مامان مهری ! .... من دیگه هیچ آبرویی پیشش ندارم .... به لطف تو و اون برادر بی همه چیزم مامان مهری دیگه تف هم تو صورتم نمیندازه !

نمیدونم با چه جرأتی ولی منم مثل خودش پوزخند زدم و گفتم:

– تقصیر خودته .... میخواستی فقط یه کم آدم باشی تا کار به اینجا نرسـ ...

سیاوش نعره ای زد و دستش رفت بالا ، سریع دستمو از پشتم کمرم در اوردم و کارد رو کشیدم رو بازوش .

سیاوش داد بلندی زد و بازوشو چسبید . از فرصت استفاده کردم و از آشپزخانه دویدم بیرون . دم اتاقها بودم که موهام از پشت کشیده شد و با شدت به سمت مخالف دویدنم پرت شدم .

انقدر حرکتش یکدفعه ای بود که فرصت هیچ عکس العملی نداشتم فقط لحظه ی آخر ناخودآگاه دستامو دراز کردم تا کمرم و شکمم با شدت کمتری بخوره زمین .

همین که افتادم سیاوش با چشمهای به خون نشسته در حالی که خون از بازوش جاری بود به طرفم حمله کرد ، دیگه نفهمیدم چی شد ضربات پر نفرت سیاوش یکی پس از دیگری روانه بدنم شد . پاهام تو شکمم جمع کردم و کمرمو چسبوندم به ستون و خودمو جمع کردم تا ضربه ای به شکمم و بچه ام نرسه .

سیاوش بی رحمانه با مشت و لگد به جونم افتاد ، گاهی از ضربه هاش دستام شل میشد ولی همچنان مصرانه مواظب شکمم بودم ولی لگد های پی در پی اش به پهلوم باعث شد زیر دلم بدجور تیر بکشه .

نمیدونم چقدر زد ولی انقدری بود که من له شده گوشه ای بیافتم و اونم از خستگی نفس نفس بزنه . دیگه هیچی نمیفهمیدم ، غرق خون بودم و نمیدونستم چقدر از خون مال منه و چقدرش مال بچه ی بخت برگشته ام .

سیاوش با خستگی نگاهی به من انداخت ، نگاهش خالی بود ... انگار تمام نفرتشو خالی کرده بود .

دهن باز کردم تا بگم من باردار بودم ولی تنها چیزی که از دهنم خارج شد خون بود .

سیاوش با سستی از جاش بلند شد و از خونه زد بیرون .

تمام بدنم به طرز فجیعی درد میکرد ولی با یه احساسی بهم میگفت بچه ام هنوز زنده است و نفرت پدرش اونو نکشته . به سختی تن له شده امو روی زمین کشیدم و به تلفن رسیدم ، انگشتهای لرزان و خون آلودم روی شماره ها چرخید و با تنها کسی که به فکرم میرسید تماس گرفتم ، کیارش !

هنوز بوق دوم نخورده کیارش جواب داد .

– بله !

بغضی که تو گلوم بود رو به زمت قورت دادم و گفتم:

– کیارش ... کمکم کن ... خواهش میکنم ... دارم میمیرم .....

با هجوم خون به دهنم گوشی از دستم افتاد ولی صدای نگران کیارش رو میشنیدم !

– الو ! ... ویدا چی شده ؟ ... حرف بزن دختر ... تو خوبی ؟ .... تحمل کن الان میام !

چشمام روی هم افتاد و از حال رفتم .

با صدای زمزمه دعایی به هوش اومدم ، تا چند لحظه درک درستی از محیط اطرافم نداشتم ولی کم کم انگار ذهنم باز شد و اتفاقاتی که افتاده یادم اومد . با ترس خواستم دستمو رو شکمم بزارم تا از وجود اون توپ کوچولو زیر دلم مطمئن بشم ولی متوجه شدم دست راستم تا آرنج تو گچه و به دست چپم هم سرم وصله .

– بیدار شدی مادر ..... الان میگم پرستار بیاد !

سرم رو برگردوندم که دیدم سودابه خانم سریع از اتاق خارج شد ، یه لحظه حس کردم بازم تو همون خونه ی کزایی هستم ولی با دیدن دیوار های سفید و تخت بیمارستان آروم شدم .

چند لحظه بعد دکتر به همراه دو پرستار وارد اتاق شدند . پرستار ها سریع مشغول چک کردن علایم ام شدند ، دکتر که مرد میانسالی بود دستشو رو پیشونیم گذاشت و کمی خم شد به طرفم و گفت:

– خانم صدای من رو میشنوی ؟ .... میتونی اسمتو بهم بگی ؟

به خاطر گردنبند طبی ای که به گردنم بسته بودند نمیتونستم درست صحبت کنم ولی با لبهایی که به سختی از هم بازشون کردم زمزمه کردم:

– بچـــ ... چه ام ... بچه ام .... زندست ؟

دکتر با لحن مطمئنی گفت:

– بچه ات زندست نگران نباش .... بچه ی محکمیه .... بهش فشار اومده ولی زندست .

احساس کردم تازه راه تنفسیم باز شد . خدایا شکرت ... بچه ام زندست !

دکتر یه سری سوال دیگه برای فهمیدم میزان هوشیاریم ازم پرسید و بعد از دادن دستورات لازم با پرستار ها خارج شد .

به محض خروج دکتر سودابه خانم اومد داخل و نشست رو صندلی کنار تخت .

– خدا رو شکر به هوش اومدی خانم جان ... خیلی برات دعا کردم .

توان حرف زدن نداشتم ، چشمامو رو هم گذاشتم و خیلی سریع به خواب رفتم .

اینبار با صدای صحبت کیارش بیدار شدم . کیارش که چشمهای بازم رو دید با لبخند نگاهم کرد و به تخت نزدیک شد .

– ببخشید بیدارت کردم .... خوبی ؟

لبهامو با زبانم تر کردم و گفتم:

– خوبم ممنون .

لبخندی زد و نشست رو صندلی و پرسید:

– درد نداری ؟

– نه ! ... اونقدر نیست که اذیتم کنه ... کیارش .... دیشب چی شد ؟

نگاه کیارش یه لحظه نگران شد ، حتما فکر کرد دچار فراموشی شدم ، سریع گفتم:

– بعد از بیهوش شدن من چی شد ؟

نفس راحتی کشید و گفت:

– تو فعلا استراحت کن .... بعد همه چیز رو برات تعریف میکنم .... تو چهار روزه بیهوشی .

– کیارش خواهش میکنم ... من باید بدونم ....

مردد نگاهم کرد و گفت:

– وقتی رسیدم و وضعت رو دیدم نزدیک بود سکته کنم ... تا چند لحظه فقط خشک شده نگاهت میکردم .... اصلا مطمئن نبودم زنده هستی .... سریع به خودم اومدم و با اورژانس تماس گرفتم و سریع منتقلت کردیم بیمارستان .

کمی مکث کرد و گفت:

– ویدا چرا نگفته بودی بارداری ؟ .... میدونی چه خطری از بیخ گوش بچه گذشته ؟

نگاهمو از صورتش گرفتم و با تلخی گفتم:

– اگه میگفتم چی عوض میشد ؟ ..... سیاوش بهم حمله نمیکرد ؟ ..... برعکس بیشتر میزد تا بچمو بکشه ! .... من برای حفظ جون بچه ام چیزی نگفته بودم .

سرشو انداخت پایین و آروم گفت:

– اگه گفته بودی نمیذاشتم تو اون خونه بمونی !

نفس عمیقی کشیدم و بعد از مکثی طولانی آروم گفتم:

– سیاوش کجاست ؟

کیارش با تعجب نگاهم کرد و با حرص گفت:

– واسه چی میپرسی ؟ .... اون الان جاییه که واقعا لیاقتشو داره ... زندان !

با بهت گفتم:

– زندان ؟ ... سیاوش الان تو زندانه !

صورتش از عصبانیت جمع شد و گفت:

– بله زندان ! .... اونشب به جز اورژانش با پلیس هم تماس گرفتم .... درست زمانی که پلیس داشت صورت جلسه میکرد و تو رو هم داشتند از خونه خارج میکردند سیاوش با حال خرابی برگشت و پلیس هم دستگیرش کرد ... وقتی هم مامان مهری موضوع رو فهمید نذاشت هیچ کس براش سند بزاره و گفت باید اونجا بمونه ! شاید درست نباشه ولی بعد از مدت ها احساس خوبی داشتم ... این که سیاوش تو زندانه و داره تقاص پس میده آرومم میکرد .

دیگه حرفی نزدم و سعی کردم استراحت کنم . یک ساعت بعدش دکتر زنان و زایمان اومد ویزیت و گفت که بچه سالمه ولی به رحم و جفت فشار زیادی وارد شده و فعلا باید استراحت مطلق داشته باشم . گرچه با وجود این آسیب رو بدنم مدتی رو نمیتونم تکون بخورم .

فکرم به شدت مشغول شده بود ، مطمئنن همین که حالم بهتر بشه موضوع سیاوش میاد وسط ! دلم میخواد ازش شکایت بکنم و بزارم بره زندان ولی باید عاقلانه برخورد کنم . من تا کی میتونم سیاوش رو تو زندان نگه دارم . بالاخره یه روز آزاد میشه و میاد سراغم . اینجور کینه اش هم بیشتر میشه و به راحتی از طریق بچه ام آزارم میده .

یک هفته تمام فکر کردم و نهایتا به راه حلی مناسب رسیدم . امروز به خواهش من کیارش با مامان مهری تماس گرفت و مامان مهری تا نیم ساعت دیگه به ملاقاتم میاد البته به درخواست من همراه کتایون خانم ! کیارش هرچقد اصرار کرد چیزی درباره تصمیمم بهش نگفتم و گفتم که در حضور مامان مهری همه چیز رو میگم .

در اتاق زده شد و مامان مهری و کتایون خانم وارد شدن . مامان مهری مثل همیشه مهربون اول حالم رو پرسید و نشست ، کتایون خانم هم که مثل برج زهرمار با فاصله از تخت ایستاد . انگار نه انگار که قراره تکلیف پسرشو روشن کنم . سعی کردم خودمو آروم کنم ، برنامه ی خوبی دارم فقط کافیه یکم دیگه صبر کنم .

مامان مهری عصاشو تو دستش جا به جا کرد و گفت:

– خب ویدا جان مثل اینکه حالت به حد کافی بهتر شده و میخوای تصمیمتو درباره آینده خودت و وضعیت سیاوش بگی .... از همین اول بگم که هر تصمیمی که بگیری من پشتتم و به تصمیمت احترام میذارم .... سیاوش عمل نابخشودنی ای مرتکب شده و حالا هم باید عواقبشو ببینه ... ازت میخوام که بدون هیچ فکر و ترسی تصمیم بگیری .... تصمیمت هر چی که باشه من قبول دارم .

کتایون خانم با حرفای مامان مهری پوزخند بیصدایی زد و با نفرت به من زل زد .

تا امروز تقدیر و سیاوش و مادرش هر جور خواستن بازیم دادن حالا نوبت منه که بازی زندگی رو دست بگیرم و اتفاقات رو رقم بزنم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– خیلی ازتون ممنونم مامان مهری ... من تصمیممو گرفتم .... من نمیتونم از سیاوش بگذرم .... کاری که باهام کرد نهایت نامردی بود .... اون داشت بچمونو با نفرت غیر منطقیش میکشت .... من هیچ اعتمادی بهش ندارم .... راستش رو بخوایت میترسم از روزی که سیاوش از طریق بچم اذیت کنه ، درست مثل کاری که در مورد درسا کرد و منو مجبور به پذیرش این زندگی اجباری و پر درد کرد .

مامان مهری با تأسف سرشو تکون داد و دستم رو گرفت و گفت:

– ببخش دخترم .... من از خیلی چیز ها قافل شدم ... به عنوان بزرگتر وقتی باعث خونده شدن خطبه بینتون شدم باید مواظبی باقی مسائل هم میبودم .... شرمنده ام ... فکر نمیکردم نوه ای که از گوشت و خونمه ، تو خانواده ام و با تربیت خانواده ام بزرگ شده یه روزی دست به چنین کارهای کریهی بزنه ! .... ولی امروز بهت قول میدم چه زنده باشم چه مرده نمیذارم سیاوش درسا و بچتونو ازت بگیره !

– ممنونم مامان مهری ... حرف و قول شما برای من با ارزشترین چیه !

– لطف داری دخترم .... حالا تصمیمت چیه ؟ ... چه خواسته ای داری ؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و محکم حرفمو بزنم .

– مامان مهری من خواسته ی غیر منطقی ای ندارم .... سیاوش هر چقدر هم که بد باشه من دلم نمیخواد جاش تو زندگی بچه هام خالی بمونه .... همونطور که قبلا هم گفتم من جدا نمیشم ولی ...

کیارش با عصبانیت حرفم رو قطع کرد و گفت:

– چی داری میگی ویدا ؟ .... میخوای بازم تو خونه اون نامرد بمونی ؟

کتایون خانم با غضب به کیارش نگاه کرد ولی مامان مهری با خونسردی گفت:

– صبر کن کیارش ... بزار ببینم این دختر چی میخواد .

کیارش ساکت شد و به حرص به من زل زد . درکش میکردم که پذیرش تصمیم من خیلی سخته ولی مجبور بودم علارغم میل باطنیم فعلا قانعش کنم که میخوام زن سیاوش باقی بمونم . برای گرفتن انتقامم باید کنار سیاوش میموندم .

افکارمو جمع کردم و ادامه دادم:

– خواسته ی من حقمه ! ... من میخوام یه زندگی طبیعی داشته باشم .... میخوام آزاد باشم ، حق خودمو به عنوان زن سیاوش میخوام و یه مورد مهم دیگه !

کتایون خانم که دیگه کارد میزدی خونش درنمی اومد با عصبانیت گفت:

– دیگه چی میخوای ؟ .... نکنه جون پسرمو ؟ ...

مامان مهری اینبار با عصبانیت رو به کتایون خانم گفت:

– مگه بهت نگفته بودم حق هیچ حرفی نداری ؟ .... ساکت شو !

کتایون خانم با اینکه کاملا معلوم بود دوست داره یه جواب سفت و سخت به مامان مهری بده ولی دهنشو بست و ساکت ایستاد .

مامان مهری با جدیت گفت:

– خواسته دومت چیه ؟

– من هضانت بچه امو با یه وکالت بلاعزل برای نگهداری از درسا میخوام ... به علاوه سیاوش باید پیش تمام بزرگان فامیل قول بده که هیچ وقت تحت هیچ شرایطی بچه هامو ازم نگیره ... من در اینصورت رضایت میدم و جدا هم نمیشم .

سیاوش خیلی به آبروی خودش تو خانواده اهمیت میده و اگر در حضوی بزرگان خانواده قول بده مطمئنن زیر قولش نمیزنه چون پای آبروش در میونه .

کیارش با بهت بهم نگاه میکرد و باورش نمیشد من با چنین شرایط راحتی حاظر به رضایت بشم ، یعنی هر کسی بود باورش نمیشد ولی من هدف داشتم ... هدفم انتقام بود و برای رسیدن به هدفم هر کاری میکردم حتی زندگی در کنار سیاوش .

مامان مهری سرشو آروم تکون داد و با اطمینان گفت:

– ویدا جان من قبلا هم گفتم ... من قول میدم که سیاوش هیچ وقت بچه ها رو اذت نگیره ولی حالا که چنین خواسته ای داری باشه من حمایتت میکنم ... هضانت بچه ی تو راهیتون که با قانون درست میشه و درباره درسا هم سیاوش حتما قولی که میخوای رو بهت میده .

– ممنونم مامان مهری .

– خواهش میکنم دخترم ... وظیفمه .

همه چیز سریعتر و آسونتر از چیزی که فکر میکردم پیش رفت . سیاوش خیلی سریع شرایطمو قبول کرد و درست پنج روز بعدش از طریق وکیل مامان مهری برای درسا و بچم بهم وکالت داد . خیالم دیگه راحت شده بود . بچه هام دیگه مال خودم هستند .

امروز بعد از دو هفته بستری شدن مرخص شدم . حال جسمانیم رو به بهبوده ، خطری بچمو تهدید نمیکنه ولی دکتر گفته بهتره استراحتم زیاد باشه ، به خواست مامان مهری تا کامل خوب شدنم قراره برم خونش . احساس خوبی دارم و میدونم که در سایه حمایت مامان مهری اوضاع خیلی خوب خواهد بود .

سیاوش سه روز پیش با رضایت من که توش هضانت بچه ام رو هم محض احتیاط شرط کرده بودم آزاد شد و دو باری اومد بیمارستان ولی کیارش اجازه نداد بیاد تو .

کیارش با اینکه مدام اینجاست و مواظبمه ولی دلخوری تو رفتارش موج میزنه ، میدونم که بابت تصمیم احمقانه ام دلخوره ولی چاره ای نیست ، دلم میخواد واقعیت رو بهش بگم ولی یه چیزی مانعم میشه .

به کمک سودابه خانم لباسهامو عوض کرده بودم و آماده نشسته بودم . سودابه خانم به دستور مامان مهری قرار شد تا زمانی که نیاز به کمک دارم همراهم باشه .

تو افکار خودم بودم که کیارش وارد اتاق شد .

– آماده ای ؟ ... بریم ؟ ... داروهاتو هم گرفتم .

تشکر کردم و با کمک سودابه خانم از بیمارستان خارج شدیم .

مامان مهری به مهربونی ازم استقبال کرد و من توی یکی از اتاقهای طبقه پایین مستقر شدم . به محض اینکه نشستم رو تخت در باز شد و درسا دوید طرفم و خواست بپره تو بغلم که کیارش سریع گرفتش .

– آروم عمو جون ... تو نباید بپری تو دل مامانت .

درسا اخمهاشو خیلی بامزه جمع کرد و گفت:

– چه آ عمو ؟

کیارش نگاهی به من کرد ، لبخندی زد و با سر تایید کردم . کیارش همونطور که درسا تو بغلش بود با فاصله نشست رو تخت ، دست درسا رو گرفت آروم گذاشت رو شکمم و گفت:

– چون یه نی نی خوشگل عین تو توی دل مامانته !

درسا گیج به کیارش نگاه کرد . خب انتظار زیادی هم بود که درسا درک کنه یه بچه تو شکممه و اون نباید بخوره به شکمم . اون چرایی هم که پرسید سوال همیشگیشه و اصلا شک دار بخواد جواب هر چرایی که میپرسه رو بدونه .

درسا رو از کیارش گرفتم و آروم بغلش کردم ، یه احساس خیلی خوبی داشتم ، حالا که میدونم درسا برای همیشه مال منه با یه جور دل امنی خاصی بغلش میکنم . دیگه نیاز نیست هر باز بترسم که شاید این آخرین باره که درسامو بغل میکنم ، حسی که تمام این یک سال و چند ماه داشتم .

با اینکه کیارش مدام با نگاهش هشدار میداد به خودم فشار نیارم ولی دوست داشتم درسا رو محکم به خودم فشارش بدم تا مطمئن بشم که هیچ وقت از پیشم نمیره .

چند دقیقه بعد کیارش با کلی ترفند درسا رو ازم دور کرد و منم دراز کشیدم .

من باید خیلی زود سرپا بشم ، برای اینکه نقشه امو اجرا کنم باید سلامتی کامل داشته باشم .

ناهار با اصرار سودابه خانم یه کم کباب خوردم .

– همین خانم جان ؟ ... این که خیلی کمه !

برای دهمین بار بود که داشت این جمله رو میگفت ، دلم نمی اومد حرفشو زمین بندازم و نخورم ولی دیگه حالم داشت از غذا به هم میخورد .

– سودابه خانم به خدا دیگه نمیتونم ... حالم داره بد میشه ... بزارین یه کم دیگه میخورم .

– باشه مادر هر جور خودت میدونی ... ولی تو الان باید به جا دو نفر غذا بخوری نه که غذای یه نفر رو هم نصفه بخوری ! – چشم میخورم ولی بعد .

– باشه پس نخواب برم برات یکم آبیموه تازه بیارم ... ناهار که درست حسابی نخوردی لااقل آبمیوه بخور خوبه !

و سینی غذا رو برداشت رفت بیرون . نفس راحتی کشیدم ، بوی گوشت حالمو بد میکرد ولی به اجبار باید میخوردم . خودم میدونستم که برام نیازه ولی خب ویار کار خودشو میکنه .

به آرومی تو تخت سر خوردم و پشت به در دراز کشیدم و چشمامو بستم ، عجیب خوابم می اومد .

هنوز چند لحظه نگذشته بود که در باز و بسته شد و چند ثانیه بعد صدای گذاشتم لیوان رو عسلی کنار تختم اومد و بعد دستی رو بازوم نشست .

چشمامو به هم فشار دادم و با ناله گفتم:

– به خدا نمیتونم .... معدم جا نداره بخورم .

– خب الان نخور !

با شنیدن صدای سیاوش ناخودآگاه سریع نشستم ولی زیر دلم بدجور تیر کشید و باعث شد آخ نسبتاً بلندی بگم .

سیاوش سریع شونمو گرفت و دوباره منو خوابوند و با لحنی که باورش برام سخت بود گفت:

– آروم باش ویدا ... به خدا کاریت ندارم ... آروم باش عزیزم .

در حالی که صورتم هنوز از درد تیر کشیدن دلم جمع شده بود نا باور بهش نگاه کردم .

اگر به سالم بودن عقل و گوش خودم شک داشتم قطعا فکر میکردم اشتباه کردم .

با تعجب گفتم:

– عزیزم ! ؟

سیاوش سرشو انداخت پایین و آروم گفت:

– حق داری ...

تلخی نفرتی که تو قلبم کاشته بود یکباره به زبونم ریخته شد و گفتم:

– بله که حق دارم ... چطور آدمی که بهم میگفت من یه بدکاره ام ...

سیاوش انگشتشو گذاشت رو لبهام و مانع ادامه حرف زدنم شد ، دستشو پس زدم و اینبار با لحنی گزنده تر گفتم:

– مگه تو همون نیستی ؟ ... مگه تو همونی نیستی که اونشب انقدر منو زد که نزدیک بود بچم بمیره ؟

در کمال ناباوریم رد اشکی تو چشمهای سیاوش پیدا شد . زبونم بند اومد و ساکت شدم . من مثل اون نبودم که با دیدن اشک یه نفر دیگه حتی دشمنم تحت تأثیر قرار نگیرم . من مثل اون نبودم که به راحتی با حرفم یکی رو آزار بدم و راحت از کنارش بگذرم کاری که سیاوش تمام این مدت کرده .

ساکت با اخم نگاهش کردم ، سکوتی چند دقیقه ای بینمون حکم فرما شد و در نهایت این سیاوش بود که سکوت رو شکست .

– میدونم خیلی بهت بد کردم ... ولی ویدا الان یادآوری اتفاقات گذشته اول از همه به تو و بچمون صدمه میزنه .

پوزخندی زدم و با همون لحن گزنده گفتم:

– هه ! بچمون .... چه واژه ی مسخره ای .... نه حضرت آقا اشتباه به عرضتون رسوندن .... بچه ای که تو شکممه فقط مال خودمه ... سهم تو فقط اون یه شب بود ... شبی که به زور و تهدید منو مجبور که همراهیت کردی .

بدون اینکه دست خودم باشه از یاداوری اون شب بعض کردم ، هنوز هم با یاداوری اون شب حس بدی پیدا میکنم .

سیاوش بی حرف تو چشمام خیره شد ، هیچ علاقه ای به خوندن نگاهش نداشتم بنابراین سرم رو برگردوندم و پشت بهش دوباره دراز کشیدم .

– من باید استراحت کنم .... برو بیرون .

سیاوش چند ثانیه مکث کرد و بعد بلند شد و از اتاق خارج شد . اشکهام رو صورتم روان شدند . خدایا من چکار کرده بودم که سرنوشتم اینطور نوشتی ؟ ... من که حتی دشمنم رو هم ناراحت نمیکردم چرا باید زندگی و تقدیر کاری باهام بکنه که حالا تنها هدفم بشه گرفتن انتقام از کسی که پدر بچه هامه !

من با خودم عهد کرده بودم که محکم باشم ، تا امروز به عهدم وفا نکردم ولی باید از این به بعد محکم باشم .

به دست اوردن بچه هام تازه اول کار بود .

انقدر به هدفم و انتقامی که میخواستم بگیرم فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

دو روز از مرخص شدنم میگذشت ، با کمک سودابه خانم دوش گرفته بودم و در حال خشک کردن موهام بودم که در باز شد و درسا با خنده در حالی که چند شاخه گل تو دستش بود دوید تو . سشوار رو خاموش کردم و رو میز گذاشتم و دستامو برای در آغوش کشیدن درسا باز کردم .

درسا دوید طرفم و دستاشو دور گرنم حلقه کرد ، با احتیاط بغلش کردم و رو پام نشوندمش و موهاشو بوسیدم .

– سلام دختر قشنگم ... کجا بودی تو ؟

درسا با خنده گلها رو داد دستم و صورتم رو بوسید .

– به چه گلهای قشنگی ... ممنون عزیزم .

– خانم خوشگله موقع دادن گلها چی باید میگفتی ؟

صدای کیارش بود که تازه وارد اتاق شده بود . درسا با گیجی به کیارش نگاه کرد . کیارش خنده ای کرد و اومد جلو درسا رو ازم گرفت و نشست رو تخت .

– تو باز نشستی رو پا مامانت ؟

درسا خنده ی قشنگی کرد و خوشو برای کیارش لوس کرد ، کیارش هم گونشو محکم بوسید .

با لبخند بهشون نگاه کردم و گفتم:

– خب حالا جریا ن این گلها چیه ؟

کیارش دستی به سر درسا کشید و گفت:

– با درسا تو حیاط بودیم که هی مامان مامان میکرد منم گفتم بیا برای مادرت گل ببر .. البته باید موقع دادنش هم میگفت بفرمایید ولی خب ضریب هوشیش به باباش رفته و یادش نموند .

اخمی ظاهری کردم و گفتم:

– ا ! نگو کیارش ... بچم خیلی باهوشه !

کیارش چپ چپ نگاهم کرد و با لحن بامزه ای گفت:

– مادرش ازش تعریف نکنه کی بکنه ؟ .... دو دقیقه یه کلمه یادش نموند اونوقت تو میگی باهوشه .

خندیدم و خواستم جوابشو بدم که در زده شد و خدمتکار مامان مهری مریم اومد تو .

– ببخشید ویدا خانم ... یه آقایی اومدن با شما کار دارن .

با تعجب گفتم:

– با من ؟ ! ... خودشو معرفی نکرد ؟

– نه خانم فقط گفتن با همسر آقای کیان ، خانم فرخ کار دارن !

کیارش درسا رو گذاشت رو زمین و رو به مریم گفت:

– درسا ببر تو اتاقش .

و رو به من گفت:

– میخوای کمکت کنم بری بیرون .

– خواهش میکنم اگه میشه .... ببینم کیه که با من کار داره .

شالی رو سرم انداختم و اشارپم رو پیچیدم دورم و با کمک کیارش به طرف سالن نشیمن رفتم .

همین که وارد سالن شدم سیاوش رو دیدم که داشت با اخم به فردی که روی مبل پشت به ورودی سالن نشسته بود نگاه میکرد .

سیاوش با دیدن من که با کمک کیارش داشتم راه میرفتم بلند شد و اومد نزدیک خواست دستمو بگیره که دستمو کشیدم و با کمک کیارش روی کاناپه نشستم و کیارش هم با حفظ فاصله نشست کنارم . سیاوش چند لحظه مکث کرد و بعد نشست سر جای قبلیش .

تازه فرصت کردم به مردی که رو به روم نشسته بود . به شدت برام آشنا بود ، مغزم با آخرین سرعت خودش کار میکرد تا به یاد بیارم مرد رو به روم کیه .

مرد که دید با چشماهی ریز شده دارم نگاهش میکنم گفت:

– سلام خانم فرخ ... منو یادتونه ؟

– چهره اتون برام خیلی آشناست ولی متأسفانه به یاد نمیارم .

مرد لبخندی که به نظرم تلخ بود زد و گفت:

– من سامان هستم .... خواستگار زمان دانشجویی دیبا !

خواستگار دیبا ؟ ! ... آره تازه یادم اومد . ذهنم سریع برگشت به شش یا هفت سال پیش ، زمانی که دیبا دانشجو بود و سامان بهش علاقه مند شده بود .

اون روزها من به خاطر تصادفی که کرده بودم تو خونه بستری بودم و از یه سال تحصیل عقب افتادم .

ذهنم رفت به روزی که دیبا با خوشحالی اومد اتاقم و بهم گفت پسری که مدت ها ازش خوشش می اومده پا پیش گذاشته و خواستگاری کرده .

– وای ویدا باورت نمیشه امروز کی منو دعوت کرد کافی شاپ .

من که همیشه نگران رفت و آمد دیبا بودم نا نگرانی گفتم:

– کافی شاپ ؟ ... دیبا بعد تو هم باهاش رفتی ؟

دیبا مقنعه اشو از سرش در اورد و چهار زانو نشست رو تختم و با هیجان گفت:

– اگه بدونی کی بود بهم حق میدی ...

منتظر نگاهش کردم که با یه لبخند شاد با ذوق گفت:

– سامان رفعتی .... باورت میشه ویدا ... سامان امروز بهم گفت باهام کار خیلی مهمی داره و دعوتم کرد کافی شاپ ، بعد از یکم ناز باهاش رفتم .... بهم گفت ازم خوشش یاد و به علاقه مند شده و از اجازه خواست با خانواده جلو بیاد تا بیشتر آشنا بشیم .

دیبا با اتمام حرفش با ذوق پرید و بدون توجه به پای شکسته ام محکم بغلم کرد . براش خیلی خوشحال بودم ، دیبا مدتی بود که به یکی از پسره های همکلاسیش علاقه مند شده بود ولی غرورش و کلاس دخترانه اش باعث میشد به پسره نزدیک نشه ولی اونروز خود پسره اعتراف کرده بود که به دیبا علاقه داره .

همه چیز بینشون تا زمانی که خانواده پسره در جریان قرار گرفتند خیلی خوب بود ، تقریبا هر روز بعد از دانشگاه با هم بیرون میرفتند و به گفته ی دیبا در اکثر موارد هم با هم به تفاهم میرسیدند ولی روزی که سامان به خانواده اش اطلاع داد همه چیز به هم خورد ، خانواده سامان به شدت مخالفت کردند و چند وقت بعد هم سامان به اجبار خانواده اش رفت خارج از کشور برای ادامه تحصیل .

تا یه مدت بعدش دیبا و سامان با هم ارتباط تلفنی و اینترنتی داشتن ولی به یک باره دیبا از همه چیز دست کشید و ارتباطشو با سامان قطع کرد .

از اون به بعد خودشو تو درسش غرق کرد و دیگه هیچ خبری از سامان نشد تا اینکه دیبا موقع کار با سیاوش آشنا شد و ازدواج کرد و همه چیز فراموش شد .

با تکون نامحسوس کیارش به خودم اومدم ، نگاهی به سامان که با پسر جوان هفت سال پیش خیلی فرق میکرد انداختم و گفتم:

– برای چی اومدی اینجا ؟ ... هر چی بین تو و دیبا بود با رفتنت و بعدش هم قطع شدن ارتباطتون تمام شد ... حالا برای چی اومدی اینجا !

سامانی نگاهی که به نظرم پر درد می اومد بهم کرد و گفت:

– ارتباطمون به خاطر دیبا قطع شد ... علاقه ای که بینمون بود شاید از طرف دیبا تمام شد اونموقع ولی نه از طرف من .

– سامان با این حرفا به چی میخوای برسی ؟ .... حتما خبری داری که دیبا الان نزدیک به دو ساله که فوت شده ... دیبا دیگه نیست ... اگر به فرض محال علاقه ای هم بود که من صد درصد میدونم که همون موقع رفتنت تمام شده ! بوده، اون علاقه با مرگ دیبا به پایان رسیده .

سامان خیره بهم نگاه کرد و گفت:

– خیلی شبیه دیبا هستی ... احساس میکنم خود دیبا الان رو به روم نشسته و با سرسختی همیشگیش داره جوابمو میده .

یه لحظه یخ کردم ، این داره چی میگه ؟ ... درسته شباهت کامل من و دیبا غیر قابل انکاره ... ما کاملا شکل هم بودیم ولی الان ... بهتر بود هر چه سریعتر به این حرفاهای الکیش پایان میدادم .

قبل از اینکه حرفی بزنم سیاوش با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

– این خانم دیبا نیست ... ویداست زن من ! ... حرف اصلیتو بزن وگرنه همین الان رفع زحمت کن .

سامان نگاهی به سیاوش انداخت و با لحن خاصی انگار داره برای مخاطبی خاص غیر از ما صحبت میکنه گفت:

– سیاوش کیان ... شوهر دیبا ... همونی که روز تصادف تا حد مرگ ترسونده بودش .... همونی که میخواست دیبا رو به مرگ محکوم کنه ! ... میخواست سنگسارش کنه ! ... همونی که باعث پریشون شدنش ، ترسیدن بیش از حدش شد و در نهایت باعث شد نتونه با اون حالش ماشینو کنترل کنه و اون تصادف لعنتی اتفاق افتاد و دیبا رو به کشتن داد ....

به سیاوش که عصبانی داشت نگاهش میکرد خیره شد ، پوزخندی زد و گفت:

– تو همونی .... همون !

صورتم از اشکهام خیس شده بود ، یادآوری خاطرات مرگ دیبا و از همه مهتر عامل اون تصادف و مرگش قلبمو یک بار دیگه خون کرده و به در اورده بودند . سامان داشت حقیقت محضی که بود ... حقیقتی که منو نزدیک به دو ساله داغون کرده رو یک بار دیگه با صدای بلند میگفت .

با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم:

– سامان چی میخوای ؟ ... اومدی حقایق درد اور زندگیمو دوباره به یادم بیاری ؟

سامان کمی مکث کرد و گفت:

– نه اومدن یه سری حقایق رو کنم ... ازتون میخوام اول بزارین حرفامو بزنم بعد به فکر مجازاتم باشین .... گرچه من به اندازه کافی مجازات شدم .

منتظر بهش نگاه کردم ، سامان انگار داره افکارشو جمع و جور میکنه چند لحظه ای فکر کرد و گفت:

– من عاشق دیبا بودم .... وقتی برای اولین بار بهش ابراز علاقه کردم از ته دلم درباره عشقم بهش گفتم .... تو اون زمان کوتاهی که با دیبا دوست بودیم بهترین دوران زندگیم بود .... دیبا نیمه گمشده و زن زندگی من بود و

من باهاش احساس خوشبختی میکردم .... ولی نشد ... قصر خوشبختیم وقتی خانواده ام از جریان باخبر شدن خراب شد ... با هزار جور تهدید و ترفند مجبورم کردن از کشور برم .... موقع رفتن به دیبا قول دادم که با دست پر برگردم و زندگی ای که آرزوشو داشتیم با هم بسازیم ... دیبا گفت منتظر میمونه و من با امید به روزی که دوباره بر میگردم پیشش رفتم .

مکث کرد ، به نقطه ای خیره شده بود و لبخندی محو رو صورتش بود ... خاطات اون روزها براش شیرین بود . منتظر بهش نگاه میکردم که ادامه داد .

– اوایل باهام ارتباط تلفنی و اینترنتی داشت ولی یه دفعه ای به دلایلی ناشناخته گفت دیگه نمیتونه صبر کنه و کشید کنار .... داغون شدم ولی گفتم اشکالی نداره ... دیبا چون دلتنگه اینجور میکنه .... با یه مدرک حسابی و دست پر برمیگردم و به دستش میارم .... تمام تلاشم رو تو درسم کردم و بعد از دو سال و خرده ای با افتخار برگشتم ولی وقتی رفتم سراغ دیبا فهمیدم که دیبا ازدواج کرده .... دیبا منتظر نمونده بود و ازدواج کرده بود .... نابود شدم ... تصمیم گرفتم زندگی ای که به ناحق ازم گرفته بودن رو پس بگیرم ... دیبا رو پس بگیرم .

با اظراب نگاهش میکردم ، یه جورایی از چیزی که میخواست بگه هراس داشتم ، میترسیدم زبان باز کنه حرفهایی بزنه که داغونترم کنه ، خواستم مخالفت کنم ... خواستم بگم ادامه نده ولی یه حسی مانعم شد ... یه چیزی درونم بهم میگفت ساکت باشم و بزارم حقیقت رو بشه ... هرچند که شاید برام تلخ میبود .

حالت سامان چندان عادی نبود ، احساس میکردم یه مشکلی داره ... رنگ صورتش غیر عادی پریده بود و لرزش محسوسی هم تو دستاش بود ولی با این حال ادامه داد .

– رفتم سراغ دیبا ..... فهمیدم با رییس کارخونه ای که توش کار میکرده ازدواج کرده .... شوهرش خوب بود ولی دیبا براش لقمه ی بزرگی بود ... لقمه ای که از من دزدیده شده بود .... یه مدت افتادم دنبال دیبا آمارشو در اوردم .... روابط اجتماعیش خیلی زیاد بود ولی کج نمیرفت ..... دوستای زیادی داشت و زمان زیادی بهشون اختصاص میداد ... حتی چند باری هم فهمیدم تنهایی میره پارتی ولی با اینحال خلاف نمیکرد و منم نمیتونستم اتویی ازش بگیرم جز اهمیت زیادش به دوستهاش که ظاهرا زیاد هم برای شوهر پر مشغله اش مهم نبود .... تا اینکه یه بار تو یه مهمونی که طبق معمول دیبا رو زیر نظر گرفته بودم متوجه شدم بیش از حد نوشیدنی خورده و هوشیاریشو از دست داده .... این فرصتی بود که میخواستم .... به یکی از بچه ها ی اونجا مقدار قابل توجهی پول دادم و فرستادمش پیش دیبا ... پسره بعد از اینکه مقدار زیادی نوشیدنی به خورد دیبا داد و هوشیاریشو کامل از بین برد ... دیبا رو برد تو تراس .. دیبا حالش زیاد خوب نبود و هر کاری پسره میکرد عکس العملی

نشون نمیداد .... تو چند تا موقعیت حساس که عمداً ساخته شده بود ازشون عکس گرفتم و پسره رو رد کردم رفت بعد هم دیبا رو بردم خونه خودم .... اونشب تا صبح فقط داشتم نگاهش میکردم .... دیبا واقعا زیبا بود .... با اینکه میخواستم برش گردونم ولی نمیخواستم تا وقتی شوهر داره بهش دست بزنم پس فقط بهش نگاه کردم .... به زنی که عشق زندگیم بود .

با عصبانیت به طرف سامان حمله کردم ... حتی دردی که زیر دلم پیچید هم نتونست مانعم بشه .... چنگ زدم به پیرهنش و با گریه داد زدم ..

– این عشق نبوده عوضی ... این حس کثیف تو عشق نبوده .... چه بلایی سر خواهرم اوردی ؟ ... چکارش کردی آشغال !

حرفهای سامان بدجور منو به هم ریخته بود ... به شدت گریه میکردم . کیارش به سختی منو از سامان جدا کرد و محکم منو گرفت تو بغلش .

– آروم باش ویدا .... حالت داره بد میشه ... میخوای ببرمت تو اتاقت ؟

خودمو کمی از کیارش دور کردم و زل زدم به سامان گفتم:

– نه ... باید بدونم چه اتفاقی افتاده ... میخوام بدونم این نامرد با دیبا ی من چکار کرده !

نگاهی به سیاوش انداختم .... با چشمایی گرد شده خشک شده داشت به سامان نگاه میکرد .

سامان سرشو انداخت پایین ادامه داد:

– روز بعدش که دیبا بیدار شد و دید تو خونه ی منه شوکه شد .... بهش گفتم که از دست یه مرد نجاتش دادم و اوردمش خونه ام ... باور نکرد و بعد از کلی گریه و جیغ و داد رفت .... این تازه اول ماجرا بود ... تقریبا یک ماه بعد عکس ها رو پرینت گرفتم و رفتم پیش دیبا ... خواستم کارمو شروع کنم ولی دیبا همون روز فهمیده بود که بارداره ... داغون شدم ... دست نگاه داشتم تا اینکه بچش که یه دختر بود به دنیا اومد ... دیبا خیلی رود برگشت به زندگی عادیش ... دیگه وقتش بود .... رفتم پیشش و عکس ها رو نشون دادم و تهدیدش کردم اگر برنگرده پیشم عکس ها رو میرسونم دست شوهرش .... دیبا اولش کلی خواهش و التماس کرد که زندگیشو به هم نریزم ولی من تو خواسته ام مُصر بودم .... از اون روز هر وقت میخواستم با تهدید با خودم همراهش میکردم ولی رابطه امو باهاش نزدیکتر نمیکردم .... حتی یه بار مجبورش کردم باهام بیاد دوبی ولی شوهرش اومد و برشگردوند و بعد از اون دیبا دیگه به حرفم گوش نکرد ....سه ماه تمام هر کاری کردم حتی یه قرار ملاقات هم

نیومد تا اینکه با کمک یکی از دوست دخترام تو یکی از دورهمی ها مقدار قابل توجهی دیازپام به خورد دیبا دادم و بدون هیچ جاب توجهی در حالی که به خواب عمیقی فرو رفته بود بردمش خونه ام .

هر سه وحشت زده به سامان نگاه میکردیم ... هیچ کدوم توان هیچ حرکتی نداشتیم .

سامان حالش بد شده بود .... بدنش میلرزید و عرق کرده بود ، یه قرص از جیب کتش در اورد و بدون آب خوردش و چند لحظه بعد ادامه داد .

– آخرین تیر برای به دست اوردن دیبا رو زدم .... لباسهاشو در اوردم و تو تخت خوابوندمش .... دوربین رو تنظیم کردم به طوری که صورتم معلوم نباشه چند تا عکس گرفتم .... وقتی هم روز بعد دیبا بیدار شد بهش گفتم با من بوده ... دیبا بعد از کلی گریه و نفرین از خونم با چشمهای گریون رفت .... چند روز بعد عکس ها رو چاپ کردم و فرستام برای شوهرش .... فکر میکردم شوهرش به خاطر آبروش بی سر و صدا طلاقش میده ولی اینجور نشد ...

سامان در حالی که به گریه افتاده بود و تمام بدنش میلرزید به صحبتش ادامه داد:

– روزی که عکس ها رسید دست شوهرش دیبا طرفهای عصرش بهم زنگ زد ... گریه میکرد و نفرینم میکرد .... میگفت شوهرش میخواد سنگسارش کنه ... ترسیده بود سعی میکردم آرومش کنم ولی دیبا وحشت زده بود و مدام داد میزد و گریه میکرد ... هر چی گفتم فراریش میدم ... نجاتش میدم انگار گوش نمیکرد تا اینکه صدای وحشتناکی از اونطرف خط شنیدم و بعدش صدای جیغ دیبا و یه نفر دیگه و بعد هم ارتباط قطع شد .... هر چی تماس گرفتم دستگاه خاموش بود ... همون شب فهمیدم که دیبا تصادف کرده و همراه مادرش که تو ماشین بود مرده .... سهم من شد شنیدن آخرین صدای زندگی عشق زندیگیم و صدای مرگش ..... دیبا رفت و منو با عذاب وجدان مرگش تنها گذاشت .

جیغ بلندی زدم و با گریه رو زمین افتادم ، دیبای من بی گناه بوده .... دیبا خیانت نکرده ...

– لعنت به تو سامان .... تو چکار کردی ؟

به شدت گریه میکردم و داد میزدم ... زجر مرگ دیبا و این یک سال و خورده ی زندگیم جلو چشمم بود ... زجری که بیجهت بود .... مرگ دیبام .... مرگ خواهر بیگناهم که بیرحمانه به خاک و خون کشیده شد .... اسمش و آبروش به هیچ و پوچ به باد رفت .... زندگیش به خاطر یه دسیسه ی کثیف نابود شد . با تمام توانم داد زدم .

– خدایـــــــــــــا ....

سیاوش با چشمایی که کاسه ی خون بودند به طرف سامان حمله کرد . دیگه نمیفهمیدم چه اتفاقی داره می افته ... من داشتم تو درد مرگ بیرحمانه خواهر بیگناهم و زجر های خودم .... زندگی هایی که تباه شد میسوختم و گریه میکردم ... سیاوش به قصد کشت به جون سامان افتاده بود و کیارش هیچ جوره نمیتونست مهارش کنه .

مامان مهری که با سر و صدای ما اومده بود پایین ترسیده به طرفم اومد و منو که رو زمین نشسته بودم و زجه میزدم رو به آغوش کشید . حالم اصلا خوب نبود و مدام جیغ میزدم و دیبا رو صدا میکردم تا اینکه بدنم سست شد و تو بغل مامان مهری از هوش رفتم .

با سوزش انژیوکت توی رگ دستم به هوش اومدم . چند لحظه گیج به اطرافم نگاه کردم . از دیوارهای سفید ، ملافه های سفید و انژیوکتی که تو رگ دستم بود مطئمن شدم که تو بیمارستانم .

هر چی هوشیارتر میشدم درد اتفاقاتی که افتاده بود رو بیشتر حس میکردم . تک تک حرفهای سامان انگار تو ذهنم تکرار میشدند .

ضربه ی بدی بود ... من تاوان چی رو پس دادم ؟ ... دو سال به خاطر چی مثل یه برده زندگی کردم و تحقیر های سیاوش رو تحمل کردم ... به خاطر یه دسیسه ؟ ... یه حس کثیف که سامان بخاطرش زندگی دیبا رو نابود کرد ؟ دیبای من بیگناه به جرم ناکرده بدنام از این دنیا رفت و من تقریبا دو سال تاوان جرمی که وجود نداشت رو دادم . این انصاف نیست .. زجر دو ساله ام انصاف نسیت .... من همه چیزمو به خاطر هیچی از دست دادم .... زندگی و آینده ام نابود شد .

دیبا بی گناه بود ... دیبای عزیزم بیگناه به جرم سنگین خیانت کشته شد . طولی نکشید که اشکهام رو صورتم روان شدند . تو قلبم احساس سنگینی میکردم ، زندگی ما به خاطر جرمی که اصلا وجود نداشت دستخوش تغییرات به این سنگینی و تلخی شد .

در باز شد و مامان مهری اومد تو . با دیدن چشمای بازم و صورتم خیس از اشکم با دلسوزی بهم نزدیک شد .

– خوبی ویدا جان ؟ ... دخترم انقدر خودتو اذیت نکن .

گریه ام شدت گرفت ، مگه میشد اذیت نشد ؟ .... دو سال زجر و تحقیر و مرگ غیر منصفانه خواهرم مگه کم چیزی بود .

– مامان مهری نمیتونم .... چرا همه چیز انقدر تلخه ؟

مامان مهری دستی به سرم کشید و گفت:

– گریه نکن دخترم ... درکت میکنم ... غم کمی رو دلت نیست ولی عزیزم مراقب خودت باش .... آروم باش دخترم .

سرمو تو بالش پنهان کردم و به گریه کردنم ادامه دادم ، مامان مهری از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد همراه دکتر و یه پرستار اومد تو .

دکتر چارت رو نگاه کرد و گفت:

– خانم فرخ باز که به خودت فشار اوردی ... مگه نگفته بودم یه فشار کوچیک میتونه خیلی خطرناک باشه !

– خانم دکتر وضعیت بچم چطوره ؟

با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

– خدا رو شکر به خیر گذشت ... بچه سالمه ولی تو وضعیت حساسیه .... بچه ی مقاومیه .... سعی کن بیشتر به خودت مسلط باشی ، فشار عصبی و استرس به بچت آسیب میزنه ... حالا که خدا رحم کرده و بعد از این اتفاقات بچت سالمه بیشتر مواظب باش !

– باشه ... سعی میکنم .

چند تا چیز تو چارت یادداشت کرد و گفت:

– اگر تا فردا وضعیتت ثابت موند و مشکلی نبود مرخصت میکنم ... اگر درد یا حتی یه تیر کشیدن جزئی تو ناحیه شکم و زیر رحم داشتی حتما اطلاع بده .

– حتما ! ... ممنون .

دکتر از اتاق خارج شد و من دوباره به فکر فرو رفتم . انقدر همه چیز برام غیر منتظره و صد البته تلخ بود که به کل بچم رو فراموش کرده بودم . بچه ای که به لطف و رحمت خدا بهم هدیه داده شده . بچه ای که من مادرش هستم ، باید تمام سعیم رو بکنم تا این تلخی ها به زندگی بچه هام راه پیدا نکنه .

ولی چه کنم که قبلم دیگه صاف نیست ... ناملایمت ها و تلخی های این دو ساله ی زندگی و در آخر حقایق تلخی که سامان رو کرد ، دلچرکینم کردند ، حتی عشق به بچه هام هم نمیتونه تلخی و نفرت انباشته شده تو قلبم رو کم کنه . حالا که واقعیت رو میدونم تو تصمیماتم مصر تر هستم .

سیاوش ! آره به جز سامان سیاوش هم باید تاوان بده .... اون اگر ذره ای به زنش اعتماد داشت یا حداقل به دیبا فرصت توضیح میداد شاید تقدیرمون جور دیگه ای رقم میخورد . همه حق دفاع دارن حالا هرچقدر هم جرم سنگین باشه ولی سیاوش بدون هیچ فرصتی دیبا رو به مرگ محکوم کرد .

سوالهای بی جواب زیادی تو ذهنم بود ... با اینکه از سامان بیزار بودم ولی باید باهاش صحبت میکردم . انقدر فکر کردم که کم کم چشمهام رو هم افتاد و به خواب رفتم .

با صدای صحبت کیارش و مامان مهری بیدار شدم . خواستم تکون بخورم که با شنیدن مکالمه اشون بی حرکت موندم .

– حال پسره چطوره ؟ .... یه وقت اتفاقی براش نیوفته و برای برادرت دردسر بشه !

– نه مامان دردسر نمیشه ... پسره خودش میدونه چکار کرده ... دردسر درست نمیکنه ! .. حرفی هم بزنه با اون کاری که اون کرده حق رو به سیاوش میدن .

– با وکیل صحبت کردی ؟

– بله ... گفت پیگیر میشه .... باید ببینیم ویدا چه تصمیمی داره ... وکیلتون گفت ویدا هم جزو شاکی ها ست . پس سیاوش میخواد شکایت کنه ! ... میخواد مسبب تمام این بدبختی ها رو تحویل بده !

تکونی خورد و چشمامو باز کردم ، کیارش با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

– خوبی ؟ ... درد داری ؟

آروم تو جام نشستم و گفتم:

– خوبم ... نگران نباش ، مشکلی ندارم .

چند لحظه مکث کردم و گفتم:

– کیارش یه خواهشی ازت دارم ... خواهش میکنم کمک کن .

– چه خواهشی ؟ .... هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم .

– ممنونم ... من میخوام سامان رو ببینم !

صورت کیارش در کسری از ثانیه پر از خشم شد و با عصبانیت گفت:

– چی ؟ ... اون پست فطرت رو برای چی میخوای ببینی ؟

سعی کردم لحنم محکم ولی در عین حال قانع کننده باشه و گفتم:

– کیارش خواهش میکنم .... من باید با اون صحبت کنم ... باید همه چیز رو بفهمم !

کیارش به تخت نزدیک شد و در حالی که سعی میکرد عصبانیتش رو کنترل کنه و با ملایمت صحبت کنه گفت:

– دیگه چی میخوای بفهمی ویدا ؟ .... میخوای بیشتر خودتو اذیت کنی ؟ .... هر چی که بود رو اون گفته ... چرا میخوای یه بار دیگه خودتو با دیدنش آشفته کنی ؟

دستمو گذاشتم رو دست کیارش که کنارم روی تخت بود و گفتم:

– کیارش ازت خواهش کردم .... مطمئن باش خودمو کنترل میکنم .

کیارش مردد نگاهم کرد که مامان مهری گفت:

– کیارش ببرش بزار باهاش صحبت کنه ... اینجور با سوال هایی که داره بیشتر فکر میکنه و قصه میخوره .

کیارش چند ثانیه ای متفکر بهم خیره شد ولی در نهایت گفت:

– باشه میبرمت ببینیش ولی قول بده مواظب خودت باشی و به احساساتت مسلط باشی .

لبخند محوی زدم و با لحن اطمینان بخشی گفتم:

– قول میدم ... مواظبم .

– خیلی خب هماهنگ میکنم میبرمت اتاقش .... به لطف کتک کاری سیاوش تو همین بیمارستان بستریه .

ازش تشکر کردم و کیارش از اتاق خارج شد . مامان مهری کلی باهام صحبت کرد و سفارش کرد که آروم باشم . یک ساعت بعد ، بعد از هماهنگی با بیمارستان و مسئول پرونده ، چون سامان بازداشت و تحت مراقبت پلیس بود با کمک کیارش به اتاق سامان رفتم .

وضعیت سامان واقعا بد بود ، علاوه بر آسیب هایی تو دعوا با سیاوش دیده بود مریضی خودش هم زجرش میداد .

کیارش ویلچیرمو به تخت نزدیک کرد و آروم گفت:

– ویدا من همینجا میمونم ....

– ممنونم کیارش ... خیلی بهم لطف داری .

کیارش دستی به شونه ام زد و رفت کنار در ایستاد . نگاهر به سامان کردم ، شاید اگر هر کس دیگری رو تو اون وضعیت میدیدم دلم میسوخت ولی کوچکترن دلسوزی ای نسبت به سامان حس نمیکردم .

سامان با چشمهایی که به زور باز نگهشون داشته بود بهم خیره شد ، آروم دستشو برد بالا و ماسک اکسیژنشو در اورد .

– منتظرت بودم ... میدونستم میای ... منتظر بودم که برای بازخواست بیای .

با خونسردی و نگاهی پر نفرت مثل خودش بهش خیره شدم و گفتم:

– خوبه که میدونی برای چی اومدم .... دیگه لازم نیست به خودم زحمت بدم و ازت سوال کنم .... ظاهرا میدونی دنبال چه جوابهایی هستم .

نفس نیمه عمیق و لرزانی کشید و با لحنی غمگین گفت:

– من فقط عشقمو میخواستم ... دیبامو میخواستم .... ولی نفهمیدم کی عشقم تغییر کرد و اعمالم شوم شد .... من دیبا رو دوست داشتم ولی زمونه ازم گرفتش ... من باعث مرگ عزیزترنم شدم .... من با کارهام ناخواسته اونو به دستان سرد خاک تقدیم کردم .... وقتی دیبا رفت کاملا نابود شدم .... زندگی دیگه برام مهم نبود .... من باعث مرگ کسی شده بودم که معنی زندگیم بود .... مشکل روانی پیدا کردم .... دیگه هیچ چیز برام مهم نبود ... زدم به تبل بی آری و هر کاری دلم خواست کردم ... دوستی با دختر ها ... مهمونی های آنچنانی ... مشروبات الکلی و حتی یه دوره روانگران .... شدم یه الواط به تمام معنا ... از خودم داشتم انتقام میگرفتم .... زمانی به خودم اومدم که مادرم از قصه ی من سکته کرد و مرد ولی قبل مردن ازم قول گرفت که زندگیمو درست کنم ... ازم قول گرفت تا جبران نامردی ای که کرده ام رو بکنم .... وقتی سراغتونو گرفتم فهمیدم زن شوهر خواهرت شدی .... با خودم فکر کردم شماها زندیگتونو ساختین دیگه چرا یه بار دیگه زندگیتونو به هم بریزم ... همونموقع ها فهمیدم الواطی هام کار دستم داده .

با لبخندی تلخ بهم نگاه کرد و گفت:

– من ایدز دارم ... ایدز و بیماری روانیم دارن از بین میبرنم .

پوزخندی زدم و خونسرد گفت:

– خودکرده رو تدبیرو نیست سامان !

سرشو تکون داد و ادامه داد .

– دور را دور شاهد زندگی به ظاهر آرومتون بودم و منتظر روز مرگم که فهمیدم زندگی تو فقط در ظاهر آرومه ... از درون یه فاجعه است ... شبی که جسم غرق در خونت رو رسوندن بیمارستان با فاصله دنبالتون اومدم ... فهمیدم که سیاوش کیان اون بلا رو به سرت اورده ... با کمی جستجو متوجه شدم که سیاوش از روزی که وارد خونش شدی زجرت داده ... صبر کردم مرخص بشی و اومدم سراغت و همه چیزو گفتم .... میدونم خواستم خیلی بزرگه ولی ویدا خواهش میکنم حلالم کن ... تو این ماجرا تو بیشترین ضربه رو دیدی ... منو ببخش ... بزار با بار گناهان کمتری از این دنیا برم ... من دارم تاوان کاری که کردم رو بس میدم ... خواهش میکنم حلالم کن ویدا !

خیره نگاهش کردم ... به مردی که مسبب نابودی زندگی من ، دیبا ، سیاوش و کسان دیگری بود . انگار قلبم از سنگ شده بود .... انقدر زجر کشیده بودم که جایی برای دلرحمی باقی نمونده بود .

با خونسردی گفتم:

– خودت میتونی خودتو ببخشی که حالا انتظار داری من ببخشمت ؟

با عجز بهم نگاه کرد و گفت:

– حق داری ولی تو مثل من نیستی ...

پوزخندی زدم و گفتم:

– آره مثل تو نبودم و نیستم ولی به خاطر امثال تو عوض شدم .... من نمیبخشمت ... ببین اگر تونستی از خدا بخواد تو رو ببخشه ... من ازت نمیگذرم .... امیدوارم زیر بار گناهات له بشی .

سرم رو برگردوندم و رو به کیارش گفتم:

– خواهش میکنم منو از اینجا ببر ... دیگه تحمل دیدنشو ندارم .

لحظه ای که داشتیم از اتاق خارج میشدیم صدای ضعیف سامان رو شنیدم که گفت:

– اگر یه روز تونستی حلالم کن .

بدون اینکه حتی نگاهش کنم از اتاق خارج شدیم . کیارش منو به اتاقم برگردوند و من بی حرف دراز کشیدم . دلم نا آروم بود ، با اینکه قول داده بودم آروم باشم ولی الان دلم میخواست بزنم زیر گریه و گلایه کنم ، از بی رحمی روزگار ... از پستی کسایی که خودشونو انسان میدونن اما اعمالی مرتکب میشن که از در شأن یه انسان نیست ! ... ولی خودمو کنترل میکردم . گریه بیش از حد منو ضعیف میکنه . گریه نفرت درونمو کم میکنه و منو از اهدافم باز میداره ... من باید محکم باشم چیزی که تا به امروز همیشه به خودم گفتم ولی هیچ وقت عملی نشد !

همه چیز خیلی سریع و راحت پیش رفت ، وکیل مامان مهری به وکالت از من و سیاوش علیه سامان تشکیل پرونده داد و سامان هم تو اولین بازجوییش همه چیز رو اعتراف کرد کاری که ازش بعید بود ! حتی مریض بودنش هم مانع نشد تا از جرم بزرگی که کرده بود بگذریم .

وضعیت من دو روز بعد از صحبت با سامان ثابت شد و من مرخص شدم . با اینکه موقع صحبت با سامان فقط شنونده بودم و هیچ سوالی نپرسیدم ولی دیگه دلم نمیخواست بیش از این بدونم ، هر چی که نیاز بود رو میدونستم و همینقدر برای پیش رفتن کافی بود .

امروز بعد از تقریبا دو هفته استراحت کامل سرپا شدم و تصمیم دارم برم بیرون . دیشب در این باره به کیارش خبر دادم ... اول سعی کرد قانعم کنه بیشتر استراحت کنم ولی قبول نکردم حالم کاملا خوب شده و حالا وقت عمله .

کیارش ! با یادآوریش لبخندی از ته دل روی لبم نشست ... چقدر این مرد آقاست .... در همه حال کنارمه و حمایتم میکنه ... چقدر ازش ممنونم ... از ته دل میخوام روزی بتونم محبتهاشو جبران کنم .

بعد از صبحانه کمی رفتم پیش درسا و باهاش بازی کردم و بعد شروع کردم آماده شدن . بیچاره بچم این مدت که همه درگیر بودند بهش خیلی کم توجهی شده .

بعد از مدت ها بیرون نرفتن از خونه برای لباسهام وسواس به خرج دادم ، یه شلوار جین مشکی با مانتو و شال خاکستری پوشیدم ، کمی پنکک و رژگونه به صورت رنگ پریده ام زدم و کارمو با استفاده از رژ لب و مداد چشم تمام کردم .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کیفم رو برداشتم و بعد از خداحافظی با مامان مهری از خونه خارج شدم . دم در با کیارش که تازه به خونه برگشته بود رو به رو شدم .

کیارش با دیدنم تو تیپ بیرون ابروهاشو انداخت بالا و با لحن جالبی گفت:

– به به خانم ... کجا تشریف میبرین اینطور آراسته ؟

لبخندی زدم و گفتم:

– با اجازه دارم میرم دیدن یه دوست قدیمی !

سرشو کمی خم کرد و با شوخ طبعی ذاتیش گفت:

– اختیار داری اجازه کل خاندان هم دست شماست !

لبهام به خنده باز شد و خندیدم ، کیارش هم با دیدن لبخندم بعد از همه مدت خوشحال نگاهم کرد و گفت:

– خب حالا چطور میخوای بری ؟

– میرم سر خیابان ماشین میگیرم .

دستشو اورد بالا رو سویچشو گرفت طرفم:

– بفرما با ماشین برو ... البته اگر رانندگی بهت استرس نمیده !

سوییچ رو ازش گرفتم و گفتم:

– خیلی ممنونم ، نه استرس نمیده نگران نباش .

و بعد از خداحافظی از خونه خارج شدم . سوار ماشین کیارش شدم و به سمت مقصدم راه افتادم .

بیست دقیقه ای میشد که نزدیک خونه ی مورد نظرم منتظر بودم .... در دل دعا میکردم که از اینجا نرفته باشن که در باز شد و بنز مشکی رنگ آشنایی خارج شد .

دلهره عجیبی گرفته بودم ، به آرومی استارت زدم و دنده رو عوض کردم و آماده حرکت شدم ، تصمیم داشتم تا زمانی که از ماشین پیاده میشه دنبالش برم .

ماشین چند متر جلومتر ترمز کرد و اون از ماشین پیاده شد و به طرف صندوق عقب رفت ، فرصتی که میخواستم به دست اومده بود ، ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم . قلبم با سرعت هر چه تمام تر تو سینه ام میتپید . دستی به لباسام کشیدم و به طرف بنز مشکی رنگ رفتم .

چند قدم مونده به ماشین متوقف شدم ، هنوز تو صندوق عقب دنبال چیزی میگشت ، نفس عمیقی کشیدم و صبر کردم . چند لحظه بعد با پوشه ای تو دستش به طرف در راننده رفت .

چند قدم بهش نزدیک شدم و صداش زدم .

– مهرداد !

با شنیدن صدام چند لحظه بی حرکت موند و بعد آروم برگشت . نگاهش که بهم افتاد با ناباوری فقط اسممو صدا کرد .

– ویدا !

لبخندی محو بهش زدم ، ناباور داشت نگاهم میکرد ، حق داشت ... من خیلی تغییر کرده بودم .

– سلام مهرداد ... میتونیم با هم صحبت کنیم ... خواهش میکنم .

به خودش اومد و گفت:

– آره ... چرا که نه .... بیا بریم تو .

– مزاحمت نیستم ؟

– این چه حرفیه ... بفرما تو .... من یه لحظه ماشینو پارک کنم .

صبر کردم تا ماشین رو پارک کنه و با هم وارد خونه شدیم . خونه ای که یه روزی قرار بود مال من باشه ولی تقدیرم جور دیگه ای رقم خورد .

در ورودی خونه رو باز کرد و کناری ایستاد . با لبخند وارد شدم . به محض وارد شدنم یه خانم جوون شیک پوش از پله ها اومد پایین . با دیدنم با تعجب بهم نگاه کرد . سلام کردم که با تعجب جوابم رو داد و رو به مهرداد که پشت سرم ایستاده بود گفت:

– مهرداد معرفی نمیکنی ؟

مهرداد جلوتر رفت و کنار اون خانم ایستاد و با اشاره به من گفت:

– عزیزم ایشون ویدا هستن .

و رو به من گفت:

– ویدا جان ایشون هم سمانه همسرم .

با شنیدن لفظ همسرم یه لبخند عمیق اومد رو لبم ، با خوشرویی جلو رفتم و با سمانه روبوسی کردم . اون لحظه فقط خدا میدونست چقدر از اینکه میدیدم مهرداد شریک زندگیشو پیدا کرده و زندیگشو درست کرده خوشحال بودم .

– خیلی از دیدنت خوشحالم سمانه جان .

اونم با خوشرویی جوابم رو داد .

– منم همینطور ویدا جان .... خیلی دوست داشتم ببینمت .

– لطف داری عزیزم .... واقعا از اینکه میبینم مهرداد همسر به این خوبی داره خوشحالم .

با راهنمایی سمانه به طرف نشیمن رفتیم و نشستیم . بعد از پذیرایی سمانه با یه ببخشید از سالن خارج شد . واقعا دختر فهمیده ای بود ، هر کسی جای اون بود همون بدو ورود سوال پیچ میکرد که چرا شوهرش چند دقیقه بعد از رفتن با یه خانم برگشته .

با رفتن سمانه نگاهی با مهرداد که نسبت به دو سال پیش جا افتاده تر شده بود کردم و گفتم:

– خانمت زن خیلی خوبی به نظر میاد ... خیلی خوشحالم که نیمه ی گم شده ات رو پیدا کردی .

مهرداد لبخندی زد و با لحنی که علاقه به سمانه ازش میبارید گفت:

– سمانه واقعا خانم و خوبه .... زمانی که بیشتر از همه نیاز به همصحبت و همدم داشتم وارد زندگیم شد و علاقه امو به خودش جلب کرد .

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

– تو چی ویدا ؟ .... تو خوشبختی ؟

نگاهی پر از حرف بهش انداختم و سکوت کردم .

– ویدا زندگی تو چطوره .... ببخش انقدر رک حرفمو میزنم ولی چرا اینقدر تغییر کردی ... با ویدایی که من میشناختم خیلی فرق داری ... اگر هنوز بهم اعتماد داری بگو چی بهت گذشته ؟

لبخندی تلخ بهش زدم و زبان باز کردم و تمام دردهای دو ساله ام رو گفتم ، تمام تحقیر ها و زجر هایی که کشیده بودم رو برای کسی که یه روزی قرار بود همراه زندگیم باشه ولی امروز برام شده بود که دوست خیلی خوب گفتم و در آخر حقیقتی که سامان دو هفته پیش رو کرد رو گفتم . احتیاج داشتم که به یکی .. یه دوست خوب ... کسی که بهش اعتماد دارم ... حرفامو بزنم ... همه چیز رو بگم تا تحمل کردن برام آسونتر بشه .

– مهرداد کمکم میکنی انتقاممو بگیرم ... کمکم میکنی انتقام تمام زجر هایی که کشیدم ... آینده ای که تباه شد رو بگیرم .

مهرداد که مبهوت بهم نگاه میکرد گفت:

– ویدا اصلا نمیدونم چی بگم .... اصلا فکرشو نمیکردم همه چیز تا این حد وخیم باشه .... باورم نمیشه که همه چیز به خاطر یه توطعه ی کثیف نابود شده باشه ... اون پسره ، سامان الان کجاست ؟

– زندانه ! ... ازش شکایت کردیم و خودش هم همون اول کاری به همه چیز اعتراف کرد .... مهرداد سامان تاوان کارشو از طریق قانون پس میده ولی برای گرفتن تاوان زجر این دو سال خودم باید اقدام کنم .

نگران نگاهم کرد و گفت:

– چکار میخوای بکنی ویدا ؟ .... هر کاری بخوای بکنی من کمکت میکنم ولی امیدوارم کاری نکنی که یه بار دیگه به خودت ضربه بزنی .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– من دیگه جایی برای داغون شدن ندارم .... چیزی هم ندارم که بخوان ازم بگیرن .... بچه ام با وکالت بلاعزلی که سیاوش داده مال خودمه .... درسا هم وکیل دنبال کارهای قانونیشه که به عنوان همسر سیاوش و یا هر راه دیگه ای حضانت درسا با رضایت کامل سیاوش بهم داده بشه .

– خوشحالم که خیالت از بابت بچه هات راحته .... خب حالا نقشه ات چیه ؟ !

نفسی تازه کردم و گفتم:

– میخوام با ارزشترینهاشونو ازشون بگیرم و نابودشون کنم ... همونطور که با ارزشترنهامو ازم گرفتن و نابودم کردن .... میخوام سیاوش همونطور که تو این دو سال حقیرم کرد حقیر بشه .

مهرداد با شک بهم نگاه کرد و آروم گفت:

– ویدا داری نگرانم میکنی .... منظورت چیه ؟ ... چکار میخوای بکنی ؟

– برای سیاوش و مادرش هیچ چیز به اندازه ابرو و اعتبارشون مهم نیست ... میخوام از این طریق نابودشون کنم ... میخوام اعتبار و آبروشونو بگیرم ... اعتبار خانواده کیان دارایی و کارخونه اشونه !

مهرداد دستی تو موهاش کشید و گفت:

– آروم باش ویدا .... تو داری درباره یه کارخونه ی بزرگ که اسم و اعتبار چندین و چند ساله حرف میزنی .... داری درباره ابروی یه خانواده حرف میزنی ... نمیشه به این راحتی چنین چیزاهایی رو از بین برد .

بعضی که تو گلوم بود شکست و با صدایی که میلرزید گفتم:

– چرا نشه ؟ ... چطور اونا همه چیز منو نابود کردند .... آبروی من ارزشی نداشت ؟ .... ابرو دیبا چی ؟ .... مهرداد من خیلی تنهام ... من فقط از تو میتونم خواهش کنم کمکم کنی ... اگر تو هم ردم کنی ...

سرمو انداختم پایین و زدم زیر گریه ، تمامی فشاری که این مدت دیده بودم حالا به اوج خودش رسیده بود و یک بار دیگه مقاومتم رو شکسته بود .

– ما کمکت میکنیم !

با شنیدن صدای سمانه با تعجب سرمو بلند کردم . سمانه رو دیدم که با یه تلفن تو دستش کنار ورودی سالن ایستاده بود . – چی میگی سمانه ؟

سمانه بدون توجه به تعجب مهرداد اومد جلو و کنار من نشست و گفت:

– ببخش ویدا جان نمیخواستم به حرفهات گوش بدم ... اومدم پایین تا به مهرداد خبر بدم دوستش تماس گرفته که ناخواسته صداتو شنیدم ... انقدر خشم و غم تو حرفات بود که ناخوداگاه صبر کردم تا حرفت تموم بشه .

دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم:

– اشکال نداره عزیزم .... زندگی من چیزی نیست که بخوام مخفیش کنم .

سمانه دستمالی از جعبه روی میز برداشت در حالی که صورتم رو پاک میکرد با مهربانی گفت:

– گریه نکن ویدا جان .... من و مهرداد هر کمکمی از دستمون بر بیاد دریغ نمیکنیم .

مهرداد به جلو خم شد و با تعجب گفت:

– سمانه چی داری میگی ؟ .... کاری که ویدا میخواد بکنه غیر ممکنه !

سمانه با خونسردی گفت:

– مهرداد تو نمیتونی وضعیت ویدا رو درک کنی ... حتی من هم که همجنسش هستم هم نمیتونم کامل درکش کنم ... من از تمام ماجرا خبر ندارم ولی همینقدر هم که شنیدم کافیه تا پی به دردی که ویدا کشیده ببرم .... من یه زنم و خوب میدونم وقتی چیزی باعث تحقیر یه زن میشه چه بلایی سر روح و روانش میاره .... غم تو صدای ویدا رو من به خوبی میتونم درک کنم .... کاری که ویدا میخواد بکنه به هیچ وجه هم غیر ممکن نیست .... حقه !

مهرداد کمی مردد نگاهم کرد ولی در نهایت طبق قولی که داده بود گفت کمکم میکنه . واقعا از سمانه ممنون بودم ، این دختر واقعا به دل مینشست . بعد از مدتها احساس داشتن کسی که درکم کنه رو داشتم . تنهایی ای که بعد از مرگ دیبا به سراغم اومده بود حالا با همین یک دیدار با سمانه احساس میکردم از بین رفته . چقدر خوشحال بودم که زنی مثل سمانه شریک زندگی مهرداد شده . حالا میبینم که ناملایمت های تقدیر انقدر هم بی حکمت نیست ، من باید میرفتم تا زنی مثل سمانه پا به زندگی مهرداد بزاره و امروز بشه کسی که بهم کمک میکنه .

مهرداد با یه ببخشید رفت بالا تا با دوستش تماس بگیره . سمانه شربتی که روی میز بود رو به دستم داد و گفت:

– اینو بخور ویدا جان رنگت یکم پریده .

تشکر کردم و مقداری از شربت خوردم . نگاهی به سمانه کردم . زن زیباییه ، موهای خرمایی رنگ پر و خوش حالت که آزادانه دورش ریخته شده و صورت سفیدشو قاب گرفته . چشمایی قهوه ای کشیده که من جز همدردی و مهربانی و خوبی چیزی درش ندیدم و بینی و لبهایی میزون که به صورت کشیده اش خیلی می اومدن و در آخر لبخند دوستان ای که رو لبهاش بود و احساس خوبی به آدم می داد .

سوالی تو ذهنم شکل گرفته بود ، کمک کردن به من اونم بدون هیچ آشنایی قبلی برام جای سوال باقی میگذاشت . نمیدونستم سمانه خبر داره من کی هستم ؟ ... از یه طرف یه لحظه ترسیدم بگم که کی هستم و سمانه از کمک کردن بهم منصرف بشه ، در اون صورت احتمالش کمه که مهرداد بر خلاف خواسته زنش بهم کمک کنه ولی از طرفی هم اصلا دوست نداشتم در مقابل رفتار خوب سمانه پنهانکاری کنم و کارمو با نگفتن

حقیقت درباره خودم پیش ببرم . من میخواستم عدالتی که درباره خودم له شده بود رو برقرار کنم پس نباید تو اولین قدم ناعادلانه رفتار میکردم .

لیوان شربت رو روی میز گذاشتم و گفتم:

– سمانه جان ببخشید یه سوالی داشتم ...

– بفرما عزیزم ... اگر بتونم حتما جواب میدم .

– سمانه جان تو میدونی من کی هستم ؟

سمانه لبخندی زد و به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

– نگران نباش عزیزم ... من میدونم تو نامزد سابق مهرداد هستی . انقدر مهرداد رو میشناسم که حالا با حضورت اینجا دلنگران نباشم .... من آدم شناس خوبی هستم ... جنس تو طوری نیست که نگرانم کنه .

لبخندی متقابلا بهش زدم و گفتم:

– لطف داری عزیزم ... مهرداد الان فقط برام یه دوسته ... یه دوست خوب ... یه برادر . تنها کسی که من میتونم ازش کمک بخوام .

چند دقیقه ای با سمانه صحبت کردیم تا اینکه مهرداد برگشت و گفت که باید بره و بعد از عذرخواهی از خونه خارج شد .

بعد از رفتن مهرداد انگار جو بین من و سمانه با اینکه اولین دیدارمون بود صمیمیتر شد و باعث شد همه چیز رو برای تعریف کنم . سمانه گفت که لیسانس مدیریت صنعتی داره و این خیلی میتونست کمک کنه .

دو ساعتی صحبت کردیم و من خیلی آرومتر شدم ، با پیشنهاد سمانه قرار شد حسابی فکر کنیم تا قدمهامون سنجیده باشه .

نزدیک ظهر بود که دعوت سمانه برای ناهار رو به خاطر تنهایی درسا رد کردم و برگشتم خونه مامان مهری .

همین وارد خونه شدم با سیاوش رو به رو شدم . تو نشیمن نشسته بود و داشت با مامان مهری صحبت میکرد .

یه لحظه احساس سرما کردم ، نمیدونستم حالا که همه چیز معلوم شده برخورد بینمون چی میشه .

مامان مهری با دیدنم با خوشرویی همیشگیش گفت:

– سلام ویدا جان ... بیا بشین دخترم ... خوب موقعی اومدی .

به خودم اومدم و سریع گفتم:

– وای ببخشید مامان .. سلام ... یه لحظه حواسم پرت شد .

– اشکال نداره دخترم ... خودم متوجه حالتت شدم ... بیا بشین که باهات کار دارم .

به آرومی جلو رفتم و بدون نگاه کردن به سیاوش که حالا سرشو انداخته بود پایین رو مبل روبه رویش نشستم .

– ویدا جان سیاوش میخواد باهات صحبت کنه .... میدونم که ازش زخم خورده ای ولی خواهش میکنم که فرصت صحبت بهش بده .

سعی کردم تمام حسهای بدی که داشتم رو عقب بزنم .

– من حرفی ندارم مامان مهری .

– ممنون دخترم ... این همون چیزیه که ازت انتظار داشتم .

با اجازه ای گفتم و به طرف اتاقم رفتم و سیاوش هم اومد دنبالم .

قبل از اینکه وارد اتاق بشه بهش گفتم چند لحظه صبر کنه و خودم وارد اتاق شدم . دیگه نمیتونستم شلوار جین و مانتومو تحمل کنم ، احساس میکردم برام تگ شدن و مانع تنفس راحتم میشوند . لباسهامو با یه پیراهن بلند که از جلو دکمه میخورد عوض کردم و در رو باز کردم .

وارد اتاق شد ، در رو بست و بهش تکیه داد و منم نشستم رو تخت و منتظر شدم . بودن در نزدیکی سیاوش اون هم بعد از تمام چیز هایی که اتفاق افتاد برام سخت بود . سخت بود که نفرتی که نسبت بهش حس میکردم رو تحمل کنم .

بعد از چند لحظه سیاوش سکوت حاکم رو شکست و به آرومی گفت .

– خیلی حرفا داشتم که بهت بزنم ولی الان هیچی یادم نمیاد ... همه چیز انقدر بد و پیچیده اتفاق افتاده که هنوز هم نتونستم هضمش کنم ... انگار از یه خواب بد از یه کابوس طولانی بیدار شدم و میبینم که کابوسم زندگیمو عوض کرده .... نمیتونم باور کنم که همه چیزمو به خاطر هیچی از دست دادم ... فکر دو سال گذشته بدجور داره عذابم میده .... من تو نفرت گناه وجود نداشته خیانت دیبا سوختم و تو رو هم همراه خودم سوزوندم .... نمیدونم چی بگم .... نمیدونم چکار کنم که بتونم این جهنم دوساله رو پاک کنم .

قلبم با شدت هر چه تمام تر میزد . یک بار دیگه خاطرات داشت برام زنده میشد ... خاطراتی که خواسته و ناخواسته تلخم کردند .

– چطور میخوای پاکش کنی ؟ ... چطور میخوای این جهنمی که خودت ساختی رو پاک کنی .... تمام نفرت و زجر این دوسال رو میخوای چکار کنی ؟

گریه ام گرفت ... اشکهام خیلی سریع راه خودشونو رو صورتم باز کردند . با بغض عظیمی که تو گلوم هر لحظه بزرگتر میشد با صدایی لرزان گفتم:

– مرگ بیرحمانه و غیر منصفانه دیبا چی ؟ ... آبرویی که ریخته شد و چکار میکنی ؟ .... میتونی جمعش کنی ؟

با چشمایی اشکی به سیاوش نگاه کردم . صورت اون هم از اشک خیس بود ، سرش رو انداخته بود پایین و لرزش شونه هاش نشان از گریه کردنش بود . چند لحظه بعد دو زانو روی زمین نشست و با صدایی دو رگه و خشدار گفت:

– عذاب مرگ دیبا بیشتر از همه چیز داره داغونم میکنه .... دو سال تمام فکر میکردم بهم خیانت کرده ... تمام احساسم نسبت بهش شده بود نفرت و خشم .... خیلی سخته بفهمی زنت کسی که همراه و شریک زندگیته ... کسی که مادر بچته بهت خیانت کرده .... بفهمی واسه کسی که تمام زندگیته کم بودی ... اون تو رو نخواسته .... یکی دیگه رو جایگزینت کرده .... یکی دیگه رو وارد حریم زندگیت کرده .... ویدا خیلی سخت بود .... سخت تر اون اینه که بفهمی تمام عذابی که کشیدی به خاطر یه دروغ کثیف بوده ... بفهمی به خاطر یه دروغ همه چیز رو با دستای خودت نابود کردی ..... درسته الان که میدونم دیبا خیانت نکرده بود دلم آرومتره ولی چه فایده که حالا عذاب این دو سال داره از پا درم میاره .

آروم از تخت پایین اومدم و رو به روش روی زمین نشستم . در حالی که به شدت گریه میکردم با تلخی گفتم:

– بهش گفتی سنگسارش میکنی ... بدون اینکه بزاری حرف بزنه به مرگ محکومش کردی .... بدترین صفات رو بهش دادی .... اونقدر ترسوندیس که فرار کرد .... فرار کرد و خوشو و مامانو به کشتن داد .... حتی بعد از مرگش هم دست نکشیدی .... نفرینش کردی ... لعنتش کردی .... تاوان غرور له شده ات ... تاوان گناهی که هیچ تقصیری درش نداشتم رو از من گرفتی .

سرشو بلند کرد و با چشمایی که سفیدیش به قرمزی میزد گفت:

– شرمنده ام .... شرمندتم .... از همه بیشتر در حق تو بد کردم .... زندگیتو به خاطر نفرت خودم از بین بردم .... دردی که تو قلبم بود و نتونسته بودم از طریق دیبا آروم کنم خواستم از طریق تو آروم کنم ... میدونم واقعا خواسته ی زیادیه ولی منو ببخش ویدا .... خواهش میکنم منو ببخش .

زیر دلم کمی درد میکرد ، تکیه دادم به تخت و به آرومی پاهای جمع شده ام رو دراز کردم . انگار بعد از مدت ها میتونستم حرف بزنم ... سیاوش شده بود سیاوشی که میشناختم ... آروم شده بود .... شده بود کسی که

میتونم باهاش حرف بزنم . دل پر دردم درش باز شده بود و حالا میتونستم با زدن حرفهایی که تو دلم تلنبار شده کمی سبکترش کنم . در حالی که اشکهام همچنان درحال ریزش بود گفتم .

– دست گذاشتی رو مهمترین چیز من .... خواستی شریان حیاتی ام رو ببری .... خواستی درسا رو که میدونستی مثل مادر دوستش دارم ... میدونستی تنها چیزیه که برام مونده ازم بگیری .... از حس مادریم استفاده کردی تا خودتو آروم کنی .... تا تاوان خراب شدن آرزو ها و زندگیتو ازم بگیری ... من همه کسمو از دست داده بودم ... به جز درسا هیچکی رو نداشتم ... ولی تو بهم رحم نکردی .... هرچیزی هم که برام مونده بود رو ازم گرفتی .... به خاطر از دست ندادن با ارزشترینم از ارزشمندهایم گذشتم ... از همه چیزم گذشتم ..... تنها و داغون با یه دل داغ دیده اومدم تو خونه ات در حالی که میدونستم میخوای ازم تاوان کار نکرده رو بگیری ... دو سال هر جور تونستی تحقیرم کردی ... عذابم دادی ... با مادرت دست به یکی کردی و زندگی رو به کام تلخم تلخ تر کردی ... بیگناه بهم تهمت زدی که عشوه اومدم ... کیارش رو به طرف خودم جذب کردم که ازم طرفداری کرده ... دو ماه بیرحمانه زندانیم کردی و مجازاتم کردی ... وقتی هم برادرت نجاتم داد انقدر منو زدی که نزدیک بود بچم ... بچه ای که از سرشت خودت بود از بین بره .... حالا خودت بگو من چطور باید ببخشمت ... هان ؟ ... من چطور باید همه چیز رو فراموش کنم و ببخشمت ؟ ... چطور میخوای چشممو ر تمام زجر هایی که کشیدم ببندم و ببخشمت ؟

خیره شدم تو چشماش ... بعد از مدت ها چشماش پاک شده بود ... زلال شده بود ... دیگه از اون همه نفرتی که هر بار نگاهم میکرد تنمو میلرزوند خبری نبود ولی حالا این دل من بود که پر از نفرت بود ... اون از نفرتهاش خالی شده بود ولی من هنوزم پر از نفرت بودم .... هنوز خالی نشده بودم ... هنوز دلم مثل سابق پاک نشده بود .

– میدونم .... من واقعا بد کردم .... حتی روی اینو ندارم که از خدا طلب بخشش کنم ... دو هفته است میخوام برم سرخاک دیبا ... میخوام ازش بخوام اگه میتونه حلالم کنه ... اگه میتونه در برابر تمام نفرینهایی که کردم نفرینم نکنه ... ولی روم نمیشه .... دو بار تا نزدیکی بهشت زهرا رفتم ولی نتونستم جلوتر برم .... برای صحبت کردن با تو هم همینطور بودم ... برای همین از مامان مهری خواهش کردم ازت بخواد بزاری حرف بزنم .... انتظار داشتم قبول نکنی ولی تو قبول کردی و یه بار دیگه ثابت کردی خیلی بهتر از من هستی .... ویدا التماست میکنم بهم فرصت بده ... بهم یه فرصت بده تا جبران کنم .... بزار تمام بدی هایی که در حقت کردم رو جبران کنم ... خواهش میکنم بزار زندگی ای که نابود کردم رو دوباره بسازم ... خواهش میکنم بهم فرصت بده تا تمام زخمهایی که بهت زدم رو مرهم بزارم .... بزار دلت رو از همه نفرتی که خودم کاشتم پاک کنم .

مردد بهش نگاه کردم ... یعنی میشه از این نفرتی که داره از درون منو داغون میکنه راحت بشم ... یعنی زندگی میتونه یه بار دیگه برام روشن بشه ؟

– چی میخوای سیاوش ؟ .... بزار رک و راست بهت بگم .... ازت متنفرم .... میخوای چکار کنی ؟ ... چجور میخوای قلب منو آروم کنی ؟ .... چی میخوای ؟

با امیدواری بهم نگاه کرد . چشمای خیس از اشکش برق خاصی داشتند . دستشو دراز کرد و دست سرد و لرزانم رو تو دست گرمش گرفت .

– خواهش میکنم پیشم بمون ویدا !

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– چی ؟ .... تو چی گفتی ؟ ... پیشت بمونم ؟ ...

– آره ... خواهش میکنم ترکم نکن .... خواهش میکنم پیشم بمون و بهم یه فرصت جبران بده ... بزار تمام این تلخی ها رو جبران کنم ..... خواهش میکنم بزار خانواده ای که خیلی وقته پاشیده رو در کنار هم بسازیم .... به خاطر بچه ها ... درسا و کوچولوی تو راهیمون نیاز به یه خانواده دارن .... حالا موضوع بچه ها به کنار خودمون چی ؟ .... خودمون هم نیاز به آرامش داریم .... ویدا خواهش میکنم با نرفتنت یه فرصت به من .. به زندگیمون و بچه هامون بده .

عجیب بود ولی گرما خاصی بین اون همه نفرت تو دلم حس میکردم . مگه من بدم می اومد بدون این همه تلخی ... بدون این همه نفرت که تو قلبم جمع شده ، یه زندگی آروم داشته باشم ؟ ... مگه من بدم می اومد آرامش از دست رفته رو به زندگیم برگردونم ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– باشه ... یه فرصت بهت میدم .... یه فرصت به زندگیمون میدم ... به خاطر بچه ها ... به خاطر آرامشی که دلم میخواد داشته باشم .... به خاطر اینکه میخوام سیاوشی رو ببینم که همه رفتار و گفتارشو تحسین میکردند .... میخوام سیاوشی رو ببینم که دیبا میگفت بهترینه ... نشون بده که همونی ... همه چیزو درست کن ... این نفرتی که مثل خوره داره روح و روانمو میخوره رو نابود کن .... آرامشمونو برگردون .... یه فرصت بیشتر نمیدم .... ظرفیت بیشتر از یه فرصت رو ندرام .

– ممنونم ... ممنونم ویدا .... قول میدم که جبران کنم ... قول میدم دلت رو پاک کنم .

تو دلم گفتم:

– پاک کن .... دلم رو پاک .... بزار از فکر انتقام منصرف بشم و زندگیمونو در کنارت بسازم .... کاری کن که بچه هامون تو این همه تلخی بزرگ نشن .

عقل و احساسم به شدت دچار جدال شده بودند . عقلم میگفت به مردی که یک بار همه چیزو نابود کرده اطمینان نکنم و انتقام تمام زجر هامو ازش بگیرم ولی احساسم میگفت نیاز به آرامش دارم ... حالا که امکانش هست از دستش ندم .

در نهایت من میانه دو طرف رو گرفته بودم ... من به سیاوش و زندگی یه فرصت دادم در حالی که از انتقامم هم منصرف نشدم .... در این بین کتایون خانم هم در کنار سیاوش هست که باید تاوان این همه زجر رو بده ... ولی ته دلم یه حسی باعث میشد امیدوارم باشم سیاوش آرامشمو بهم برگردونه ... دلم رو پاک کنه . همه چیز رو سپردم به دست خدا ، تقدیر و زمان . هنوز برای تصمیم گیری های جدید خیلی زود بود .... هنوز تا التیام زخم هام خیلی مونده بود .

– باشه سیاوش جبران کن .... بزار آروم بشم .

سیاوش لبخندی که خیلی وقت بود ندیده بودم رو بهم زد ، دست دراز کرد و اشکهای رو صورتم رو پاک کرد و بلند شد . سعی کردم منم بلند شد ولی با تیر کشیدن زیر دلم آخی گفتم و دوباره نشستم . سیاوش با نگرانی کنارم زانو زد و گفت:

– چی شد ؟ ... حالت بده ؟ ...

– چیزی نیست زیر دلم تیر کشید ... الان بلند میشم ..

اومدم آروم بلند بشم که تو یه لحظه سیاوش یه دستشو گذاشت پشت کمرم و اون یکی دستش رو هم رد کرد زیر زانوم و با یه حرکت از روی زمین بلندم کرد و گذاشتم رو تخت .

با اینکه از حرکتش جا خورده بودم ولی خودمو کشیدم بالا و دراز کشیدم . سیاوش پتویی از کمد برداشت و انداخت روم و گفت:

– میرم به مریم بگم دارو ها و غذاتو بیاره .... امروز خیلی خسته شدی .

با خروج سیاوش از اتاق نفس عمیقی کشیدم .. دلم یه جورایی آروم شده بود . با اینکه هنوز هم از سیاوش متنفر هستم و میخوام نابودیشونو ببینم ولی از یه طرف هم دلم میخواد بتونم قلبم رو از این همه نفرت پاک کنم . من یه فرصت دادم .. من سهم خودمو انجام دادم ... تا همینجاش هم هیچ انتظاری ازم نمیرفت ولی من فرصت دادم .

چند دقیقه بعد مریم با سینی تو دستش وارد شد و پشت سرش هم سیاوش و درسا که با دو خودش رو رسوند به تخت و سعی کرد بالا بیاد ولی نتونست . سیاوش درسا رو بغل کرد و نشوند کنارم . با اشتیاق درسا رو به آغوش کشیدم . واقعا بودنش برام نعمت بزرگی بود .

درسا خودشو و با شیرین زبونی گفت:

– نه ماما ... نپرم .

سیاوش با تعجب به درسا نگاه کرد و گفت:

– چی ؟ ... کجا نپری ؟

خنده ای کردم و درسا رو که گیج به سیاوش نگاه میکرد رو بوسیدم و بدون نگاه کردن به سیاوش با لحنی که خنده ی چند ثانیه قبلم تأثیری توش نداشت گفتم:

– کیارش بهش گفته نباید بپره بغل تو بغل من .

سیاوش آهانی گفت و سینی رو گذاشت روی میز کوتاه و میز رو گذاشت رو پام . درسا رو به میز نزدیک کردم و مشغول شدیم . با اینکه درسا قبلا ناهارشو خورده بود ولی با خوش اشتهایی باهام همراه شد .

تمام مدتی که با شوخی و خنده با درسا داشتیم ناهار میخوردی سیاوش خیره شد بهم و معلوم بود میخواد چیزی بگه ولی نمیتونست . مدام نفس میگرفت تا حرف بزنه ولی منصرف میشد و نفسشو فوت میکرد .

داشتم دور دهن درسا رو پاک میکردم که سیاوش آروم گفت:

– ویدا ... میشه ... میشه یه خواهشی ازت بکنم ؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

– تا چی باشه ... اگر بیشتر از این اعصابمو به هم نمی ریزه بگو .

– نه ! ... یعنی امیدوارم .

درسا رو از تخت فرستادم پایین و برگشتم طرفش و با حالت سوالی نگاهش کردم که گفت:

– میشه ... میشه بزاری به شکمت دست بزنم ؟

با تعجب نگاهش کردم . برام غیر قابل باور بود که کسی مثل سیاوش برای چنین چیزی اینطور مِن مِن کنه و اجازه بگیره . گرچه با اتفاقاتی که افتاده و میزان شرمساری که حتما حس میکنه میشه درک کرد . با اینکه نمیخواستم بهم نزدیک بشه ولی نزدیک شدن به بچش رو یه جورایی حقش میدونستم .

سرمو تکون دادم و آروم گفتم:

– باشه ... اشکالی نداره .

لبخندی بهم زد و خودشو کشید جلو . به بالش پشت کمرم تکیه دادم و دستامو از روی شکمم برداشتم . شکمم هنوز هیچ برجستگی ای خاصی نداشت . پتو رو به آرومی از روم کنار زد ... چند تا از دکمه های لباسم رو از قسمن شکمم باز کرد و دستشو رو شکمم گذاشت ، درست روی توپ کوچولویی که زیر دلم به وجود اومده بود . وقتی گرمای دستش با پوست شکمم برخورد کرد یه لحظه بدنم لرزید . سیاوش به خوبی متوجه لرزش بدنم شد ... لبخندی زد و آروم رو به شکمم گفت:

– ببخش کوچولوی من که تا حالا بابای خوبی برات نبودم ولی قول میدم از این به بعد هم مواظب تو باشم هم مامانت و خواهرت .

و شروع به نوازش توپ کوچولوی من کرد ، دستشو به آرومی روی قسمت کوچیک بر آمده شکمم میکشید در حالی که لبخندی روی لبش بود .

یک شبه انگار اون سیاوش جلاد ... شکنجه گر دو ساله ام رو کشته بودند و به جاش سیاوشی که دیبا شیفته اش شده بود برگشته بود .

درسا با تعجب به سیاوش که داشت شکم منو نوازش میکرد نگاه میکرد و معلوم بود که کنجکاو شده ببینه سیاوش داره چکار میکنه .

سیاوش که متوجه نگاه من به درسا شده بود درسا رو بلند کرد و روی پاش نشوند ، دست کوچیکشو گرفت و گذاشت روی توپ کوچولوی زیر دلم و گفت:

– درسا ببین .... این نی نی کوچولوی تو شکم مامانته .... خواهر کوچولوی تو .

درسا که ظاهرا فقط همون کلمه نی نی رو متوجه شده بود خندید و با ذوق خم شد طرفم .

– نی ... نی ...

سیاوش با ترس خواست درسا رو بگیره که مبادا خودشو بندازه روی من ولی درسا خم شد و شکممو بوسید .

از حرکتش اشک تو چشمام جمع شد ، بدون توجه به چیزی درسا رو کشیدم بالا و محکم بغلش کردم .

دو روز بعد سیاوش گفت که خونه رو آماده کرده و میتونیم برگردیم . دلهره خاصی داشتم ، من داشتم برمیگشتم به خونه ای که دو سال تمام توش زجر کشیده بودم ... سعی میکردم خودمو آروم کنم و خودمو قانع کنم که اون فقط یه خونه است و این رفتار بین ماست که باعث شیرین یا تلخ بودن یه زندگی میشه و خاطرات

هر چقدر هم فقط تو ذهن من هستند و من باید تا جایی که میتونم از یادآوریشون پرهیز کنم .... اینجور برای همه بهتر خواهد بود .

کیارش وقتی فهمید میخوام با سیاوش به اون خونه برگردم کلی تعجب کرده بود . بهش حق میدادم .. خودم هنوز سردرگم بودم ... هم در پی گرفتن انتقام بودم هم به سیاوش یک فرصت داده بودم و داشتم میرفتم تا یه بار دیگه در کنارش زندگی کنم .

مانتومو پوشیدم و شالمو رو سرم مرتب کردم . در اتاق زده شد و بعد از اجازه من سیاوش وارد اتاق شد .

– آماده ای ؟ ... میتونیم بریم ؟ ..

سرم رو تکون دادم و خیلی معمولی گفتم:

– بریم ... من آماده ام .

سیاوش چند قدم بهم نزدیک شد و گفت:

– ویدا مطمئنی که میخوای بریم .... نمیخوام با برگشت به اون خونه و یاداوری همه چیز اذیت بشی .

– من راحتم .... بدون اون خونه هم خاطرات آزارم میدن .

سیاوش چیزی نگفت و ساک دستی امو برداشت و رفت بیرون و منم آروم رفتم دنبالش .

بعد از خداحافظی از مامان مهری و کیارش هر سه به طرف خونه به راه افتادیم .

نمیدونم چقدر تو راه بودیم و اصلا راه چطور طی شد ولی وقتی به خودم اومدم که سیاوش در طرف منو باز کرد و گفت:

– نمیخوای پیاده بشی ؟

نگاهی به اطرافم کردم ، تو پارکینگ بودیم . انقدر تو فکر بودم که اصلا متوجه ورودمون به پارکینگ هم نشدم . بدون توجه به دست دراز شده سیاوش به آرومی از ماشین پیاده شدم و با گرفتن دست درسا که کنار سیاوش ایستاده بود به طرف آسانسور رفتم .

تا آسانسور برسه سیاوش ساک ها رو برداشت و همزمان با باز شدن درب آسانسور با ما وارد شد .

دلهره خاصی داشتم ولی با کشیدن چند نفس عمیق خودمو آروم نشون دادم ولی درونم غوغایی به پا بود . فکر نمیکردم بازگشت به خونه اینطور منو به هم بریزه .

وقتی هر سه جلوی در ورودی ایستادیم و سیاوش کلید رو روی صفحه مخصوص گذاشت و در با صدای بوق خفیفی باز شد پاهام به وضوح میلرزیدند . نمیدونم چرا ولی انگار برگشته بودم به همون شبی که بعد از دو ماه زندانی بودن با کیارش برگشتم به این خونه و اتفاقات تلخ بعدش رخ داد .

سیاوش و درسا وارد خونه شدند ولی من هنوز دم در ایستاده بودم و حتی جرأت نگاه کردم به داخل خونه رو نداشتم . سیاوش که دید من هنوز دم در ایستادم برگشت طرفم و با دیدن صورتم جا خورد ، با چند قدم سریع خودشو بهم رسوند و با نگرانی آشکاری گفت:

– ویدا خوبی ؟ ... چت شده .... داری اذیت میشی ... درسته ؟

با اینکه تا آخرین حد ممکن اذیت بودم ولی سعی کردم به روز خودم نیارم ، نفس عمیق دیگری کشیدم و دستی به صورتم کشیدم .. تازه متوجه دلیل جاخوردن سیاوش شدم ، صورتم خیس عرق بود .

سعی کردم به خودم مسلط باشم و بیش از این به افکار مخرب تو ذهنم فرصت پیشروی ندم . سیاوش دست تو جیبش کرد و دستمالی به طرفم گرفت . دستمال رو گرفتم و صورتم رو پاک کردم و با اعتماد به نفسی که به شدت در وجودش شک داشتم قدم به داخل خونه گذاشتم .

خونه همونطور بود ، بدون هیچ تغییری . نگاهم بی اختیار به طرف ستون تو سالن کشیده شد ، جایی که تو اون شب جهنمی زیر دست و پای سیاوش داشتم له میشدم . یک بار دیگه انگار درد تمام اون ضربات رو حس کردم . انگار باز هم من اونجا افتاده بودم و سعی میکردم با چاله شدن مانع آسیب دیدن بچه در بطنم بشم .

با احساس دستی زیر بازوم به خودم اومدم ، سیاوش بازومو گرفته بود و با نگرانی صدام میکرد .

– ویدا ! ... ویدا خواهش میکنم حرف بزن ... به خودت بیا دختر .

با ذهنی خالی بهش نگاه کردم ، انگار ذهنم هنوز برنگشته بود . سرمو تکون دادم و سعی کردم از سیاوش فاصله بگیرم که سیاوش با تحکم گفت:

– آروم باش ... تو رو پا بند نیستی ... بزار کمکت کنم بشینی .

تازه متوجه لرزش بدنم شدم . من چم شده ؟ ... چرا اینجور هر لحظه دارم از مکانی که هستم دور میشم و تو خاطراتم گم میشم ؟ مخالفتی نکردم و سیاوش منو نشوند رو کاناپه به طرف آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد با لیوان آبی برگشت . بدون اینکه چیزی بگه لیوان رو به لبهام نزدیک کرد . انقدر سست بودم که قدرت گرفتن لیوان رو نداشتم پس آروم آبی که به داخل دهنم جاری میشد رو خوردم و گلوی خشک شده ام رو تر کردم .

سیاوش لیوان خالی رو روی میز گذاشت و نشست سمت دیگر کاناپه . دستشو داخل موهاش فرو برد و با لحنی غمگین گفت:

– خاطرات تلخی که برات ساختم داره آزارت میده .... این خونه و اتفاقاتی که توش افتاده داره اینجور عذابت میده .... نمیدونی چقدر شرمنده ام ... فکر نمیکردم تا این حد به هم بریزی .... وقتی ازت خواهش کردم برگردی فکر نمیکردم با اومدن به اینجا اینجور بشی .... میخوای بریم از اینجا ؟

بی حرف نگاهش کردم . انقدر حالم بد بود که توان تعنه زدن و تلخ شدن رو هم حتی نداشتم . سیاوش کمی بهم نزدیک شد و گفت:

– از اینجا میریم ... حق داری ویدا .. اینجا با این همه خاطره تلخ اصلا جای مناسبی برای زندگی نیست ... فقط چند روز فرصت بده از اینجا میریم ... اگر خیلی اذیت میشی میخوای برمیگردیم خونه مامان مهری .

– نمیخواد برگردیم .... صبر میکنم ولی بیشتر از چند روز نشه .

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

– قول میدم ... از همین فردا میرم دنبال کارها .... یه خونه خیلی شیک تو یکی از برج های بابا دارم .... ازش خوشم اومده بود برای همین نگهش داشتم ... فردا میدم تمیزش کنن .

از جام پاشدم و گفتم:

– هر چه زود تر بهتر ... این خونه داره حالمو به هم میزنه .

سیاوش سری تکون داد و پاشد به طرف ساکها رفت و بعد از برداشتنشون رفت طرف اتاق خودش . با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– ساک منو کجا میبری ؟

برگشت طرفم و خیلی عادی گفت:

– اتاقمون دیگه ! ... فعلا این اتاق رو تحمل کن تا اون خونه آماده بشه !

با خشمی که خیلی سریع تو وجودم ریخته شد گفتم:

– اتاقمون ؟ ... تو با خودت چی فکر کردی ؟ .... فکر کردی میام تو اتاق تو و کنارت میخوابم ؟ .... درسته من یه فرصت به این زندگی از بیخ و بن داغون دادم ولی به این معنی نیست که میام تو یه اتاق باهات زندگی کنم .... من تا وقتی که بریم یه خونه دیگه میرم تو همون اتاقی که این دو سال بودم .

سیاوش با حالت خاصی نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی آروم ساکمو برد تو اتاق من و درسا و خودش رفت تو اتاقش . میدونستم که تند رفتم ولی دست خودم نبود . من نمیتونستم یه اتاق مشترک با سیاوش داشته باشم و هر شب رو یه تخت کنارش بخوابم . هنوز هم فکر دو باری که به اجبار باهاش همراه شدم منو میسوزوند .

من سیاوش رو هنوز هم شوهر خواهرم میدونم .

آروم به طرف اتاق رفتم . درسا کنار تخت نشسته بود و آروم با عروسکش بازی میکرد ، دستی به سرش کشیدم و بعد از تعویض لباس دراز کشیدم و اصلا نفهمیدم کی خواب چشمامو پر کرد .

با تکونهای دستی بیدار شدم .

– خانم .... خانم نمیخواین بیدار بشین ؟

چشمام رو باز کردم و با تعجب به زنی حدوداً سی و پنج ساله که کنار تخت ایستاده بود نگاه کردم . زن که دید من گیج شدم گفت:

– خانم یک ظهره ... آقا گفتن سر ساعت ناهارتونو سرو کنم .

کمی خودمو بالا کشیدم و در حالی که هنوز کمی گیج بودم گفتم:

– ببخشید شما کی هستین ؟

زن صاف ایستاد و گفت:

– من مینا هستم ... آقا منو برای رسیدگی به امور منزل و مواظبت از شما و دخترتون استخدام کردند .

تعجبم به آخرین حدش رسید . سیاوش برامون خدمتکار استخدام کرده ! ؟ شبیه خواب میموند ولی من کاملا بیدار بودم . سعی کردم تعجبم رو به روم نیارم و گفتم:

– ممنون من چند دقیقه دیگه میام .

– هر طور مایلید .

بعد از آروم از اتاق خارج شد . دست و رومو شستم و رفتم بیرون . زنی که خودشو مینا معرفی کرده بود داشت سر میز توی سالن به درسا غذا میداد . آروم به طرف میز رفتم و نشستم .

– خانم امروز وقتی اومدم خواب بودیم ، آقا هم گفتن تا وقت ناهار بیدارتون نکنم ... من برای ناهار ماهی درست کردم اگر میل ندارین غذای دیگه ای آماده کنم .

از رفتار رسمی مینا و تا این حد رسمی صحبت کردنش تعجب کردم .

– ممنون ... ماهی خوبه ... شما از کی استخدام شدین ؟

– یک هفته پیش خانم .

– راحت باش لطفا ... اینجور رسمی هر دومون معذب میشیم .

مینا چشمی گفت و مشغول سرو غذا شد . با تعجب بسیار ناهارمو خوردم . بعد از ناهار کمی با درسا بازی کردم و خواستم بخوابونمش که مینا گفت سیاوش گفته من به خودم فشار نیارم و اون درسا رو میخوابونه .

ساعت هشت و نیم شب بود و من روی کاناپه به حالت نیمه دراز لم داده بودم و داشتم میوه هایی که مینا اورده بود رو با درسا میخوردم و طبق دستور درسا کوچولوم کارتون میدیدم که بوق خفیف در ورودی نشان از ورود سیاوش داد . بدون هیچ عکس العمل خاصی و فقط به خاطر شخصیت خودم سلام سردی گفتم .

درسا با دیدن سیاوش پرتقال تو دستشو سریع خورد و دوید و خودشو تو بغل سیاوش انداخت . سیاوش کت و کیفشو روی سنگ اپن گذاشت و درسا رو بغل کرد که به ثانیه نکشید صدای اعتراضش بلند .

– وای ... درسا چکار کردی ... این دیگه چه وضعیه ؟

درسا با نمک به صورت جمع شده سیاوش خندید و دوباره با دستای کثیفش از گردن سیاوش آویزون شد .

– نکن پدر سوخته ... کثیف شدم !

و مشغول غلغلک دادن درسا شد . درسا با صدای بلند میخندید و سیاوش بازم به کارش ادامه میداد . بی اختیار لبخندی از ته دل روی لبهام نقش بست . سیاوش همیشه توجه و محبت کافی به درسا نشون میداد ولی حس میکنم بعد از تمام این اتفاقات محبت هاش رنگ و بوی دیگری گرفته اند . حالا علاوه بر صدای بازیشون صدای خنده های سیاوش هم میاد . خنده هایی که خیلی وقت بود از لبهاش پاک شده بودند . خنده هایی که تنها نشانه ی برگشت سیاوش سابقه .

از فکر بیرون اومدم و متوجه شدم سیاوش بهم خیره شده . بدون اینکه بخوام لبخندم رنگ باخت . سیاوش که نگاهمو روی خودش دید کیف فانتزی سفید رنگ کنار کیفشو رو برداشت و اومد نشست کنارم . خواستم فاصله بگیرم که دستم رو گرفت و گفت:

– صبر کن خواهش میکنم .

بعد با لبخند دستشو روی شکمم گذاشت و با لحنی که به شدت به دل مینشست گفت:

– این یکی کوچولومون و مامانش چطوره ؟

با صدایی آروم گفتم:

– خوبه ... امروز اصلا اذیت نشدم .

نگاهی بهم کرد و لبخند زد ، کیف سفید رنگ رو به طرفم گرفت و گفت:

– ببین خوشت میاد ؟

کیف رو از دستش گرفتم و باز کردم . اشک خیلی سریع تو چشمام نشست . تو کیف یه سرهمی سفید رنگ بود . سرهمی رو در اوردم و گرفتمش بالا . پارچه خیلی نرمی داشت . برام خیلی شیرین بود .

سیاوش که رضایتمو از چشمام خونده بود گفت:

– دلم میخواست اولین وسیله بچه رو خودم بگیرم ... خوشت میاد .

لباس رو گرفتم تو بغلم و گفتم:

– خیلی ... خیلی قشنگه .

دستشو دوباره روی شکمم گذاشت و گفت:

– چون نمیدونستم کوچولومون جنسیتش چیه برای همین سفید گرفتم .

تنها چیزی که تونستم بگم یه ممنون از ته دلم بود . با این کارش همونطور که قبلا هم گفته بود مرهمی گذاشت رو یکی از زخم هام . تا امروز همش فکر میکردم سیاوش این بچه رو نمیخواد . این بچه فقط در اثر سهلنگاریش به وجود اومده و برای سیاوش فقط چون از خون خودشه ارزش داره ولی حالا با این کادو .. هرچقدر هم که چیز خاصی نیست ولی نشون داد که این بچه رو هم دوست داره .

کمی که آروم شدم و البته در خصوص لباس به درسا هم توضیح دادم لباس رو توی کیفش برگردوندم و رو به سیاوش گفتم:

– خونه چی شد ؟

سیاوش راحت تکیه داد به پشتی کاناپه و گفت:

– رفتم شرکت خدماتی و کلید خونه رو دادم و سپردم این دو روزه حسابی تمیزش کنند ... تمیز که شد میریم ببینش .. ببین دوستش داری ؟

– برام خونه چندان فرقی نداره .... همین که از اینجا بریم .

– میریم نگران نباش .... ویدا برای خرید وسایل باهام میای ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– خرید وسایل ؟ ... چه وسایلی ؟

نگاهی بهم کرد و خیلی عادی گفت:

– وسایل خونه دیگه .... اون خونه کاملا خالیه ... میخوام با هم وسایل جدید بگیریم ... نمیخوام هیچی از این خونه با خودمون ببریم .

به فکر فرو رفتم . این خونه و وسایلش جدای از خاطرات تلخش تماماً با سلیقه دیبا دیزاین شده . با اینکه از ته دل میخوام از این خونه دور بشم ولی دلم هم نمیاد همه چیز این خونه رو از بین ببرم . دلم نمیاد وسایلی که دیبا با اون همه عشق و با ذوق خرید رو بریزم دور .

– اینجا رو چکار میکنی ؟

با استفهام نگاهم کرد و گفت:

– چطور ؟ .... چرا میپرسی ؟

سعی کردم عادی باشم و چیزی رو بروز ندم ، با بی تفاوتی گفتم:

– هیچی ... همینجوری ... میخوام بدونم بعد از رفتنمون با این خونه میخوای چکار کنی ؟

سیاوش مکث نسبتا طولانی ای کرد و درحالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود آروم گفت:

– همینجوری میذارمش بمونه .... این خونه به جز خاطرات تلخ .... خاطرات خوبی هم برام داره ... من یه روزی تو این خونه اتفاقات شیرینی رو تجربه کردم .... نگفتی باهام میای ؟

چند لحظه مکث کردم ولی در نهایت آروم گفتم:

– باشه میام .

سیاوش لبخندی زد و با لحنی خوشحال گفت:

– ممنون ویدا .... خیلی خوشحالم که میای .

بدون اینکه تغییری تو صورت بی تفاوتم بدم درسا رو بغل کردم و به طرف روشویی رفتم که بین راه مینا جلو اومد و گفت:

– اجازه بدین من دست و روشونو میشورم خانم ... شاید بهتون فشار بیاد .

باهاش موافق بودم . بغل کردن درسا اونم تو وضعیت حساس من میتونست بهم فشار بیاره . از این بی توجهی ام شاکی شدم ولی با لبخند درسا رو به مینا دادم و گفتم:

– ممنون ... واقعا هم اذیت میشدم .

– خواهش میکنم خانم ... وظیفمه .

تمیز کاری خونه همونطور که سیاوش گفته بود دو روز طول کشید . تمام دو روز رو استراحت کردم تا جبران فعالیت بیشتری که خواهم داشت رو کمی کرده باشم . حالا با وجود مینا حتی دغدغه نگهداری درسا رو هم ندارم و میتونم راحت استراحت کنم . مینا همه جوره مواظبه و به طور عجیبی همه کارها رو سریع و خیلی خوب انجام میده . بخوام صادق باشم باید بگم که از سیاوش به خاطر حضور مینا ممنونم ولی خب چیزی به روش نمیارم .

داشتم تو کمدم دنبال مانتوی راحت میگشتم که صدای در اومد . بدون اینکه سرم رو از کمد بیرون بیارم بفرماییدی گفتم ف حدس میزدم میناست که مثل این چند روز اومده کمک .

– دنبال چی میگردی ؟

هینی گفتم و سریع سرم رو بلند کردم ، سیاوش با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

– چی شد ؟ ... چرا ترسیدی ؟

– هیچی فکر کردم میناست اومده کمک ... با صدای تو پریدم .

سیاوش با چند قدم بهم نزدیک تر شد و با نگرانی آشکاری گفت:

– کمک ؟ ... ویدا تو خوبی ؟

دوباره مشغول گشتن شدم و گفتم:

– آره خوبم .... مینا روزی چند بار سر میزنه و حتی برای لباس پیدا کردن هم کمک میکنه .

– آهان ... ترسیدم ... گفتم نکنه نمیتونی راحت تکون بخوری ... حالا دنبال چی میگردی ؟

چند لحظه ساکت موندم و بعد آروم گفتم:

– دنبال یه مانتوی راحت بودم ... لباسم اگر حتی کمی تنگ باشه حس میکنم خفه ام میکنه .

– ببخشید کوتاهی از من بوده ... باید حواسم میبود که لباسات دیگه برات کم کم تنگ میشن .

با تعجب نگاهش کردم . تقصیر اون چیه ؟

– نه تنگ نشدن ... هنوز که شکمم بزرگ نشده ! ... ولی همش دوست دارم لباسم آزاد باشه .

– اجازه میدی ؟

– چی ؟

با تعجب نگاهش کردم که به کمد اشاره کرد . متوجه منظورش شدم ، از کمد فاصله گرفتم و روی تخت نشستم و منتظر شدم .

چند دقیقه بعد سیاوش مانتو پانچی بلندم رو نشونم داد و گفت:

– این چطوره ؟ ... کاملا آزاده !

– این خیلی بلنده .... این رو برای وقتی پیراهن میپوشم خریده بودم ... تا نزدیکی مچ پام میرسه .

– چیز دیگه ای نیست .... فعلا همین رو بپوش که راحت باشی تا امروز چند تا مانتوی راحت برات بگیریم .

با اکراه قبول کردم و سیاوش از اتاق خارج شد و من هم مشغول آماده شدن شدم .

چند دقیقه بعد سه نفری از خونه خارج شدیم .

اول به خونه جدید رفتیم . خونه خیلی شیک و خوبی بود . پنت هاوس برج بود و ویو خیلی قشنگی از پنجره های بزرگ توی سالن داشت . خونه چهار خوابه و هر خواب دارای سرویس مجزا بودند . کف سالن با سرامیک های سفید و گران قیمت پوشیده شده بود و در کنار پنجره های بزرگ سالن و نوری که ازشون وارد میشد واقعا قنگ به نظر میرسید . سیاوش حق داشت که از اینجا خوشش اومده بود و نگهش داشته بود .

– نظرت چیه ؟ .... خوشت میاد .

– خیلی قشنگه ... راستش از چیزی که تو تصورم بود خیلی بهتره . از پر نور بودنش که خونه رو دلبازتر نشون میده خیلی خوشم میاد .

– آره خونه خیلی پرنوریه ... حالا که دم غروبه و اونقدر نور خورشید نیست ولی تو روز خیلی قشنگتر میشه .

– میتونم تصورشو بکنم .

– بریم ؟

موافقت کردم و هر سه از خونه خارج شدیم . همین که از درب ورودی خارج شدیم با کیارش رو به رو شدیم .

سیاوش با تعجب به کیارش نگاه کرد و گفت:

– تو اینجا چکار میکنی ؟

– اول سلام ... بعد هم اومده بودم ببینم دیزاین خونه ام چطور شده که نگهبان گفت اینجایی منم اومدم ... یادت که نرفته خونه ی یه طبقه پایین تر مال منه !

– دیزاین خونه ات ؟ ... میخوای اینجا زندگی کنی ؟

– اگر داداش بزرگه اجازه بفرمایند بله ... میخوام بیام اینجا .

با خوشحالی نگاهی به کیارش کردم و گفتم:

– چه خوب ... نمیدونستم ... خیلی خوب میشه ... ما هم داریم میایم اینجا .

اینبار کیارش با تعجب به سیاوش نگاه کرد و گفت:

– شما دیگه چرا ؟ ... تو که خونه ات رو خیلی دوست داشتی ؟

– بله دوست داشتم ولی تصمیم گرفتیم بیایم اینجا !

کیارش نگاهشو از سیاوش گرفت و رو به من و درسا با لبخند گفت:

– پس قراره من نزدیک کوچولوهای این برادر بزرگه باشم .

و به طرف درسا خم شد و گونشو بوسید و درسا هم خوشحال مثل همیشه از گردنش آویزون شد .

نمیدونم چرا ولی اینکه فهمیدم کیارش قراره با فاصله یک طبقه از ما زندگی کنه یه جورایی ارامش گرفتم . انگار با وجور اون امنیت بیشتر دارم . شاید هم هنوز میترسم سیاوش یه بلایی سر من و بچه ام بیاره و بودن کیارش بهم احساس امنیت میده . ولی سیاوش انگار زیاد هم از بابت این خبر خوشحال نشد ولی کیارش هیچ توجهی به سیاوش نداشت .

بعد از خداحافظی از کیارش از برج خارج شدیم . سیاوش بدون اینکه چیزی بگه اول از همه به سمت یکی از پاساژ های شیک رفت .

از لحظه ای که وارد پاساژ شدیم درسا دست من و سیاوش رو گرفت و شروع کرد بینمون راه رفتن . نمیدونم شاید اونقدر میفهمید که بدونه این اولین باریه که سه نفری اومدیم بیرون و اون میتونه از توجه هر دوی ما رو همزمان داشته باشه یا این کارش صرفا از روی کارتون هاییه که میبینه و توشون بچه ها موقع بیرون رفتن دست پدر و مادرشونو میگیرن . هر چی که بود یه حس خیلی خوبی بهم میداد . درسا کوچولوی من اولین بار بود که بعد از دو سال داشت مزه ی داشتن یک خانواده و همراهی هم توی خرید رو میچشید . هر چند گذاشتن اسم خانواده روی جمع ما هنوز خیلی زود بود .

بعد از گشتن چند فروشگاه وارد فروشگاهی شدیم که دو مانتوی بارداری و گشاد تو ویترینش بود . چند نمونه ای هم داخل مغازه داشت و من بعد از تحویل گرفتم سایز مورد نظرم از هر کدومش وارد اتاق پرو شدم .

مانتو ها رو پرو کردم ، الان برام گشاد بودند ولی قطعا به زودی کاملا اندازه ام میشدند .

در اتاق زده شد و صدای سیاوش رو شنیدم .

– اگر خواستی در رو باز کن تا من و درسا هم نظر بدیم .

انقدر خونه ی جدید و این خرید مشترک به دلم نشسته بود که در رو باز کردم و عقب ایستادم . سیاوش با دیدنم لبخندی زد و به شوخی گفت:

– جای شکم که خالیه !

– نگران نباش به زودی پر میشه .... همین الانش هم کمر شلوارام برام تنگ شده .

– خب کوچولومون داره بزرگ میشه دیگه !

لبخند محوی زدم و برگشتم داخل اتاق پرو . چهار مانتو که همگی از زیر سینه گشاد میشدند رنگهای روشنی هم داشتند انتخاب کردم و بعد از حساب کردن از مغازه خارج شدیم .

چشمم به فروشگاه لباس بچگانه ی رو به رو افتاد . با لبخند به درسا نگاه کردم .

– دختر گلم میخوای بریم برای تو هم لباس بگیریم ؟

درسا با خنده سرش رو تکون داد و سه تایی به سمت فروشگاه رفتیم . چند تا لباس که مورد توجه درسا قرار گرفته بود رو انتخاب کردیم و به طرف اتاق پرو رفتیم که سیاوش لباسها رو ازم گرفت و گفت:

– من کمکش میکنم .. تو نمیخواد خم بشی .

لباسها رو به سیاوش دادم و خودم یه گوشه ایستادم . منتظر بودم درسا لباس رو بپوشه که گوشیم زنگ خورد . چند روز قبل از برگشتن به خونه یه گوشی جدید برای خودم گرفته بودم . نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم سمانه لبخدی زدم .

– سلام سمانه جان .

– سلام ویدا جان ... خوبی ؟ ... کوچولوهات خوبن .

– ممنون عزیزم ... بله همگی خوبیم .. تو و مهرداد چطور ؟

– ما هم خوبیم .... راستش ویدا جان در مورد موضوعی که اونروز گفتی تمام گرفتم ... خبر مهمی برات دارم .

– خیر باشه سمانه جان .... چه خبری ؟

– تلفنی زیاد نمیشه توضیح داد ، اگر موافق باشی همدیگر رو ببینیم .

– امروز که دیگه نمیشه ولی اگر فردا صبح برات مناسب باشه میتونیم .

– فردا ساعت هشت صبح تو کارخونه جلسه دارم .... ساعت یازده خونمون خوبه ؟

– عالیه عزیزم ... مزاحمت میشم .

– مراهمی ویدا جان ... پس من فردا منتظرتم .

– باشه عزیزم ... ممنون .. تا فردا خداحافظ .

– خداحافظ .

همین که تماس تمام شد در اتاق پرو باز شد و مجالی برای فکر کردن نموند .

درسا تو اون لباس صورتی و سفید مثل فرشته ها شده بود . چند تا لباس هم برای درسا گرفتیم و سوار ماشین شدیم و به طرف چند نمایشگاه مبلمان معروف راه افتادیم .

با توجه به پر نور بودن خونه و سرامیک های سفید و شیکش و یه جورایی رویایی بودن فضا ترجیح دادم ست خونه رو سفید و طلایی بگیرم . این ست رنگ هم خیلی شیکه هم رنگ سفید نماد سرزندگی و نشاطه چیزی که به شدت تو زندگیمون کمه . البته با داشتن بچه کوچیک خرید این ست رنگ کمی ریسک محسوب میشه ولی خب من تصمیممو گرفته بودم . چند نمایشگاه معروف رو گشتیم تا اینکه یه ست سفید و طلایی مبلمان و میز بزرگ و صندلی هاش نظرمو جلب کردن . وقتی به سیاوش گفتم بدون هیچ مخالفتی نظرم رو تایید کرد و برای خرید و هماهنگی ها به طرف فروشنده رفت .

منتظر سیاوش بودم که نگاهم به درسا افتاد که کنار نرده ها ایستاده بود و داشت طبقه پایین رو نگاه میکرد . به طرفش رفتم و گفتم:

– درسا جان عزیزم ... بیا اینور تر .

درسا مظلوم نگاه کرد و به طبقه پایین اشاره کرد . نگاهی به جایی که اشاره کرده بود انداختم و تازه متوجه شدم که ست اتاق خواب صورتی رنگی که اونجاست توجهشو جلب کرده .

– دوستش داری مامانی ؟

درسا سرش رو تکون داد و با خنده گفت:

– آره ..

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و آروم رفتیم پایین . ستی که درسا ازش خوشش اومده بود خیلی قشنگ بود ، ترکیبی از رنگ صورتی خیلی قشنگ و مقدار کمی سفید . به سیاوش زنگ زدم و گفتم بیاد پایین و چند لحظه بعد ست صورتی خوشگل مال درسا کوچولوم بود و قرار شد با مبلمان انتخابی ما چند روز بعد بفرستن خونه جدید .

داشتم به طرف درب خروجی میرفتم که آستینم توسط سیاوش کمی کشیده شد و متوقف شدم . با تعجب نگاهش کردم که با لبخند گفت:

– طبقه بالا سرویس خواب های خیلی شیکی داره ... نمیخوای یه سر هم اونجا بزنیم ؟

اخمی کردم و گفتم:

– بله میدونم ... ولی اونا دو نفره هستن .... من مال خودم رو چند مغازه قبل انتخاب کردم ... دیگه خودت میدونی و سرویس خواب خودت .

لبخند سیاوش خیلی زود محو شد . بدجور خورد تو ذوقش . لابد فکر کرده بود حالا که داریم به خونه جدید نقل مکان میکنیم اتاقمون مشترک میشه . پوزخند کوچیکی زدم و دست درسا رو گرفتم و از فروشگاه خارج شدیم .

دیگه تا آخر خرید با سیاوش همکلام نشدم ، با اشاره غیر مستقیمش بازم حس بدی به سراغم اومده بود . سرویس خواب تک نفره ای که برای خودم انتخواب کرده بودم رو خریدیم ولی سیاوش یه سرویش خواب سفید و طلایی دو نفره خیلی شیک برای خودش انتخاب کرد .

بعد از اتمام تقریبی خریدمون سوار ماشین شدیم و به طرف یکی از رستوران های خوب شهر به راه افتادیم .

ساعت یازده شب بود که وارد خونه شدیم . سیاوش در حالی که درسا ی غرق خواب رو تو بغل داشت به طرف اتاق من و درسا رفت . مانتو و شال و کیفم رو روی سنگ اپن گذاشتم و به طرف یخچال رفتم . داشتم لیوانم رو از آب پر میکردم که صدای سیاوش رو از پشت سرم شنیدم .

– لطفا یکی هم برای من بریز !

بدون اینکه نگاهش کنم لیوان خودمو به دستش دادم و برای خودم یه لیوان دیگه برداشتم .

– ببخشید ... نباید اون حرف رو میزدم .... فراموشش کن خواهش میکنم ... نمیخوام شیرینی این خرید های جمعی زهرمون بشه .

لیوان آبمو لاجرعه سر کشیدم و گفتم:

– من تمام تلاشم رو حفظ این شیرینی ای که میگی میکنم ولی تو با اشاره غیر مستقیمت داری همه چیز رو خراب میکنی .

– من که گفتم ببخشید .... از این به بعد دقت بیشتری رو حرفام میکنم .

مستقیم به چشماش نگاه کردم و با تحکم گفتم:

– چه مستقیم چه غیر مستقیم دیگه دوست ندارم چنین چیزی بشنوم .... من جوابتو همون شب اول بهت دادم .. دیگه لزومی برای تکرارش نمیبینم .... اگر نمیخوای یه بار دیگه همه چیز رو از بین ببری پس مواظب باش ، من یه بار دیگه هم بهت گفتم ... من فقط ظرفیت همین یه فرصت رو دارم ... بیشتر از این نمیتونم .. پس خرابش نکن .

لیوانم رو توی سینک گذاشتم و به طرف اتاقم به راه افتادم . لباسهام رو عوض کردم و دراز کشیدم و سعی کردم هیچ چیز بدی به قلبم و هیچ فکر بدی به ذهنم راه ندم و بخوابم .

صبح ساعت ده و نیم بود که بعد از خوردن صبحانه ای مفصل و سپردن درسا به مینا از خونه خارج شدم و به طرف خونه مهرداد و سمانه به راه افتادم .

با دو سه دقیقه تأخیر به خاطر ترافیک رسیدم . سمانه به گرمی ازم استقبال کرد و با هم به سمت نشیمن به راه افتادیم .

– خوش اومدی ویدا جون ... ببخشید گفتم این ساعت ... جلسه امروز رو اصلا نمیش کنسل کرد .

– ممنون عزیزم ... نه خیلی هم زمان خوبیه .

– خب تا تو مانتو شالتو در بیاری منم به خدمتکار بگم چای بیاره .

لبخندی به سمانه زدم و مشغول دراوردن مانتوم شدم . قبلا اگر حتی یک سایز لباس برام بزرگ بود اصلا نمیپوشیدمش ولی الان مانتویی تنمه که به جای یک سایز چندین سایز برام بزرگه ولی چه میشه کرد که کوچولوم از لباسهای کیپ خوشش نمیاد .

چند لحظه بعد سمانه برگشت و نشستیم .

– خوب سمانه جان خبر خوبت چیه ؟ ... از دیشت فکرم مشغول شده .

سمانه لیوان چایشو روی میز گذاشت و گفت:

– خوب اونروز که گفتی میخوای از طریق کارخونه اشون ضربه بزنی من یه سری تحقیقات کردم و متوجه چیز های جالبی شدم ... اتفاقاتی که بعد از مرگ دیبا فرخ و نبود برنامه های اون رخ دادن و باعث ضرر هنگفت کارخانه کیان شدند .

با کنجکاوی به سمانه نگاه کردم که یه پوشه از روی میز برداشت و به دستم داد .

– میتونم بپرسم بعد از مرگ خواهرت مدیریت سهامش با کی بوده ؟

با تعجب به سمانه نگاه کردم و گفتم:

– چی ؟ ... سهام دیبا ؟ ... داری درباره چی حرف میزنی ؟

سمانه هومی کرد و برگه ای از توی پوشه بیرون کشید و به دستم داد .

– حدس میزدم که خبر نداشته باشی .... طبق این گزارش پنج درصد سهام کارخانه بزرگ کیان مطعلق به دیبا فرخ بوده . این سهام مال سیاوش کیان بوده ولی در اولین سالگرد ازدواجشون با خواهرت به اسم دیبا کرده . پنج درصد سهام متعلق به خواهرت بوده که بعد از مرگش معلوم نیست کی مدیریتشون کرده .

با دهان باز داشتم به سمانه گوش میکردم . تنها یه نگاه سرسری به برگه توی دستم مطمئنم میکرد که پنج درصد سهام مال دیبا بوده ولی چرا دیبا چیزی به من نگفته بود .

سمانه که دید من شوکه شدم لیوان آبی به دستم داد و گفت:

– ویدا جان خواهش میکنم آروم باش ... من نمیدونستم اینجور به هم میریزی .... مطلب مهمی بود و حدس میزدم که خبر نداشته باشی ... خواهش میکنم آروم باش که بتونیم به یه نتیجه مطلوب برسیم .

کمی از آب خوردم و گفتم:

– من و دیبا خیلی نزدیک بودیم ... همه چیز رو به هم میگفتیم .... ولی الان دارم میفهمم که دیبا درباره چنین چیزی هیچی به من نگفته !

– درکت میکنم عزیزم ولی مهمترین قسمتش این نیست ... تو نمیدونی مدیریت این سهام این دو سال با کی بوده ؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی خودمو جمع و جور کنم و گفتم:

– نمیدونم ... من حتی از وجود این سهام هم خبر نداشتم .... حتما به عنوان وارثش سیاوش مدیریت کرده .

– دِ نه ! ... چنین چیزی امکان نداشته .

– چطور مگه ؟ .... سیاوش همسر دیبا بوده و درضمن قانونا میتونه مدیریت سهمی هم که به درسا میرسه رو به عهده داشته باشه .

سمانه مردد نگاهم کرد . تقریبا مطمئن شدم که یه چیزی درست نیست . دستمو روی دست سمانه گذاشتم و گفتم:

– سمانه جان چیزی هست که من نمیدونم و باید بدونم ... خواهش میکنم بهم بگو .... برام خیلی مهمه .

سمانه چند لحظه مکث کرد و گفت:

– دیبا درست سه روز قبل از مرگش میره پیش وکیل شرکت که ظاهرا برادر یکی از دوستاش بوده و سندی تنظیم میکنه و این پنج درصد سهام خودشو به تو منتقل میکنه ، برای محکم کاری یه وکالت نامه هم بهت

میده تا اگر اتفاقی براش افتاد بدون حضور اون بتونی سهام رو به نام بزنی . اون وکیل درست روز مرگ دیبا کارهای انتقال رو تمام میکنه ولی اونروز دیبا کارخونه نمیره و بعدش هم فوت میشه .

از تعجب توان هیچ حرکتی نداشتن ، این دیگه خارج از حد تحملم بود .

– سمانه تو مطمئنی ؟

– درباره کدومش عزیزم ؟ ... این که دیبا سهامدار بوده یا اینکه سه روز قبل از مرگش احساس خطر کرده و سهام رو به نام تو زده ؟

– احساس خطر ؟ ... یعنی دیبا میدونسته که ممکنه بلایی سرش بیاد .... یعنی اون تصادف از عمد بوده ؟ ... دیبا خودکشی کرده ؟

داشتم میلرزیدم ... حالم خیلی بد بود . فکر اینکه دیبا عمداً خودشو کشته بیشتر از هر چیزی داغونم میکرد . سمانه با نگرانی خودشو کشید طرفم و بغلم کرد .

– ویدا خواهش میکنم آروم باش ... به خودت مسلط باش عزیزم .... من کی گفتم دیبا خودکشی ... تو خودت این برداشت رو کردی .... آروم باش ویدا .... عجب اشتباهی کردم گفتم .

– چی شده ؟ !

با صدای نیمه بلند مهرداد من و سمانه برگشتیم طرفش . سمانه با نگرانی رو به مهرداد گفت:

– حالش بد شده ... مهرداد یه کاری بکن .

مهرداد کیفشو همونجا گذاشت و دوید طرفمون . اصلا حال خودمو نمیفهمیدم ، میلرزیدم و اشکهام یکی پس از دیگری با سرعت هر چه تمامتر روی صورتم روان بودند .

مهرداد داشت نبضمو میگرفت که چنگ زدم به دستش و گفتم:

– مهرداد .. دیبا .... دیبا میدونست .... داره ... میـ میره !

چشمام سیاهش رفت و بدنم سست شد . هنوز صدای وحشت زده ی سمانه و صدای بلند مهرداد رو میشنیدم ولی توان جواب دادن نداشتم .

– مهرداد باید ببریمش بیمارستان .

– با ترافیک های این ساعت تا بیمارستان خیلی طول میکشه .. زنگ بزن به دکتر احمدی ... خونش همین نزدیکیه ... زود باش سمانه .

کم کم داشتم هوشیاریمو از دست میدادم ، آخرین چیزی که یادمه اینه که مهرداد منو از روی مبل بلند کرد و از سالن خارج شد ، حتی بالا رفتن چند پله رو هم حس کردم ولی بعد از اون دیگه هیچی نفهمیدم .

با احساس فشار کاف فشار سنج به هوش اومدم . سرم درد میکرد دستم رو بلند کردم تا روی سرم بزارم که دستی مانعم شد .

– دستتو تکون نده ویدا ... سِرُم تو دسسته .

تکون نخوردم تا اینکه بعد از چند لحظه بالاخره کاف فشار سنج از دستم باز شد و تونستم دست دیگرمو روی سرم بزارم .

– آخ ... سرم خیلی درد میکنه ... چی شده .

آروم چشمام رو باز کردم که دیدم سمانه با نگرانی کنارم نشست و گفت:

– خدا رو شکر به هوش اومدی ... خیلی ترسیدم .... خوبی ؟

کم ذهنم فعال شد و یادم اومد چرا بی هوش شدم . حرفهای سمانه .. برداشتی که از حرفهاش کردم و دردی که با این برداشت تو قلبم نشست . چشمام دوباره اشکر شدند و رو به سمانه گفتم:

– سمانه خواهش میکنم همه چیز رو بهم بگو .... دیبا خودکشی کرده ؟

مهرداد با تعجب به من و سمانه نگاه کرد و گفت:

– چی داری میگی ویدا ؟ ... دیبا خودکشی کرده ... سمانه تو چی بهش گفتی ؟ .... مرگ دیبا که به خاطر تصادف بود .

سمانه نگاهی به من انداخت . معلوم بود که میترسه دوباره حالم بد بشه . دستشو گرفتم و گفتم:

– خواهش میکنم بگو سمانه .... قول میدم آرومتر باشم .

سمانه نفس عمیقی کشید و هر چی رو که قبلا به من گفته بود رو برای مهرداد هم تعریف کرد و در آخر گفت:

– من نمیدونم مرگ دیبا چطور بوده ... تنها چیزی که میدونم اینه که دیبا احساس خطر داشته برای همین قبل از مرگش تمام سهامشو به خواهرش ویدا منتقل کرده ، اینم همون وکیله به من گفته .

به سمانه خیره شدم و گفتم:

– از کجا میدونی داره راست میگه ؟ .... این وکیله اگر صادقه چرا بعد از مرگ دیبا بهم نگفته که سهام به نام منه ؟

سمانه نفس عمیقی کشید و گفت:

– ظاهرا بعد از مراسم ها برای جلسه سهامداران موضوع رو سیاوش گفته و ازش خواسته تا برای جلسه بهت خبر بده ولی سیاوش و مادرش قبول نکردن و به گفته ی اون با تهدید و دستور مجبورش کردن ساکت بمونه و اینجور تو این دو سال این سهام راکد موندن !

مهرداد که متفکر داشت به سمانه نگاه میکرد گفت:

– مرگ دیبا یه خودکشی نبود .... من مطمئنم .

با امیدواری به مهرداد نگاه کردم و گفتم:

– تو از کجا میدونی ؟

– وقتی به جای تو برای پیگیری ها رفته بودم پلیس گفت ... اونها هم چنین احتمالی داده بودند ولی هم راننده مقابل گفته که دیبا اصلا متوجه نبوده که از لاین خودش خارج شده و هم خط ترمز ماشین دیبا ثابت میکرد که دیبا سعی کرده از تصادف جلوگیری کنه ولی در نهایت گوشه ماشین به ماشین رو به رویی خورده و باعث شده کنترل مایشین از دست دیبا خارج بشه و ماشین تو دره سقوط کنه .

– پس دیبا چرا اینکارو کرده ؟

سمانه هم رو به مهرداد گفت:

– آره راست میگه ویدا ... پس چرا دیبا این کارو کرده اونم درست سه روز قبل مرگش ... وکیله بهم گفت دیبا آشفته بوده و چند باری تأکید کرده که اگر بلایی سرش اومد وکیله حتما کار انتقال سهام رو بی سر و صدا به پایان برسونه !

مهرداد سری تکون داد و گفت:

– نمیدونم ... شاید از تهدید های اون پسره سامان ترسیده بوده .... شاید احتمال میداده که سامان همه چیزو به سیاوش بگه و احتمالا هم رفتار تند سیاوش رو پیش بینی میکرده ... برای همین این کارو کرده .... دیبا بهتر از هر کسی سیاوش رو میشناخته ... شاید رفتارهای این دوساله سیاوش رو پیش بینی میکرد و اینجور خواسته به ویدا میدون عمل بیشتری داده باشه ولی اینو دیگه پیش بینی نکرده بوده که سیاوش و مادرش وکیله رو ساکت میکنند و کار ویدا به اینجا میکشه .

حسابی گیج شده بودم ، هدف و فکر دیبا رو اصلا نمیتونستم بفهمم . یعنی دیبا میدونسته قراره چه بلایی به سرش بیاد ؟ ... سامان گفت که همه جور تهدیدی اون اواخر کرده . حس میکردم هنوز قسمتهایی از این ماجرا هستند که در خفا موندن ... هنوز هستند مسایلی که هیچ کس ازشون خبر نداره .

اگر چند روز قبل این چیزاهای رو میفهمیدم قطعا نفرت درونم رو بدجور شعله ور میکرد ولی حالا منو به فکر فرو برده . یعنی متونه رفتار خوب الان سیاوش فقط به خاطر مخفی نگاه داشتن این موضوع باشه ؟ ... یا سیاوش واقعا پشیمونه ؟ تنها راه فهمیدنش اینه که تا آخر خط برم ... آره من باید تا پایان این ماجرا پیش برم ... این ماجرا جز اصلی زندگی منه و اگر من بخوام زندگیمو برای بچه هام بسازم باید تمام معما ها رو حل کنم .

چرخیدم به سمت سمانه و گفتم:

– این تمام چیزی بود که فهمیده بودی ؟

بازم سمانه مردد نگاهم کرد که با کلافگی گفتم:

– سمانه خواهش میکنم راحت باش ... بگو .... حال من دیگه بدتر از این نمیشه ... اگر همه چیزو ندونم بدتره .... بگو دیگه چی میدونی ؟

سمانه نگاهی به مهرداد کرد که مهرداد با تکون دادن سرش تایید و سمانه گفت:

– اینجور که فهمیدم بعد از مرگ دیبا کارخونه با مشکل جدی ای مواجه شده و سیاوش کیان مجبور شده پانزده درصد دیگه از سهامشو واگذار کنه ... ظاهرا برنامه ی چند تا از پروژه های مهم که قرار بوده با سودشون کارخونه پیشرفت و گسترش قابل توجهی داشته باشه دست دیبا بوده ولی بعد از مرگش هیچ کس نتونسته اون برنامه ها رو پیدا کنه و به این دلیل که پروژه ها تا مرحله اجرا پیش رفته بودند و بدون برنامه ها دیگه قابل اجرا نبودند و از طرفی هم پروژه طراحی کامل دیبا بوده و فقط دیبا از جزییات خبر داشته ، پس با مرگ دیبا اون پروژه ها متوقف شدن و کارخونه با یه ضرر هنگفت مواجه شده و سیاوش کیان فقط با فروش پانزده درصد سهامش تونسته این ضرر رو جبران کنه و مانع ورشکستگی کارخونه کیان بشه .

– خب پس اون پروژه ها کجان ؟

– نمیدونم این سوالیه که از تو میخواستم بپرسم ... مطمئنن اسناد این پروژه ها جایی نیستند که سیاوش کیان بتونه پیدا کنه برای همین هم پروژه ها رو علارغم مهم بودنشون متوقف کردند . تو خواهر دیبا هستی .... به نظرت دیبا چنین مدارک مهمی رو کجا میتونسته نگاه داره .

– چیزی به ذهنم نمیرسه .... به جز کمد مخصوص دیبا که تو خونمونه ولی اونو سیاوش به بهانه گم شدن چند مدرک که احتمالا همین مدارک پروژه ها بوده حدود چهار ماه بعد از مرگ دیبا گشت و چیزی هم پیدا نکرد .

– اگر ما بتونیم اون مدارک رو پیدا کنیم برگ برنده واقعا بزرگی به دست اوردیم .

– نمیدونم الان چیزی به ذهنم نمیرسه ولی همین دو روزه همه جا رو دوباره میگردم .

– خوبه ... پس تصمیم گیری هامون بمونه بعد از پیدا شدن احتمالی اون مدارک .

لبخندی به سمانه زدم و گفتم:

– ممنونم سمانه جان ... نمیدنم چطور میشه ازت تشکر کرد .... هیچ وقت لطف هاتو فراموش نمیکنم .

یک ساعتی استراحت کردم تا سرمم تمام بشه و بعد با همراهی سمانه برگشتم خونه . سمانه میترسید تنها بیام تو راه حالم بد بشه .

مانتو و شالمو روی دسته کاناپه گذاشتم و خودم هم نیمه دراز نشستم . ذهنم قفل کرده کرده بود . حجم زیاد اطلاعات جدیدی که به مغزم وارد شده بود منو گیج کرده بود . اطلاعاتی تمام جوانب زندگیمو تحت الشعاع قرار میدن ولی متأسفانه من تازه دارم ازشون با خبر میشم . دوباره بین ذهن منطقیم و قلب احساسیم جنگ درگرفته بود . ذهنم بهم میگفت که رفتار های اخیر سیاوش به خاطر مخفی کردن موضوع سهامه ولی احساسم که شدیدن به این آرامش نو پا گرفته نیازمنده میگه نه ، سیاوش پشیمونه . به شدت گیر کردم و تنها راه اینه که راه انتقامم رو تا آخر برم . اگر سیاوش قصد مخفی کردن موضوع سهام رو داشته باشه پس با رو شدن همه چیز خود واقعیشو نشون میده ولی اگر رفتارهای اخیرش واقعا از ته دل باشن و واقعا پشیمون باشه پس تو این امتحان موفق میشه و آرامش زندگیمون دایمی میشه .

– خانم حالتون خوبه ؟

با صدای مینا به خودم اومدم ، لبخندی مختصر بهش زدم و گفتم:

– خوبم ..... ممنون .

– ولی رنگتون خیلی پریده .

– چیزی نیست ... خوبم ... فقط کمی خسته ام ... میرم استراحت کنم .

آروم بلند شدم و به اتاقم رفتم . باید به افکار در هم و برهمم سر و سامان بدم ولی فکرم به قدری خسته است که در حال حاظر توان این کار رو ندارم .

لباسهام رو عوض کردم و دراز کشیدم ، فقط چند دقیقه لازم بود تا فارغ از همه چیز به دیار خوابها بپیوندم .

بعد از یه خواب تقریبا طولانی با انرژی بیدار شدم . برای اینکه محکم به نظر بیام دستی به سر و روم کشیدم و با یه لبخند گوشه لبم رفتم بیرون . درسا مثل همیشه علارغم تمام ممانعت ها عروسکهاشو اورده بود تو نشیمن و مشغول بازی بود . لبخندی بهش زدم و بعد از بوسیدنش به طرف آشپزخانه رفتم . مینا مثل همیشه با دیدنم لبخند زد و گفت:

– حالتون چطوره خانم .

یکی از صندلی های اپن رو کشیدم بیرون نشستم و گفتم:

– خیلی خوبم ... ممنون ... مینا جان یه خواهشی ازت دارم .

– بله خانم ، بفرمایید .

– راستش فردا تولد یکی از دوستامه ... صبح هم که رفتم بیرون حالم بد شد و متأسفانه نتونستم کادوئی که میخواستم رو تهیه کنم ... میشه خواهش کنم بری کادو رو بگیری .

– چشم خانم .. حتما ... ولی شما و دخترتون چی ؟

لبخندی اطمینان بخش زدم و گفتم:

– درسا که راحت داره بازیشو میکنه .... تا بری و برگردی اذیتی برام نداره ... میری ؟

– حتما خانم .... تا چند دقیقه دیگه میرم .

– ممنونم .. ببخشید بهت زحمت دادم .

مینا خواهش میکنمی گفت و به طرف اتاقش رفت . لبخندی بی اختیار گوشه لبم نشست . مینا راحتتر از اونچه که فکر میکردم راضی شد بره .

روی برگه ای نام یکی از عطر های تقریبا کم یاب رو نوشتم و بهش دادم . مطمئن بودم که برای پیدا کردنش حداقل یک ساعتی باید وقت بزاره . بخاطر این کارم عذاب وجدان گرفته بودم ولی چاره ی دیگری نبود ... باید برای یه مدت از خونه دورش میکردم تا راحت همه جا رو بگردم .

– ببخش مینا جان زحمت میدم .... این عطر کمی سخت پیدا میشه .

– اختیار دارین خانم ... وظیفه ی من کمک به شماست ... هرچقدر لازم باشه میگردم .

ازش تشکر کردم و یک باز دیگه مورد توبیخ وجدانم بخاطر سرکار گذاشتن مینا قرار گرفتم .

چند دقیقه از رفتن مینا گذشته بود که دست به کار شدم . طبق یک عادت خوب سیاوش در هیچ کمد یا کشویی رو قفل نمیکرد . فقط گاوصندوقش بود که هم جای کلید رو میدونستم هم یکبار رمزشو خیلی اتفاقی دیده بودم .

تا یک ساعت هر جایی که به فکرم میرسید رو گشتم . با اینکه احتمال اینکه اون مدارم تو این خونه باشند کم بود ولی خب فکر اینکه شاید مدارک مهم دیگری به دست بیارم وادارم کرد تمام خونه رو بگردم ولی به نتیجه نرسیدم . با برگشت مینا کار من هم بدون نتیجه تمام شد .

از لحظه ای که سیاوش وارد خونه شد ناخودگاه گذاشتمش زیر ذره بین . تمام حرکات و رفتارش ، حتی لبخند زدن ها و بازیهاش با درسا برام مهم شده بودند . نا خودآگاه تمام حرکاتشو پیش خودم آنلایز میکردم و سعی میکردم به واقعی بودنشون پی ببرم .

– چیزی شده ویدا ؟

به خودم اومدم و با تعجب در حالی که مقداری هم هول شده بودم گفتم:

– نه ! ... چی باید میشد ؟ .... چیزی نشده !

سیاوش با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و گفت:

– امشب یه جوری هستی ... مدام زل زدی به من و تو فکری .... من نبودم اتفاقی افتاده .... کسی اومده ؟

خواستم خودم رو بخاطر ضایع بودنم توبیخ کنم که جمله ی آخر سیاوش توجهمو جلب کرد . قیافه ای به ظاهر بیتفاوت و آروم به خودم گرفتم و گفتم:

– چه اتفاقی مثلا ! .... کسی باید می اومد ..... من فقط یکم فکرم مشغوله چیزی نیست ... نگاهم هم بدون منظور روت بود ... تو فکر بودم .

سیاوش نشست سمت دیگر کاناپه و گفت:

– نه چیز مهمی نیست ... خودتو نگران نکن .... راستی امروز از شرکت خدماتی زنگ زدن گفتن کار تمیز کاری تمام شده ... برای دکورش خودت میای یا به دیزاینر زنگ بزنم .

برای اینکه حواسشو کامل از موضوع مشغول بودن فکرم دور کنم گفتم:

– نه نیازی به دیزاینر نیست ... وسایل رو که انتخاب کردیم .... چیدنشون رو هم کارگر انجام میده ... راحته ! ... خودم میام .

سیاوش که انگار حرف من به مذاقش خوش اومده بود با لبخند عمیقی گفت:

– خیلی خوبه .... اون خونه با سلیقه ی تو مطئنم که فوق العاده میشه .

کمی سکوت کردم و بعد سوالی که این چند روز تو ذهنم بود رو به زبون اوردم .

– سیاوش اگر تو اون خونه رو انقدر دوست داری چرا وقتی دیبا زنده بود نرفتید اونجا ؟

همزمان نگاهمو به سیاوش دوختم و منتظر جواب شدم . سیاوش چند ثانیه ای تو فکر رفت و بعد آروم گفت:

– اونجا بزرگتر از این خونه است ... دیبا همیشه میگفت تو خونه ی خیلی بزرگ فاصله ی بینمون هم زیاد میشه ... میگفت اگر خونه کمی جمع و جور تر باشه وقتی یکیمون تو نشیمن باشه و اونیکی یه جای دیگه خونه

راحت میشه با هم حرف زد ولی اگر خونه خیلی بزرگ باشه فاصله ها بیشتر میشن و اونوقت شاید برای یه حرف زدن ساده هم آدم تنبلیش بشه از اون سر خونه بره پیش اون یکی .

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با یه لبخند تلخ یا شاید هم حسرت بار آروم گفت:

همیشه از این استدلالش خوشم می اومد و بهش میگفتم هیچوقت ازش دور نمیشم .... ولی تو آخرین لحظات زندگیش .... تو بدترین شرایطش ... وقتی که نیازمند حتی یک ثانیه فرصت و اعتماد من بود بهش بد کردم و تنهاش گذاشتم .... اون خونه رو هم عمداً برای خودمون انتخاب کردم .... میبنم که تو مدام دوست داری ازم فاصله بگیری ... گفتم چه بهتر که این فاصله رو برات تو خونه هم بیشتر کنم .... ویدا من از ته قلب دوست دارم جبران کنم ولی راحت بودن تو برام از همه چیز مهمتره .... اگه یه روز منو بخشیدی خودت این همه فاصله ای که داریم درست میکنیم رو از بین میبری ... من مطئنم .

سیاوش ساکت شد و هر دو تو سکوت فرو رفتیم تا اینکه مینا میز شام رو آماده کرد و و ما در سکوت سر میز نشستیم .

مدام تو فکر بودم . حرفهای سیاوش خاطرات خوب قدیمی دیبا رو به یادم اورده بود . دیبا همیشه از تنهایی فراری بود و از همون سنین پایین دوستای زیادی داشت . چیزی که شاید یکی از عواملی بود که به نابودی زندگیش دامن زد . اجتماعی بودن زیادش که زمینه ی طوطئه رو برای سامان فراهم کرد و به سیاوش هم فرصت بی اعتمادی بیشتری داد . هرچقدر من آروم بودم و دوست داشتم اوقات فراغتم رو توی اتاق خودم و تنهایی مختصرم سپری کنم دیبا علاقه مند گردش های دوستانه و جمع های پر جمعیت و شاد بود .

بعد از شام تا زمانی که برای خواب به اتاقم رفتم این سیاوش بود که منو زیر ذره بین گذاشته بود و سعی داشت بفهمه تو فکرم چی میگذره منم تمام تلاشم رو کردم تا ظاهر خونسردمو حفظ کنم و حتی چند باری بهش لبخند زدم و خوشبختانه حواسش از موضوع پرت شد .

صبح سیاوش جلسه ی مهمی داشت برای همین کارهای مربوط به خونه رو موکول کردیم به عصر . نیم ساعتی از رفتن سیاوش میگذشت که دوباره درسا رو به مینا سپردم و به طرف خونه ی خودمون به راه افتادم .

وقتی دم در خونه از ماشین پیاده شدم استرس عجیبی داشتم . آخرین خاطراتی که از خونه امون داشتم چندان هم جالب نبود و متأسفانه با توجه به وضعیت روحی حساسم بیشتر از حد انتظارم اذیتم میکرد . هر قدم که به در خونه نزدیک میشدم پاهام سست تر میشد . هنوز چند قدمی تا در فاصله داشتم که دیگه پاهام جلو نرفتند . به وضوح دستام میلرزید و عرق سردی هم روم نشسته بود .

با یک حرکت از در فاصله گرفتم و با کشیدن نفس های عمیق پی در پی سعی کردم آروم بشم . من چم شده ؟ ... چرا برای ورود به خونه ای که به جز خاطرات بد دو سال پیش خاطرات شیرین یک عمرم هم هست .

تا چند دقیقه هر کاری کردم توانی در خودم برای وارد شدن به خونه پیدا نکردم . میدونستم که این همه حساسیتم بیشتر به خاطر بارداری و وضعیت روحی حساسیه که بارداریم به وجود میاره . احتیاج داشتم که یکی باهام بیاد و کنارم باشه و تنها کسی که از تمام جریان باخبر بود و میتونست کمکم کنه سمانه بود . با کمی تعلل با سمانه تماس گرفتم . بعد از چند بوق صدای پر انرژی سمانه تو گوشی پیچید .

– سلام ویدا جان ... چطوری ؟

– سلام سمانه جان ... ممنون ... تو چطوری ؟ .... مهرداد چطوره ؟

– منم خوبم ... اتفاقا صبح تو خونه با مهرداد حرف تو بود ... میگفت کاش میشد ازش خبر بگیریم ببینیم چطوره .

– لطف دارین .... دیروز با یه استراحت حالم خوب شد .... سمانه جان غرض از مزاحمت میخواستم ببینم امروز اگر وقت داری من یه ساعتی مزاحمت بشم .

– تو مراحمی ویدا جان .... بله امروز وقتم آزاده .... میای اینجا ؟

– ممنون عزیزم .... نه اگر میشه میخواستم ازت خواهش کنم باهام بیای خونه خودمون تا دنبال مدارک بگردیم .... راستش سختمه تنهایی برم .

– باشه عزیزم مشکلی نیست ... فقط اگر ایرادی نداره با خواهرم بیام .... دیشب سرزده اومده .

– نه چه ایرادی ... قدمش روی چشم .

– لطف داری ویدا جان .... کجا بیام .

آدرس رو به سمانه دادم و اونم گفت تا نیم ساعت دیگه میاد . حدود بیست دقیقه بعد بی ام وی سفید رنگی جلوی در پارک شد و سمانه و یه دختر جوان پیاده شدند .

با لبخند جلو رفتم و با هر دوشون سلام و احوال پرسی کردم و سمانه با اشاره به دختر جوان کنارش گفت:

– ویدا جان ایشون سمیرا خواهرمه .

و رو به خواهرش هم گفت:

– ایشون هم ویدا جان دوست خوبمون .

سمیرا با خنده دستش رو به طرفم دراز کرد که منم متقابلا با لبخند دستم رو تو دستش گذاشتم .

– از آشناییت خیلی خوشحالم ویدا جون .... سمانه خیلی ازت تعریف میکرد .

– سمانه خیلی بهم لطف داره ... خوبی از سمانه جانه .

سمیرا دختر خوش برخوردی بود و تو همون نگاه اول با لبخند زیبایی که روی صورتش بود به دلم نشست .

بعد از کمی صحبت سمانه گفت که سمیرا کارشناس صنایع غذاییه و کم و بیش در جریانه و میتونه کمک کنه .

چند لحظه بعد هر سه وارد خونه شدیم .

فضای خونه با وجود سمانه و سمیرا برام سبک تر بود ولی بازم فشار زیادی روم بود . سعی کردم ذهنم رو از هر فکر مخربی خالی کنم و مشغول گشتن شدیم .

تا یک ساعت هر جایی که به فکرم میرسید رو زیر رو کردیم ولی مدارک مورد نظرمون پیدا نشد . البته تعدادی مدارک مربوط به انتقال سهام تو وسایل اتاق دیبا پیدا کردم که سمانه گفت میتونه کمکمون کنه ولی مدارک مربوط به پروژه های متوقف شده پیدا نشدند .

تقریبا یک ساعت و نیم بعد بدون پیدا کردن چیز به خصوصی از سمانه و سمیرا خداحافظی کردم و برگشتم خونه .

ناهار رو تو جمع سه نفری من ، درسا و مینا خوردیم و من رفتم استراحت کنم تا برای فعالیت زیاد عصر آماده باشم .

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با سنگینی نگاهی بیدار شدم . انقدر خوابم می اومد که دلم نمی اومد چشمامو باز کنم . تکون مختصری خوردم و داشت خوابم میبرد که احساس کردم دستی تو موهام فرو رفت و به آرومی شروع به نوازش موهام کرد . خودم خوابم می اومد و با نوازش شدن موهام دیگه داشتم میخوابیدم که صدای آرومی رو از فاصله کمی با گوشم شنیدم .

– مامان خانم نمیخوای بیدار بشی ؟

چرخیدم و با صدای خوابالود یه " نه " زیر لب گفتم . نوازش موهام بیشتر شد و احساس کردم دستی روی شکمم نشست . کمی هوشیارتر شدم و چشمام رو باز کردم که دیدم سیاوش با فاصله کمی از من روی تخت نشسته و همزمان که یه دستش تو موهامه دست دیگرش رو هم گذاشته رو شکمم . از این همه نزدیکیش و مخصوصا رفتارهای جدیدش یه حالی شدم . درسته که ازش کینه به دل داشتم و با این همه نکات مبهم بهش مشکوک هم بودم ولی دلم انقدر از روزگار و زندگی ناملایمت دیده بود که با دیدن همین محبت ها و توجه های نوپا دست و دلم بلرزه و باعث بشه مانعش نشم . کیه که بعد از اون همه زجر آرامش رو بخواد از زندگیش

بگیره . هر چند که تو صحت این آرامش هم شک دارم . با تمام این تفاسیر چند لحظه ای از محبت و آرامش به وجود اومده لذت بردم و بعد تکونی به خودم دادم .

با تکون خوردن من و باز شدن چشمام سیاوش خودشو عقب کشید و آروم گفت:

– ببخشید ... نمیخواستم اذیتت کنم ... انقدر مظلوم خوابیده بودی که ...

کمی مکث کرد . برای اینکه بحث ادامه پیدا نکنه و من یکدفعه ای حرف نامربوطی نزنم سریع گفتم .

– باشه فهمیدم ... اشکالی نداره .

سیاوش لبخندی بهم زد و گفت:

– تا یک ساعت دیگه وسایل رو میفرستن خونه ، با کارگرها هم هماهنگ کردم ... پاشو آماده شو که بریم .

– باشه .... الان میام .

با خارج شدن سیاوش از اتاق دست و صورتم رو تو سرویش اتاق شستم . آماده شدم . یکی از مانتوهای آزادی که تازه خریده بودم و راحتتر از بقیه بود رو پوشیدم و چند دقیقه بعد حاظر و آماده سه نفری با درسا از خونه خارج شدیم .

چند دقیقه بعد رسیدیم به برج . سیاوش کارت کلید خونه رو به دستم داد و گفت:

– شما برین بالا تا من ببینم قبل از وسایل رو اوردن یا نه .

" باشه " ای گفتم و با درسا به آخرین طبقه رفتیم . خونه خیلی خوب تمیز شده بود و پرده های شیک سفید و طلایی که تو خرید انتخابش کرده بودم رو هم نصب کرده بودند . درسا با خوشحالی به طرف اتاقها رفت ولی چند ثانیه بعد با قیافه ای آویزون اومد بیرون و گفت:

– ماما نیست !

به طرفش رفتم و گفتم:

– چی نیست مامانی ؟

– تختم نیست .

خندم گرفت . درسا فکر کرده بود الان وسایلش آماده تو اتاقشه و خودش هم میره بازی میکنه . خنده ام رو با یه لبخند کنترل کردم و گفتم:

– دختر قشنگم هنوز که آقای فروشنده وسایلت رو نیاورده ، صبر کن وقتی اورد با هم میچینیمشون .

درسا که پکر شده بود سرش رو کمی کج کرد و چیزی نگفت . همین موقع صدای زنگ در بلند شد ، به طرف در رفتم و در رو باز کردم . آقایی که پشت در بود نگاهی به برگه های توی دستش انداخت و گفت:

– منزل کیان ؟

– بله ، بفرمایید .

– خانم مبلمانتونو اوردیم .

– بله ... بفرمایید .

از جلوی در کنار رفتم و مرد لنگه ی دیگر در رو هم باز کرد و رو به کارگر هایی که بیرون بودند گفت:

– بیارینشون تو .

درسا نزدیک شد که سریع دستشو گرفتم تا نره تو دست و پاشون . اولین چیزی که وارد خونه شد کاناپه ی بزرگ بود . با تعجب به کاناپه ای که طرح متفاوتی داشت کرم رنگ بود نگاه کرد و به مردی که ظاهرا مسئولشون بود گفتم:

– ببخشید آقا لطفا صبر کنین ... این وسایل ما نیست .

مرد با اخم اول به من و بعد به برگه های تو دستش نگاه کرد و گفت:

– مگه اینجا منزل آقای کیان نیست ؟

– چرا اینجا منزل آقای کیانه ولی این مبلمانی نیست که ما خریدیم .

– ولی تو فرم همینو نوشته خانم ... اینم امضای آقای کیان .

نگاهی به برگه ها انداختم . همه چیز درست بود و تو فرم ست کرم نوشته شده بود ولی چطور ممکنه ؟

داشتم با مرده صحبت میکردم و سعی میکردم قانعش کنم اشتباه شده که سیاوش و به دنبالش هم کیارش وارد خونه شدند . کیارش سلامی کلی گفت و رو به مرده گفت:

– آقا طبقه رو اشتباه اومدی .... این وسایل مال یه طبقه پایین تره .

مرد نگاهی به من انداخت و رو به کیارش گفت:

– ولی ایشون گفتن اینجا منزل آقای کیانه .

– درسته جناب ، ولی اینجا منزل برادرمه این وسایل باید می اومد یه طبقه پایین تر .

مرده که دیگه حرفی برای گفتن نداشت به طرف کارگر ها رفت و گفت وسایل رو از خونه خارج کنند و ببرند پایین .

با حرص نگاهی به مرده انداختم و گفتم:

– دو ساعته هر چی میگم اینا وسایل ما نیست قبول نمیکنه .... انگار خودش میخواد جا به جاشون کنه .

کیارش لبخندی زد و گفت:

– ببخشید باید زودتر می اومدم تا حواسم بهشون میبود .

سیاوش دستی به شونه ی کیارش زد و گفت:

– اشکال نداره ، پیش میاد .

درسا با خنده به طرف کیارش دوید و کیارش هم بغلش کرد و درسا با ذوق گفت:

– عمو میای اینجا ؟

کیارش گونه ی درسا رو محکم بوسید و گفت:

– بله خوشگل عمو .... میام نزدیک درسا خوشگله خودم .

درسا نکمی خندید که باعث شد کیارش به قول خودش دلش ضعف بره براش و دوباره ببوسدش .

چند دقیقه بعد وسایل ما هم رسید و سیاوش رفت پایین . کیارش درسا رو گذاشت زمین و گفت:

– خوب منم برم تا اینا بازم یه دست گل دیگه به آب ندادن .

خواست بره که دسا کتشو گرفت و گفت:

– عمو منم بیام .

کیارش به من نگاه کرد که با لبخند گفتم:

– اگه تو دست و پا نمیاد و اذیتت نمیکنه ببرش .

کیارش با خند درسا رو بغل کرد و گفت:

– این وروجک دختر خیلی خوبیه ، اذیت نمیکنه .

و از خونه خارج شد . از یه طرف خوشحال شدم که درسا رفت ، چون اینجور میتونستم قبل از اینکه برگرده اتاقشو درست کنم و یه جورایی سورپرایزش کنم .

خیلی زود وسایل رسیدند و مشغول دیزان خونه شدیم . سیاوش چند کارگر خانم و آقا از شرکت خدماتی گرفته بود تا کار راحت بشه . چیدن مبلمان و اتاقها تا شب طول کشید . برای دیزاین سالن تو ذهنم طرشو ریخته بودم برای همین خیلی زود جای وسایل رو به کارگر ها گفتم و وسایل چیده شد ولی برای اتاقها ایده ای نداشتم برای همین زمان بیشتری برد . با اصرار سیاوش دیزاین اتاقشو هم من کردم . زیاد مایل نبودم که برای اتاقش

نظر بدم ولی خب سیاوش زیاد اصرار کرد و پیش کارگرها جلوه ی قشنگی نداشت که قبول نکنم . اتاق درسا آخرین اتاق بود که با نهایت سلیقه اتاق رو چیدیم .

داشتم روتختی رو صاف میکردم که سیاوش وارد اتاق شد .

– وای چه قشنگ شده ویدا .... درسا کلی ذوق میکنه .

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم و گفتم:

– امیدوارم خوشش بیاد ... طفلک وقتی اومدیم دوید تو اتاق فکر میکرد اتاقش آماده است .

سیاوش با حالی با مزه آه کشید و با شوخ طبعی ای که خیلی وقت بود ازش ندیده بودم گفت:

– آخه این بچه به کی رفته با این میزان آی کیو ... من به این باهوشی ... دیبا هم هوشش بالا بود .

بعد آروم مثلا من نشنوم گفت:

– حتما به این یکی مامانش رفته دیگه .

با دهن باز حرصی نگاهش کردم . داشت به من میگفت آی کیوم پایینه . یه لحظه یادم رفت من کی هستم و سیاوش کیه ، یادم رفت که دو سال چی به ما گذشته ... یادم رفت که به سیاوش و رفتاراش مشکوکم ، بالش روی تخت رو برداشتم و به طرف سیاوش پرت کردم .

– به من و دخترم میگی کم هوش و کم آی کیو ؟

سیاوش که انتظار این کارم رو نداشت و بالش هم محکم خورده بود بهش با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

– پوزش خانم .... بنده اصلا همچین جسارتی به شما و دختر کوچولوتون نمیکنم ، فقط میگم کاش این یکی به من بره و تیز هوش بشـــ ...

نذاشتم جمله اش تمام بشه و حرصی به طرفش رفتم . همین که نزدیکش شدم دستام رو گرفت و منو به آغوش کشید و با خنده زیر گوشم گفت:

– وقتی حرص میخوری خیلی با مزه میشی ویدا .

تکونی به خودم دادم و گفتم:

– من حرص میخورم تو خوشحال میشی ؟

فشاری خفیف به بازوهام آورد و طوری که به شکمم فشار نیاد محکمتر بغلم کرد ، بوسه ای سریع رو گونه ام زد و گفت:

– نه خوشحال نمیشم ولی خانمی قیافه ات انقدر خواستنی میشه که خوشم میاد .

یه لحظه زمان و مکان یادم رفت . این اولین باری بود که سیاوش اینجور بغلم میکرد و منو میبوسید . قبلا طعم بوسه ی پر نفرتشو چشیده بودم ولی این بوسه هر چقدر هم که کوتاه و سریع بود طعم دیگری داشت و حسی قشنگ بهم داده بود .

احساس قشنگم پایدار نبود چون خیلی زود دیبا و حقیقت مرگ غیر منصفانه اش به ذهنم هجوم اوردن . سیاوش شوهر دیبا بوده ، شوهر تنها خواهر عزیزم ، شوهر نیمه ی دیگر من که بیرحمانه کشته شد و اسمش با خاک یکسان شد . تو یه لحظه تمام زخم های در قلبم سرباز کردن و تمام زجر هایی که کشیده بودم به یادم اومدند . تکونی به خودم دادم و از آغوش سیاوش که بهم عذاب وجدان و حس کثیفی میداد بیرون اومدم .

– چی شد ویدا ؟

سعی کردم خودمو کنترل کنم تا بازم زخم نزنم ، تا یه زخم دیگه به این همه زخم اضافه نکنم . من هنوز مطمئن نیستم که رفتارهای سیاوش حقیقیه یا نه پس نباید فعلا چیزی بگم یه شاید بعد ها به خاطرش افسوس بخورم .

– چیزی نیست ، یادم افتاد درسا خیلی وقته پیش کیارشه ... برم پایین ببینم اذیتش که نکرده .

چند قدم به طرف در رفتم که سیاوش بازومو آروم گرفت و نگهم داشت . بدون اینکه به طرفش برگردم ایستادم و گفتم:

– ولم کن سیاوش ... باید برم پایین .

فاصله ی بینمون رو با چند قدم پر کرد و درست پشت سرم ایستاد ، بازوهامو گرفت و به آرومی برم گردوند . سرم رو انداختم پایین نمیخواستم تو چشماش نگاه کنم . میترسیدم چیزی توشون باشه که ناخوداگاه مجبورم کنه رفتاری داشته باشم که شاید درست نباشه و پشیمانی به بار بیاره ولی سیاوش دستشو زیر چانه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد و مجبورم کرد نگاهش کنم . چند لحظه با چشمانی که غم توشون موج میزد بهم خیره شد .

بدون اینکه حرفی زده بشه به چشمان هم خیره شدیم . اونو نمیدونم ولی من تو غم چشماش که رگه هایی از محبت توشون نمایان بود غرق شدم . تو غمی غرق شدم که خیلی وقت بود تمام زندگیمو فرا گرفته بود و در این بین این محبت تو نگاهش بود که حس میکرم با نوعی خواهش در آمیخته ، خواهش برای پذیرش محبتش برای پذیرش جبران هایش .

چند لحظه بعد سیاوش لبهاشو روی پیشونیم قرار داد و بوسه ای عمیق و طولانی روی پیشانیم نشوند . بوسه ای که منو در خلسه ای عجیب فرو برد ولی با حس اشکی روی صورتم که مطمئن بودم مال من نیست چشمامو باز کردم . سیاوش کمی ازم فاصله گرفت و با لبخندی تلخ آروم زمزمه کرد .

– حق داری ... تمام این خاطرات بد تقصیر منه .... چه کنم که نمیتونم به گذشته برگردم و تمام اون اتفاقات تلخو پاک کنم ..... فقط امیدوارم روزی برسه که بتونی تمام این خاطرات بد رو تو ذهنت دفن کنی .

و از کنارم گذاشت و از اتاق خارج شد و لحظاتی بعد صدای بسته شدن درب ورودی اومد .

با سستی خودمو به تخت رسوندم و نشستم . اشکهام باری دیگر روی صورتم روان شدند . من چه ظلمی به کائنات کرده بودم که زندگیم اینجور رقم خورد . کی مقصره ؟ من ؟ ... سیاوش ؟ ... دیبا ؟ .... یا نه سامان .... شاید هم هیچکس .... مقصر تقدیرمونه که سیاه نوشته شده .

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی اشکهام دیگه خشک شده بودند و فقط داشتم فکر میکردم که صدای باز شدن درب ورودی اومد . کمی خودمو جمع و جور کردم که دیدم کیارش با لبخند همیشه مهربونش وارد اتاق شد . چند لحظه بهم نگاه کرد و گفت:

– بازم که چشمات باریدن ویدا .... بازم که گریه کردی .

کمی جا به جا شدم که کیارش اومد و اون سر تخت نشست .

– چکار کنم ... با هر چیز کوچیکی همه چیز یادم میاد .

– سعی کن وقتی یادت میاد نزاری پیشروی کنه و دوباره قلبتو به درد بیاره .... اینجور اگر بخوای پیش بری و با به قول خودت هر چیز کوچیکی اینجور گریه کنی که زندگیت هیچ وقت شیرین نمیشه .

– حق با توه کیارش .... ولی چه کنم که هنوزم زخمام به اندازه روز اولشون دردناکن .

– خوب میشن ویدا .... باور کن خوب میشن ... زمان مرهم هر دردیه .... تو که یه فرصت به زندگی خودت و سیاوش دادی ... یه فرصت هم به دلت بده تا زخماش ترمیم بشه .... هر وقت دردات یادت میاد ذهنت رو منحرف کن .... اینجور هم به خودت کمک میکنی هم به اون کوچول عمو که به زودی میخواد بیاد ..

مکثی کرد و بعد با لحن بامزه ای گفت:

– ا ! ... راستی ویدا ... هنوز نمیدونی این کوچول عمو چیه ؟

یه لحظه شوخ طبعی و شادی کیارش به دلم رسوخ کرد و منم با لحنی مشابه لحن کیارش گفتم:

– وا خب معلومه که ... بچه است ! ... اینم پرسیدن داره !

کیارش چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

– منظورم جنسیتشه ..... اگر پسره که برم یه زمین فوتبال بخرم ... اگر هم دختره که برم چند تا باربی بگیرم و بازی دخترونه یاد بگیرم .

نگاهی به هم کردیم و هر دو زدیم زیر خنده . کیارش بازم مثل همیشه تونسته بود روحیه منو عوض کنه .

– ممنونم کیارش .... تو خیلی خوبی .

کیارش به شوخی سرشو خم کرد و گفت:

– اختیار دارین خانم ... اصلا قابل شما و دختر خوشگلتون و حالا شاید هم اون دادش گند اخلاقمو ندارم .

همین موقع سیاوش و درسا وارد اتاق شدن . سیاوش به شوخی زد تو کمر کیارش و گفت:

– وقتی امشب شام همه رو مهمون کردی میفهمی کی گند اخلاقه .

کیارش آهی کشید و مثلا مظلوم گفت:

– لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود .

بعد خیلی سرشع حالت چهره اشو عوض کرد و در حالی که درسا رو بغل میکرد خوشحال گفت:

– بپرین بریم که میخوام همتونو شام مهمون کنم .

درسا که حسابی ذوق زده شده بود با خوشحالی " آخ جونی " ای گفت و همراه سیاوش از اتاق خارج شد .

سیاوش بهم نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

– پاشو بریم ... با وجود کیارش انگار حال و هوات خیلی بهتره .

لبخندی زدم و گفتم:

– کیارش خیلی خوبه .... زمانهایی که بیشتر از همه نیاز به کمک و حمایت داشتم در کنارم بوده و بی دریغ کمکم کرده و حامیم بوده .

سیاوش چیزی نگفت و از اتاق خارج شد . رو تختی رو صاف کردم و رفتم بیرون و چند دقیقه بعد همگی به سمت رستوران سنتی ای که کیارش پیشنهاد داده بود رفتیم .

به محض ورود به رستوران درسا با ذوق به طرف تختها دوید و سریع کفشاشو در اورد و رفت رو تخت . کیارش با دیدن درسا خنده ای کرد و گفت:

– قربونش برم که عموش رفته .... طرفدار راحتی و خاکی بودنه !

بعد با خنده به طرف تخت رفت . سیاوش به محض دور شدن کیارش از ما سرشو کمی به سرم نزدیکتر کرد و با لحن شوخی گفت:

– ویدا پیدا کردم آی کیو ی درسا به کی رفته .... به همین عمو جونش ... آخ چقدر شبیه همن .

اینبار منم خنده ام گرفت و با سیاوش خندیدم . با خنده به طرف تخت رفتیم و همگی راحت و به قول کیارش خاکی روی تخت نشستیم . چند لحظه بعد یکی از کارکنان سینی ای حاوی چهار بسته ماست و چند تا نون تازه که هنوز گرمای تنور داشت اورد و گفت:

– خوش آمدید ... چی میل دارین .

کیارش نگاهی به ما انداخت و گفت:

– من که دیزی ... شما چی ؟

درسا در حالی که داشت به نون تازه ناخنک میزد در حالی که اصلا نمیدونست دیزی چیه فقط به خاطر اینکه عمو جونش انتخاب کرده بود گفت:

– عمو منم ایزی میخوام .

کیارش با خنده لپ درسا رو کشید و گفت:

– عمو جون دیزی ... نه ایزی .

درسا که حالا مشغول خوردن نونش بود فقط آهانی گفت . چون دیزی به خاطر داشتن حبوبات نفاخ بود و برای من تو این وضعیت مناسب نبود پس من چلو کباب کوبیده رو ترجیح دادم . سیاوش هم گفت:

– خب منم ازخیر دیزی و سنگین شدن بعدش میگذرم ... منم چلوکباب .

گارسن سفارشاتمونو گرفت و رفت . هنوز گارسن دور نشده بود که کیارش در یکی از ماستها رو باز کرد و رو به درسا گفت:

– عمو جون بیا با ماست بخور خیلی خوشمزه است .

فقط چند دقیقه لازم بود تا درسا همراه با خوردن نون و ماست صورت و دستاشو کثیف کنه .

سیاوش که ماست دوست نداشت و منم که خوردن ماست با شکم خالی معدمو به درد می اورد پس کیارش و درسا با خیال راحت هر چهار ماست رو با نون خوردند .

نگاهی به درسا انداختم و گفتم:

– کیارش تو رو خدا از دستش بگیر .... الان سیر میشه دیگه غذا نمیخوره .

کیارش ریلکس نون و ماست دیگری تو دهن درسا گذاشت و گفت:

– نگران نباش همینجوری که نون و ماست به خوردش دادن غذاشم میدم بخوره .

– نگران این نیستم ... مطمئنم از دست عمو جونش همه چی میخوره ... فقط نگران اینم که یه وقت بچه ام بترکه .

کیارش خنده ای کرد و لقمه ای دیگر به درسا داد . سیاوش داشت با خنده به درسا و کیارش نگاه میکرد و درسا برگشت و قبل از اینکه سیاوش فرصت عکس العمل داشته باشه با دست ماستیش آستین سیاوشو گرفت و گفت:

– بابا آب میخوام .

سیاوش با قیافه ی جمع شده لیوان آبی به دست درسا داد .

چند دقیقه بعد غذا ها رو اوردن و مشغول شدیم . در کمال ناباوریم درسا بیشتر از نصف دیزیشو با کلی تیلیت خورد . دیگه واقعا نگران ترکیدن درسا بودم ولی خانم سرخوش میخندید و میخورد .

بعد از شام کیارش سفارش چای با نبات داد . سفره که جمع شد کیارش و درسا هر دو راحت لم دادن . معلوم بود از سیری زیاد خوابشون گرفته . لبخندی زدم و گفتم:

– اگر شما دو تا شیر نشدین بگم دو پرس غذا همراه چای بیارن .

سیاوش خنده ای کرد و گفت:

– ولشون کن .... اینا اینجا خوابشون نبره خیلیه .... حالا درسا رو میشه بغل کرد ... این خرس گنده رو چکارش کنیم ؟

کیارش شاکی به سیاوش نگاه کرد و گفت:

– ادب داشته باش سیاوش ! .... خب کولم میکنی دیگه !

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده . از خنده ی من سیاوش و کیارش هم به خنده افتادند .

داشتیم چای میخوردیم که کیارش گفت:

– ویدا فردا وقت داری ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفت:

– آره ... چطور ؟

– هیچی ... فقط با کسب اجازه از داداش کوچیکه میخواستم تو خرید وسایل آشپزخانه کمکم کنی .

لبخندی بهش زدم و گفتم:

– حتما ... خیلی هم خوشحال میشم ... اتفاقا باید برای آشپزخانه خونه خودمون هم خرید کنم .

قرار شد که فردا صبح با کیارش و درسا بریم خرید وسایل آشپزخانه . سیاوش هم گفت اگر کارش تو کارخانه زود تمام شد برای ناهار بهمون ملحق میشه .

چایمونو خوردیم و از رستوران خارج شدیم و بعد از خداحافظی از هم جدا شدیم .

درسا به محض دراز کشیدن تو تختش خوابید ولی من به فکر فرو رفته بودم و داشتم اتفاقات امروز رو مرور میکردم که ویبره گوشیمو حس کردم . اول نگاهی به ساعت انداختم ، ساعت ده و نیم بود ، گوشی رو سریع جواب دادم تا درسا بیدار نشه .

– بله بفرمایید .

– سلام ویدا جان ... بد موقع که مزاحم نشدم ؟

– سلام سمانه جان ... نه بیدار بودم .

– خدا رو شکر ... هر چی فکر کردم دیدم تو زور مناسب نیست .

– خوب کاری کردی .... این ساعت خیلی مناسبه .

– خوبه پی .... ویدا جان میخواستم دعوتت کنم فردا با من و سمیرا بیای بیرون .. میخوایم کمی بریم بگردیم ... گفتم تو هم بیای که کمی روحیت عوض شه .

– لطف داری سمانه جان .... فردا قراره با دخترم و کیارش برادر سیاوش که قبلا تعریفشو کردم بریم خرید برای آشپزخانه ها .

– وای من عاشق اینجور خرید هام ... مهرداد میگه اگه تو رو ول کنن میخوای هر سه ماه یکبار وسایلتو عوض کنی .

– چه خوب ... اگر دوست دارین میخواین با هم بریم ... هم ما خریدمونو میکنیم هم همگی تفریح هم میکنیم .

– مزاحم که نمیشیم .

– این چه حرفیه عزیزم ... خیلی هم خوشحال میشیم .

– پس دیگه خودت ساعت رفتن رو بهم اطلاع بده .

– باشه عزیزم ... فقط سمانه جان یه وقت پیش کیارش اسمی از مهرداد نبری لطفا .... فعلا نمیخوام کسی از چیزی با خبر بشه .

– مواظبم عزیزم ... تا فردا !

– تا فردا حداحافظ .

تلفن رو قطع کردم و قبل از اینکه دوباره بفکر و خیال به سراغم بیاد به خواب رفتم .

صبح ساعت ده کیارش اومد و من بعد از اینکه ساعت و مکان قرار رو به سمانه اطلاع دادم سه نفری به سمت محل قرار رفتیم .

وقتی رسیدیم سمانه و سمیرا رسیده بودند . با خنده پیاده شدیم و به طرف سمانه و خواهرش رفتیم . بعد از سلام و احوالپرسی گرم رو به کیارش که با کنجکاوی آشکاری بهمون نگاه میکرد گفتم:

– کیارش جان ایشون سمانه جان دوست خوبم و خواهرش سمیرا خانم .

کیارش با هردوشون دست داد و گفت:

– خوشبختم .

سمانه در حالی که معلوم بود کیارش مورد قبولش واقع شده گفت:

– همچنین ... ویدا جون خیلی ازتون تعریف میکنه ... خوشحالم که میبنمتون .

کیارش خواهش میکنمی گفت و راه افتادیم .

فروشگاه های شیک و وسایل شیکترش هوس خرید به سر هر کسی میناخت .

حق انتخابمون خیلی گسترده بود و ما هم با خیال راحت پس از بررسی اجناس بهترینها رو انتخاب کردیم . چون رنگ کابینت ها و دیوار های آشپزخانه هر دو خونه یکی بود پس از هر چیزی که خوشمون می اومد دو تا برمیداشتیم و این خود به خود خریدمون رو سریعتر میکرد .

داشتم سرویس های قابلمه رو از نظر میگذروندم که متوجه شدم کیارش با کلافگی و عصبی داره با تلفن صحبت میکنه ، نمیدونم چرا ولی این حالتش بهم دلشوره داد . سعی کردم خودمو قانع کنم که موضوع اصلا چه ربطی به من داره ولی نمیدونم چرا دلم گواه بد میداد . بالاخره هم تحمل نکردم و بعد از اتمام تماس کیارش رفتم پیشش .

– کیارش چی شده ؟

کیارش که انگار با صدای من به خودش اومده بود گفت:

– هیچی ... بعد میگم .

نگرانیم بیشتر شد . با استرس گفتم:

– پس یه چیزی هست !

کیارش کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

– آره هست ولی نمیخوام روزتو خراب کنم ... شب بهت میگم .

– الان بگو خواهش میکنم اینجور من بیشتر اذیت میشم ... دلشوره دارم .... اتفاق بدی افتاده .

کیارش با دستپاچگی گفت:

– نه ! ... اتفاق بدی برای هیچکس نیافتاده .... آروم باش .

در حالی که لحنم ناخوداگاه از ناراحتی کمی تند شده بود گفتم:

– جون به لب شدم ... بگو دیگه !

کیارش چند لحظه مکث کرد و گفت:

– الان وکیل سامان رفعتی باهام تماس گرفته بود .

کیارش دوباره مکث کرد که با بی صبری گفتم:

– خب ... چی میگفت ؟

– از طرف سامان رفعتی داشت خواهش میکرد که .... که بری دیدنش .

با تعجب گفتم:

– من ؟ ! .... من برم دیدن سامان ؟

– آره ... گفت سامان خواهش کرده قبل از دادگاه با خواهر دیبا فرخ ملاقات داشته باشه .... ظاهرا گفته حرفهای ناگفته ای داره که میخواد قبل از دادگاه بگه .

شوکه شده بودم . یعنی چه حرفهای ناگفته ای مونده . دلم میخواست بگم نمیرم و همه چیز رو تمام کنم ولی با خودم گفتم شاید تو حرفهای ناگفته ی سامان چیزی باشه که تو تصمیم گیری های آینده ام کمکم کنه . اینم میدونستم که با دیدار مجدد سامان دوباره خاطرات برام زنده میشن ولی کاری بود که باید میکردم ، باید میفهمیدم چه چیزهای ناگفته ای مونده که سامان درخواست ملاقات دوباره کرده .

چند دقیقه ای ساکت فکر کردم ولی در نهایت گفتم:

– باشه من میرم . فقط کی ؟

کیارش با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

– ویدا واقعا میخوای بری ؟ ... دوباره میخوای خودتو اذیت کنی ؟

– باید برم کیارش .... برام خیلی مهمه که از چیز گذشته باخبر بشم ... اینجور خیلی راحتتر میتونم با خودم کنار بیام و گذشته رو به دست فراموشی بسپارم .

– چی بگم ؟ .... نظر درستی داری ولی من نگران حالتم .

– سعی میکنم آروم برخورد کنم ... دیدار با سامان برام سخته ولی باید خودمو کنترل کنم .... نگفتی کی باید برم ؟

– وکیله گفت اگر قبول کنی همین دو روزه ترتیب ملاقات رو میده ... تارخ دادگاه پنج روز دیگه است .

– باشه .... پس میشه خواهش کنم تو هماهنگی هاشو انجام بدی .

کیارش به ظاهر شاکی شد و با اخم گفت:

– پس چی ؟ ... نکنه فکر کردی تنهات میزارم ... یا میزارم تنها بری تو محیط سختی مثل زندان !

تمام تلاشم رو کردم و در نهایت لبخندی سپاسگذار به کیارش زدم و گفتم:

– ممنونم .... از صمیم قلب ازت ممنونم .

شوخ طبعی کیارش دوباره گل کرد و برای عوض کردن جو با حالتی بامزه ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

– باشه یکی طلب نی نی جدیده ... وقتی به دنیا اومد کلی بوسش میکنم تلافیش در میاد .

خنده ای کردم و گفتم:

– اختیار دارین خان عمو .... نی نی جدیده در اختیار شماست ... فقط لطفا یکم از لپاشو بزار بمونه .

– سعیم رو میکنم !

– خیلی ممنون .

به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده ، حالا خوب میشد بچم اصلا از این لپ تپلی ها نمیشد . همین موقع سمانه به ما نزدیک شد و به شوخی گفت:

– بابا ما گروهی اومدیم تفریح ... چرا شما تنهایی میخندین ؟

دستمو دور شونه ی سمانه انداختم و گفتم:

– نگران نباش سمانه جان ... این فقط استارت بود که موتور شوخی و خنده گرم بشه .

لحظاتی بعد ، بعد از حساب کردن اجناس و هماهنگ کردن برای فرستادنشون از فروشگاه خارج شدیم و با پیشنهاد سمیرا به کافی شاپی که همان نزدیکی بود رفتیم .

نزدیکهای ظهر سیاوش با من تماس گرفت و گفت که کارهاشو تمام کرده و پرسید کجاییم و منم آدرس پارکی که برای قدم زدن رفته بودیم رو دادم .

از لحظه ای که سیاوش به ما پیوست نگاه سمانه مثل ایکس ری روی سیاوش میگشت معلوم بود که اونم مثل من داره رفتارهای سیاوش رو پیش خودش آنالیز میکنه . حتی چند باری که زیادی تو فکر رفته بود چشماشو هم ریز کرده بود و مشغول بررسی بود که این حالتش به شدت شبیه پیرزن های فوضول بود و باعث شد کلی با سمیرا بخندیم سر به سرش بزاریم .

بعد از ناهار که در فضایی شاد خورده شد به دلیل خستگی درسا خداحافظی کردیم و برگشتیم . بچم انقدر از این خرید و گردش خوشحال شده بود که مدام میدوید و میخندید و خنده اش منو هم شاد میکرد . با خودم قرار گذاشتم که از این به بعد بیشتر درسا رو از خونه بیرون بیارم . تا حالا که نشده بود ولی از به بعد تصمیم گرفتم برنامه ی تفریحی خوبی برای درسا ترتیب بدم .

دو روز تمام گوش به زنگ بودم تا کیارش تماس بگیره و زمان ملاقات با سامان رو اطلاع بده . به شدت استرس داشتم ، میترسیدم با دیدن سامان نتونم خودم و احساساتم رو کنترل کنم . درسته من میخواستم از این ماجرای سر به مهر سر دربیارم ولی نه به قیمت آسیب دیدن بچه ام .

امروز نوبت دکتر دارم ، نمیدونم چی شد که دیشب درباره نوبت امروزم به سیاوش گفتم و اونم گفت که همراهم میاد . دستم رو روی شکمم گذاشتم و با یادآوری برخورد دیشب سیاوش لبخندی عمیق روی صورتم نشست .

بعد از شام داشتیم تو نشیمن میوه میخوردیم که سیاوش بعد از تکه تکه کردن میوه های درسا دستاشو تمیز کرد و نشست کنارم و دستشو گذاشت روی شکمم و با لحن زیبایی گفت:

– خب کوچولوی من شما چه میوه ای میل داری ؟ ... مامانی چی بخوره که تو هم دوست داشته باشی ؟

نتونستم خودمو کنترل کنم و لبخندی زدم و به شوخی دست سیاوش رو کنار زدم و رو به شکمم گفتم:

– مامانی بگو همه میوه ها رو پوست بکنه ... حالا خودمون هر کدومو خواستیم میخوریم .

سیاوش چپ چپ نگاهم کرد و دوباره دستشو گذاشت رو شکمم و گفت:

– من در خدمت تو و مامانت هستم ولی خواهشا فکر دستای منم باش بابایی .

هر دو زدیم زیر خنده . توجه و محبت های سیاوش به کوچولوی تو راهیمون حس واقعا شیرینی بهم میداد . مخصوصا که فکر میکردم این بچه برای سیاوش ناخواسته بوده ولی حالا با تمام توجهات و محبتهاش این فکر تو ذهنم از بین رفته و به این باور رسیدم که سیاوش از صمیم قلب خواهان این بچه است و دوستش داره .

دیگه با ترس بهم نزدیک نمیشه ، منم در مقابل نزدیک شدنهاش به بچه حساسیتی نشون نمیدم و سیاوش هم با خیال راحت محبت شیرینشو تقدیم من و بچه میکنه .

– حال تو و بچه چطوره ؟

نگاهی به چشمای سیاوش که تو اون لحظه برق عجیبی داشت کردم و ناخودآگاه گفتم:

– ظاهرا خوبیم .... فردا نوبت دکتر دارم ... دقیق معاینه میشیم .

سیاوش لبخندی زد و بعد از چند لحظه بعد به آرومی گفت:

– ویدا ... میشه ... میشه فردا باهات بیام ؟

با تعجب نگاهش کردم . فکر نمیکردم بخواد باهام به مطب دکتر زنان و زایمان بیاد . راستش وقتی تلفنی برای نوبت دکتر هماهنگ میکردم این فکر به ذهنم رسید که چی میشد مثل تمام خانواده های عادی همراه سیاوش برای اطلاع از وضعیت بچمون به مطب دکتر میرفتیم ؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

– باشه ... نوبتم فردا عیر ساعت پنج و نیمه !

سیاوش با خوشحالی نگاهم کرد و گفت:

– ممنونم ویدا ... رأس ساعت اینجام .

از یه طرف خیلی خوشحال بودم ولی از یه طرف بازم شک داشت تو قلبم رسوخ میکرد . نمیتونستم سیاوش این دو سال رو اینجور مهربون و مسئول نسبت به من و بچم کاملا باور کنم . مخصوصا که موضوع سهام هم هست و این فکر که تمام رفتارهای سیاوش میتونه صرفا به خاطر مخفی کردن موضوع سهام باشه بدجور داره عذابم میده و شیرینی محبتهاشو به کامم زهر میکنه .

خیلی سریع افکار مخرب رو پس زدم و ترجیح دادم فعلا از آرامش موجود نهایت استفاده رو ببرم .

سیاوش تا آخر شب با خوشحال مدام با بچه حرف زد و بهمون توجه کرد و باعث شد لحظه ای لبخند از لبمون پاک نشه .

از فکر بیرون اومدم . دستمو کمی رو شکمم فشار دادم و آروم گفتم:

– کوچولوی من نمیدونم بابات چقدر صادقه ولی امیدوارم برای همیشه برات بابای خوبی باشه !

ساعت پنج ربع کم بود که سیاوش اومد و بعد از سپردن درسا به مینا راهی مطب دکتر شدیم .

دم در مطب خواستم پیاده بشم که سیاوش گفت:

– نه ویدا صبر کن ... کنار جوب نگاه داشتم .. صبر کن خودم میام .

ماشین رو خاموش کرد و سریع پیاده شد و ماشین رو دور زد . در طرف منو باز کرد و دستشو گرفت طرفم . با کمی تعلل دستم رو توی دستش گذاشتم و پیاده شدم . دقیق کنار جوب پارک کرده بود . پهنای جوب متوسط بود با کمک سیاوش ازش رد شدم ولی وقتی خواستم از پاهامو روی جدول جفت کنم کنترلمو از دست دادم و سر خوردم . سیاوش سریع دستشو دورم حلقه کرد و منو کشید طرف خودش . جیغ کوتاهی زدم و با ترس ازش آویزون شدم . وقتی روی زمین صاف قرار گرفتم از ترس داشتم میلرزیدم .

سیاوش منو محکمتر تو بغلش گرفت و با نگرانی گفت:

– ویدا خوبی ؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و بیشتر تو بغلش فرو رفتم . ترس کوتاه ولی خیلی بدی بود .

سیاوش دستشو پشت سرم گذاشت و منو آروم از جوب دور کرد و وارد ساختمان شد . برای اولین بار آغوشش داشت بهم حس امنیت میداد . حرکات تند قفسه سینه اش و ضربان تند تر قلبش که زیر گوشم بود بهم حس شیرین داشتن یک تکیه گاه رو میداد . تکیه گاهی که با ترس من ترسیده بود و نگرانم شده بود . فشار بازوهاش به بدنم دست حمایتگرش پشت سرم کم کم آرامش رو به وجودم تزریق کرد و آروم شدم .

تازه به خودم اومدم و متوجه شدم کنار درب ورودر ساختمان اینجور به سیاوش چسبیدم . با خجالت ازش فاصله گرفتم . انقدر حالم بد بود که متوجه نشده بودم تو مکان عمومی اینجور تو رفتم تو بغلش . بازم به حواس سیاوش که منو وارد ساختمان کرد !

– خوبی ؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– آره .. بهترم .... یه لحظه خیلی ترسیدم .

– منم ترسیدم خیلی یکدفعه ای سر خوردی .

– ممنونم کمکم کردی .

– این چه حرفیه ویدا ... این وظیفه ی منه ... تو و بچه هام برای من بار ارزشترین چیز تو این دنیاین و محافظت از شما وظیفه ی منه .

چیزی نگفتم فقط لبخند خیلی محوی روی صورتم نشست .

– بریم ویدا ؟

– بریم .

سیاوش دستشو پشت کمرم گذاشت و با هم وارد آسانسور شدیم . وارد مطب دکتر شدیم و به طرف میز منشی رفتم .

– سلام خانم ، فرخ هستم ... صبح تلفنی نوبت گرفته بودم .

منشی نگاهی به دفتر رو به روش کرد و گفتم:

– سلام خانم فرخ .. بله ساعت پنج و نیم ... پرونده دارین ؟

– نه ، این اولین مراجعه ی من به مطب خانم دکتره ... ولی قبلا تو بیمارستان تحت درمان ایشون بودم .

سه برگه ی متصل به هم از کشوی میزش در اورد و به دستم داد .

– لطفا این فرم ها رو پر کنین تا براتون تشکیل پرونده بدم .

فرم ها رو گرفتم و با سیاوش روی مبل های سالن نشستیم و مشغول پر کردن فرم ها شدم .

دو برگه ی اول درباره خودم و یه سری اطلاعات لازم بود ولی تو برگه ی دوم مشخصات همسر رو خواسته بود . موارد خواسته شده رو پر کردم تا رسیدم به سن همسر . کمی فکر کردم و رو به سیاوش آروم گفتم:

– سیاوش چند سالته ؟

سیاوش چپ چپ نگاهم کرد که با گیجی تمام گفتم:

– چیه ! ... اینجور نگاهم میکنی ؟ ... خب چند سالته ؟

سیاوش آهی کشید و به شوخی گفت:

– جنابعالی چطور همسری هستی که حتی سن منو نمیدونی ؟ ... خوبه چند ساله تو خانواده اتونم .

شاکی شدم و با اخم گفتم:

– ببخشید که تو این همه اوقات فراغت سنتونو جویا نشدم ... خود تو اصلا سن منو میدونی ؟

یه لحظه از سوالم پشیمون شدم . خب طبیعتا سیاوش سن دقیق منو میدونه .

سیاوش سری تکون داد و با لبخند و لحن شوخی که سعی داشت جو سنگین به وجود آمده رو عوض کنه گفت:

– بله خانم ... تو دقیقا بیست و هفت سال و هشت ماه و اوم .... آهان !.... هفده روزته !

لبخندی بهش زدم که در جواب لبخند عمیق سیاوش رو تحویل گرفتم . سیاوش بعد از اینکه دید منم سعی دارم به چیز بدی فکر نکنم با لحنی مهربون گفت:

– با اجازت منم سی و یک سالمه .

– ممنون ... باقیش با خودم .

سیاوش با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

– ببخشید من که کامل اطلاعاتو بهت دادم ... دیگه چی با خودت .

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

– فهمیدم تاریخ تولدت و سن دقیقت .

سیاوش خنده ای کرد و دستشو به آرومی دور شونه ام حلقه کرد و منو به خودش فشرد .

فرم ها رو پر کردم و بعد از چند دقیقه با پرونده ای توی دستم همراه با سیاوش وارد اتاق دکتر شدیم .

دکتر با دیدن سیاوش همراهم لحظه ای تعجب چهره اش رو فرا گرفت ولی زود به خودش اومد و به گرمی ازم استقبال کرد . سلام کردیم و نشستیم . دکتر لبخندی زد و گفت:

– خب ویدا جان خوشحالم که با روی خندون میبینمت .

– ممنون ... معرفی میکنم سیاوش کیان همسرم .

دکتر لبخندی به رومون زد و مشغول معاینه ام شد . تمام مدت معاینه سیاوش با دقت به حرفهای دکتر گوش میداد و سوالاتی هم درباره وضعیتم پرسید که دکتر با خوشرویی جوابشو داد .

بعد از معاینه دکتر مشغول یادداشت مواردی تو پرونده ام بود که گفتم:

– ببخشید خانم دکتر یه مسئله ای هست که باید بگم ... البته میترسم دیر شده باشه .

دکتر نگاهی به من کرد و گفت:

– چه مسئله ای ؟

نیم نگاهی به سیاوش کردم و آروم گفتم:

– راستش ما ... ما قبل ازدواج آزمایشات لازم رو انجام ندادیم !

دکتر با تعجب نگاهمون کرد . معلوم بود که میخواد بپرسه ، چرا ! این که واجبه ؟ ... ولی چیزی نپرسید و بعد از مکثی گفت:

– نه اونقدر هم دیر نیست ولی بهتر بود زودتر میگفتین .

قبل از اینکه چیزی بگم سیاوش گفت:

– امکان داره مشکلی برای بچه و خانمم پیش بیاد .

– آزمایشات غربالگری همه چیز رو مشخص میکنه ... برای اطمینان بیشتر تست آمنیوسنتز (تستی که در طی آن مقداری از مایع آمینیون گرفته میشود و مورد بررسی ژنتیکی قرار میگیرد) هم برای خانم مینویسم ولی برای یک هفته بعد میشه !

بعد از چند توصیه و تعیین تاریخ نوبت بعدی از مطب خارج شدیم .

تو ماشین چشمامو بسته بودم و مدام تو فکر بودم ، اگر بچم دچار مشکل میشد چی ؟ .. اگر مجبور میشدم علارغم میلم بارداری رو متوقف کنم چی ؟ .. نه .. نه .... من نمیتونم ... خدایا کمکم کن خواهش میکنم .... نزار مشکلی برای بچم پیش بیاد .

با احساس دست سیاوش رو دستم چشامو باز کردم . به محض باز شدن چشمام چند قطره اشک روی صورتم روان شد . سیاوش با دیدن اشکهام کنار خیابان نگه داشت و بعد از باز کردن کمربند ایمنیش به طرفم خم شد و منو آغوش کشید . با کمال میل پذیرای آغوشش شدم .

– چی شده ویدا ؟ ... هنوز که چیزی نشده تو اینجور داری گریه میکنی خانمم .

گریه ام شدت گرفت و بیشتر خودمو بهش فشار دادم .

– سـ .. سیاوش ...

– جانم .... چته عزیزم ... چیزی نشده که ... آروم باش خانمم .

– سیاوش اگه بچمون مشکل داشته باشه من چکار کنم ؟

سیاوش درحالی که با یه دست منو بغل کرده بود با دست دیگرش موهامو از روی شال نوازش کرد و گفت:

– هیســـــس ... نزن این حرفو عزیزم ... بچمون صحیح و سالمه و هیچ مشکلی هم نداره .... چند ماه دیگه هم تپل و خوشگل به دنیا میاد .

– سیاوش میترسم .... ما هیچ آزمایشی قبلا انجام ندادیم !

سیاوش منو از خودش جدا کرد و با جدیدت تو صورتم نگاه کرد ، بعد از مکثی چند ثانیه ای آروم گفت:

– ویدا نمیخوام حرفی بزنم که دوباره خلقت تنگ بشه و اذیت بشی ولی باید بگم .

گریه ام موقتا بند اومد ، ساکت بهش خیره شدم که گفت:

– تو و دیبا دوقلوهای کاملا همسان هستید ... این یعنی هر دو دارای کد دی ان ای برابر هستین و تقریبا تمام موارد وراثتیتون برابره .... من و دیبا قبلا آزامیش های لازم رو انجام داده بودیم .... درسا بدون هیچ مشکل خاصی به دنیا اومد .... تو خواهر دوقلوی دیبا هستی .... به این فکر کن که احتمال داشتن مشکل چقدر با وجود این مسائل پایینه ... تقریبا نیست ! .... حالا آروم باش و دیگه به این مسئله فکر نکن .... این کوچولو قراره شیرینی و آرامش زندگیمونو کامل کنه .

با حرفهای سیاوش کمی آروم شدم . راست میگفت .... اون و دیبا قبلا بدون هیچ مسئله ای بچه دار شدن .... من و دیبا کاملا برابریم و احتمالش خیلی زیاده که مشکلی پیش نیاد .

سیاوش راه افتاد و چند دقیقه بعد کنار یه آبمیوه فروشی نگاه داشت ، پیاده شد و لحظاتی بعد با یه لیوان آب هویج خنک برگشت .

– اینو بخور حالت بهتر میشه .

تشکر کردم و لیوان رو ازش گرفتم و سر کشیدم . واقعا بهش نیاز داشتم . بعد از چند دقیقه به طرف خونه به راه افتادیم .

داشتم تخت درسا رو برای خوابیدن آماده میکردم که گوشیم زنگ خورد ، با صفحه اش نگاه کردم ، کیارش بود . اضطرابی عجیب تمام وجودمو پر کرد ولی با خوشرویی جوای دادم .

– سلام !

– سلام ویدا جان ... خوبی ؟ ... کوچولوهای عمو چطورن ؟

– ممنون خوبم ... کوچولو ها خوبن ... درسا میخواد بخوابه این یکی هم این دو روز بچه ی خوبی بوده و اذیت نکرده .

– خب خدا رو شکر ... هر دو به خودم رفتن .

– وقت کردی چند تا نوشابه برای خودت باز کن !

– به روی چشم ... خب حالا هدف از تماس ! .... ویدا وکیل سامان رفعتی همین الان باهام تماس گرفت .

سعی کردم به خودم مسلط باشم و با خونسردی گفتم:

– چکار داشت ؟

– زنگ زده بود بگه برای فردا هماهنگی های لازم رو برای ملاقات انجام داده .

– چی ؟ ! ... فردا ؟ .... پس چرا انقدر دیر خبر داده ؟

– منم همینو گفتم ولی گفت همین امروز مجوز رو گرفته و تا الان هم سرش خیلی شلوغ بود ... ویدا واقعا میخوای بری .

– آره کیارش ... باید برم .

– منم همراهت میام .... حرف هم نباشه .... نمیذارم تنها بری .

– ممنون ... ولی میزارن بیای تو ؟

– قبلا به وکیله گفته بودم که تو تنها نمیری اینه که برای دو نفر هماهنگ کرده .

– ممنونم ... فردا چه ساعتی ؟

– ملاقات ساعت نُه صبحه ... هشت میام دنبالت .

با خودم فکر کردم سیاوش هفت و نیم میره پس چیزی نمیفهمه !

– باشه خیلی خوبه ... منتظر میمونم .

– باشه ... مواظب خودت و کوچولوها باش ... شب بخیر .

– شب تو هم بخیر .

تلفن رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم . من باید مقاوم باشم ، باید بتونم یک بار دیگه با سامان رو به رو بشم و شاید حرفهایی بشنوم که برام خوش آیند نباشن .

تخت درسا رو آماده کردم و بعد از خواباندن درسا دراز کشید . یاد اتفاقات امروز افتادم . یاد ترسی که حس کردم ... یاد آغوش امن سیاوش ... یاد صدای نگرانش ... حمایت هاش و مهربونی هاش ... در کمال تعجب متوجه شدم که هیچ حس بدی ندارم ... تو قلبم دنبال تمام حس های بدی که داشتم گشتم ولی نبودند یا شاید هم محبتهای سیاوش مخفیشون کرده بود . هنوز هم از فکر اینکه سیاوش شوهر خواهر عزیزم دیبا بوده اذیت میشم ولی امنیتی که امروز حس کردم نداشت دوباره اذیت بشم . نمیدونم تو چه فکری بود که چشمام روی هم افتاد و به دیار خوابها شتافتم .

هوا هنوز تاریک بود که بیدار شدم ، استرس نمیگذاشت بیشتر از این بخوابم . با اینکه دیشب خواب تقریبا آرومی داشتم ولی احساس خستگی شدید دارم . به خودم نهیب زدم:

– " ویدا پاشو خودتو جمع و جور کن ... هنوز سامان رو ندیده اینجوری شدی .... وای به حال وقتی که ببینیش ... برای یه بار هم شده تو عمرت با عقلت پیش برو ... بسه هر چی احساسات برات تصمیم گرفتن !

با اینکه اینقدر خودمو نصیحت کردم ولی بازم ته دلم یه جور ترس ناشناخته اذیتم میکرد . ترسی که باعث میشد تنها یک لحظه در رفتن و نرفتن مردد بشم ولی در نهایت این عشق به خواهرم و علاقه به دانستن حقیقت پیروز شد و من تصمیم گرفتم هر جور شده به خودم مسلط باشم .

برای فرار از فکر های بیهوده و استرس بیشتر دوشی گرفتم و پس از خشک کردن موهام روی صندلی کنار پنجره نشستم تا شاهد طلوع امروز آفتاب باشم .

وقتی اولین اشعه های خورشید رو دیدم مشغول دعا شدم . خدایا کمکم کن ، امروز هم مثل همیشه نیازمند کمک و حمایتتم . امروز باز هم این بنده ات نیازمند همراهیته ، کمکم کن تا این دیدار رو با آرامش به پایان برسونم . کمکم کن با پیدا کردن حقیقت بالاخره زندگی خودم و بچه هام و اگر در اراده و برنامه ات هست ، زندگی سیاوش رو به سمت ساحل های آرامش سوق بدم . خدایا خواهش میکنم کمکم کن .

– صبحتون بخیر خانم !

با صدای مینا دعامو با گفتن " الهی آمین " پایان دادم و از جام بلند شدم .

– سلام مینا جان ... صبح تو هم بخیر .

– کی بیدار شدیم خانم ؟ .... آقا سیاوش گفته بودند امروز سکوت خونه رو نگه دارم تا خوابتون کامل شه .

با کمی تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– چرا ؟ .... سیاوش چیز دیگه ای نگفته:

مینا لبخندی مختصر بهم زد و گفت:

– گفتند با اعصابی متشنج خوابیدین و بیدارتون نکنم تا با خواب بیشتر بتونین آرومتر بشین .

– ممنونم ... ولی دیگه خوابم نبرد .

مینا درسا رو که کم کم داشت بیدار میشد رو بغل کرد و برد تا رسیدگش های لازم رو بکنه .

با یادآوری حرف های مینا و نگرانی سیاوش لبخندی روی لبم نشست . موضوع دیدار با سامان از دیشب انقدر ذهنمو مشغول کرده بود که به کل اتفاقات دیروز رو از یاد برده بودم . تصمیم بگرفتم به پاس از تمام محبتهای ی دیروز و نگرانی های سیاوش یک صبح خوب با یک شروع خوب بهش هدیه کنم . گرچه درونم مشوش بود ولی لبخندی روی لبم نشاندم و با خوشرویی رفتم بیرون .

سیاوش مثل هر صبح حاظر و آماده سر میز صبحانه نشسته بود . با لبخند بهش نزدیک شدم و گفتم:

– سلام و صبح بخیر .

سیاوش بهم نگاه کرد و با دیدن لبخندم لبخندی عمیق بهم زد از جاش بلند شد و بهم نزدیک شد .

– سلام خانم ... صبحتون بخیر ... خوشحالم که شاداب میبینمت .

به طرف میز رفتم که سیاوش زودتر از من صندلی رو برام عقب کشید . با یه لبخند و تشکر نشستم و سیاوش هم بعد از صندلی خودشو اشغال کرد .

– دیشب خیلی فکر کردم و با خودم قرار گذاشتم لحظه های الانمو با فکر و ترس از آینده خراب نکنم ... به قول تو امکان وجود داشتن مشکل خیلی کمه و تقریبا وجود نداره ... بهتره فعلا فکرشو نکنم .

سیاوش با خوشحالی دستم که روی میز بود رو تو دستش گرفت بوسه ای روش زد . حساسیتی نشان ندادم تا صبح خوبمون رو خراب نکنم .

صبحانه تو محیطی گرم و با لطف مینا دو نفره صرف کردیم . بعد از صبحانه سیاوش آماده رفتن شد . قبل از اینکه از خونه خارج بشه به طرفم اومد و بعد از گفتن " با اجازه " ای آروم خم شد و بوسه ای روی گونه ام زد و با لبخند از خونه خارج شد .

لبخندم رنگ باخت ! درسته از محبتهاش و توجه هاش دلگرم میشدم و دیروز تو آغوشش احساس امنیت کردم ولی بوسه اش دوباره حس بدی در من زنده کرد .

سعی کردم فکرم رو معطوف دیدار امروز کنم ، مطئنن امروز موارد بیشتری برای فکر کردن و اذیت شدن دارم .

به کیارش پیام دادم وقتی اومد خبر بده میرم پایین و مشغول آماده شدن شدم . کیارش رأس ساعت هشت پیام داد که پایین تو ماشین منتظرمه . طبق معمول درسا رو مینا سپردم و با گفتن اینکه جایی کار دارم از خونه خارج شدم .

سوار ماشین شدم و سلام کردم .

– سلام .. صبح بخیر ... چه زود اومدی !

کمربند ایمنیمو بستم و گفتم:

– ببخشید تعارف نکردم بیای تو ... راستش دوست ندارم سیاوش فعلا چیزی از موضوع این دیدار بدونه .... اگر امروز سامان چیز مهمی گفت به سیاوش هم میگم ... در غیر اینصورت چه نیازیه بازم اعصابشو به هم بریزیم !

کیارش سری تکان داد و گفت:

– موافقم ... عکس العمل سیاوش نسبت به سامان رفعتی خیلی بده ... دفعه پیش شانس اوردیم پسره نخواست شکایت کنه و گفت حقش بوده ! .... سیاوش بدجور زده بودش .... خدا خواست که پسره زیر دست سیاوش نمرد !

با یاد آوری اتفاقات اون روز قلبم آهی دردناک کشیدم و راه افتادیم .

هیچی از مسیر نفهمیدم . مدام تو فکر بودم و داشتم تو دلم دعا میکردم و تنها زمانی به خودم اومدم که کیارش گفت:

– رسیدیم !

بدون حرف آروم از ماشین پیاده شدیم و به طرف درب ورودی رفتیم . همه چیز از قبل هماهنگ شده بود و ما به سالن مراجعین هدایت شدیم . از هماهنگی ها و معرفی کردن ها چیزی نفهمیدم . محیط زندان به قدر خوف انگیز بود که من که تنها یک مراجعه کننده بودم و قرار نبود بیشتر از چند دقیقه اینجا بمونم ، تمام بدنم داشت میلرزید . احساس میکردم هوا بیشتر از بیرون سرده .

وقتی معرفی ها ی لازم و کارهای مربوطه انجام شد با مأمور مسئول ملاقات ها افسری من و کیارش را به اتاقی راهنمایی کرد و گفت:

– چند لحظه صبر کنین تا زندانی رو بیارن !

وقتی افسر رفت کیارش دستم رو کشید و به طرف دو صندلی ای که یک طرف میزی قرار داشت برد .

– این بود آروم بودنت .... تو که همیناول کاری خشک شدی !

به آرامی نشستم و گفتم:

– اینجا خیلی بده .... حس میکنم تو فریزرم !

کیارش با نگرانی اول دمای دستم بعد گونه ها و پیشونیمو چک کرد .

– فشارت پایینه حتما .... دمای اینجا مطبوعه .

بعد دست تو جیبش کرد و شکلاتی در اورد .

– بیا اینو بخور ... نمیدونم کمکت میکنه یا نه ولی از هیچی بهتره .

تشکر کردم و شکلات رو به آرومی خوردم . الان اصلا زمان مناسبی برای غش کردن نبود .

– میخوای بریم ؟

– نه ! تا اینجاش اومدم ... دیگه برنمیگردم .

همین موقع در باز شد و سامان دستبند زده همراه سربازی وارد اتاق شد .

با دیدنش خشک شده بهش خیره شدم . تو این مدت کم چقدر تغییر کرده بود ! . با اینکه تو زندان بود ظاهرش مرتب بود ولی چیزی که به شدت خودنمایی میکرد لاغری و تارهای سفید موهاش بود .

سرباز سامان را رو به روی ما نشاند و خودش دم در ایستاد .

سامان که نگاه مبهوت من رو دید لبخندی تلخ زد و گفت:

– ممنون که اومدی ... فکر میکردم نمیای .

مکثی کرد و با تلخی بیشتر آروم گفت:

– بهت حق میدم اینجور تعجب کنی !

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی آروم گفتم:

– خیلی عوض شدی !

چیزی نگفت و با نگاهی که توش چندین حس مختلف قابل تشخیص بود بهم نگاه کرد . حسرت ، پشیمانی ، تلخی و غم . آره غم بیشترین حسی بود که تو چشماش دیده میشد . ولی من در شرایطی نبودم که از غم تو نگاهش تحت تأثیر قرار بگیرم .

– بگو چی میخواستی بگی ... ما زیاد وقت نداریم !

کیارش بود که داشت صحبت رو شروع میکرد . سامان نگاهی به کیارش انداخت و گفت:

– حدس میزدم ویدا تنها نیاد .

کیارش چیزی نگفت و نگاهشو روی میز دوخت . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– من میشنوم ... وکیلت گفت گفتی حرف های ناگفته داری ...من آماده ام .

سامان کمی تو جاش جا به جا شد و گفت:

– شنیدم برگشتی پیش شوهر دیبا ! .... فکر میکردم بعد از تمام اتفاقاتی که افتاد بری دنبال زندگیت .

قبل از اینکه حرفی بزنم کیارش با عصبانیت به طرف سامان براق شد که سرباز سریع با چند قدم به میز نزدیک شد تا از هرگونه اتفاقی پیش گیری کنه .

– حرف دهنتو بهم ... اگر کسی هم قاتل باشه اون تویی .... قاتل زن مرحوم برادرم تویی .

سامان بدون هیچ عکس العملی به کیارش خیره شد . سرباز کیارش را به آرامش دعوت کرد و روی صندلی نشوند .

بعد از مکثی رو به سامان گفتم:

– من نه ظرفیت یاداوری خاطرات رو دارم نه حوصله ی مقدمه چینی تو رو ... سریعتر بگو چیزی که میخواستی بگی .

سامان چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت:

– باشه بدون مقدمه میگم ....من برای اینکه تو هم اشتباه دیبا رو نکنی و به سیاوش کیان اعتماد نکنی بهت حقیقت رو میگم ... ولی تنهایی ... اگر زندگی تو و بچه ی دیبا برات اهمیت داره این درخواستمو قبول میکنی .

– حرفت رو بزن سامان .... من به کیارش اعتماد کامل دارم .

– منم نمیگم قابل اعتماد نیست .... ولی چیزی که باید بگم فقط مربوط به تو و دیباست .... فکر نمیکنم تو هم دوست داشته باشی کسی به جز خودت بفهمه .

با عصبانیت بهم نگاه کردم که کیارش آروم دم گوشم گفت:

– اگر میخوای من دم در منتظر میمونم .... هر چی این عوضی رو نبینم بهتره .

بهش نگاه کردم و گفتم:

– ممنونم .

– خواهش میکنم ... من دم درم .... حواسم بهت هست .

چند لحظه بعد کیارش بلند شد و به طرف در رفت ولی بین راه برگشت و با لحنی تهدید آمیز رو به سامان گفت:

– حواست باشه چی به ویدا میگی ... اگر ذره ای ناراحتش کنی خونت حلاله !

بعد هم سریع از اتاق خارج شد .

– حالا بگو ....

سامان باز هم چند لحظه مکث کرد و گفت:

– وقتی دیبا روز مرگش بهم زنگ زد و گفت سیاوش تهدید به مرگش کرده حالش خیلی بد بود ... مدام نفرینم میکرد ولی یه چیز مهم هم بین نفریناش و گریه هاش گفت .

– چی ؟ ... دیبا چی گفته ؟

– دیبا گفت دیگه نابود شده و میمیره ... گفت اگر ذره ای بهش علاقه داشتم بهت بگم کلید نجات همه چیز تو صندوق راز خاکیه !

ذهنم با سرعت برگشت به بچگیمون . راز خاکی اسم یه صندقچه قدیمی بود که من و دیبا به عنوان صندوق رازهامون درست کرده بودیم . اون روزها تو مدسه بچه ها با هم رازهاشونو در میون میذاشتند و یه چیزی هم به عنوان راز قایم میکردن ، من و دیبا هم یه صندوقچه پیدا کردیم و اسمشو گذاشتیم صندوقچه راز خاکی . آخه زیر خاک پنهانش کرده بودیم . بعد اون تا سالها هر چیزی که برامون با ارزش بود و باید فقط خودمون میموند رو اون تو میذاشتیم .

– تو اون صندوق چیه ؟

– نمیدونم ... دیبا هیچی نگفت ... فقط قسمم میداد اگر دوستش دارم بهت بگم کلید نجات همه چیز تو صندوقچه ی راز خاکیه .... اونروز دیبا خیلی ترسیده بود و میگفت سیاوش اونو میکشه .... انگار میدونست که عمرش به پایان رسیده ... من نمیدونم چی تو اون صندوقه و اصلا اون صندوق کجاست .... وقتی دیبا مرد دیگه کلید نجات به هیچ دردی نمیخورد .

دهانم باز مونده بود . صندوقچه راز خاکی ! ... چرا فراموشش کرده بودم .... اون صندوقچه مخفی ترین چیزی بود که من و دیبا داشتیم .

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

– چرا انقدر دیر این اطلاعات را بهم دادی ؟

– من دلایل خودم رو دارم ... بزار نگفته بمونن .... بعضی چیزا نگفتنشون از گفتنشون بهتره .

– اگر فقط مربوط به خودت باشه آره ... خیلی چیزا بهتره گفته نشن ... ولی این مورد ... دیبا دم مرگش بهت اعتماد کرده بود تا آخرین حرفشو بهم بگی ولی تو دو سال طولش دادی .

سامان چیزی نگفت و با همون نگاه غمزده اش بهم خیره شد . بدون حرف از اتاق خارج شدم . حس میکردم انرژی گرفتم .

کیارش با دیدنم به طرفم اومد و با نگرانی گفت:

– چی شد ؟ .... خوبی ؟

– ممنون خوبم .... چیز خاصی نبود .

– خیلی خوب ... بریم ؟

– بریم .

با هم از زندان خارج شدیم . وقتی سوار ماشین شدیم گفتم:

– کیارش خواهش میکنم منو خونه خودمون پیاده کن .

– خونه ی خودتون ؟ ... منظورت خونه پدریته ؟

– آره ... کار دارم اونجا .

– باشه .

کیارش منو دم خونه پیاده کرد . اصرار داشت صبر کنه تا برگردم ولی گفتم کارم طول میکشه و بره .

با رفتن کیارش سریع وراد خونه شدم . وسایلم رو همون دم در گذاشتم و به طرف حیاط دویدم .

صندوقچه ی راز خاکی درست زیر سومین درخت بید مجنون دفن شده بود . با کلی دردسر یه بیلچه از توی انباری پیدا کردم و مشغول کندن قسمت مورد نظر کردم .

اصلا فکرشو نمیکردم اون صندوقچه هنوز هم سالم مونده باشه تا اینکه دیبا مدارک شاید مهمی رو اونجا قایم کنه . گرچه دیبا حتما پیش بینی میکرده که سیاوش همه جا رو دنبال اون مدارک میگرده و تنها جایی که امن بوده همین صندوقچه ی راز خاکی بود .

خاک بعد از این همه مدت حسابی سفت شده بود و به سختی کنده شد . بعد از چند دقیقه کندن بالاخره به صندوقچه رسیدم . صندوقچه کوچیک ما خیلی کهنه شده بود ولی هنوز هم بدنه اش کامل بود . خاک های روش رو با دست کنار زدم و درش رو باز کردم .

با دیدن یه دسته برگه که تو پلاستیکی پیچیده شده بود لبخندی عمیق روی لبم نشست . خاک رو لباسام و صندوقچه رو کامل تکوندم و وارد خونه شدم .

پشت میز نشستم و برگه ها رو در اوردم . زیاد ازشون سر در نیاوردم ولی تقریبا مطمئن بودم که مدارک پروژه هاست . تو یه پلاستیک دیگه یه وکلتنامه و یه قرارداد که نشون میداد دیبا درست یک روز قبل از مرگش پنج درصد سهامی که به نامش بوده رو به من منتقل کرده .

نمیدونم از چی ولی اشک تو چشمام جمع شد . دیبای من فکر همه جا رو کرده بود ولی از نامردی ها غافل شده بود . از نامردی تمام عیار شوهرش در حق خواهرش غافل شده بود . دیبای پاک من فکر این همه کثیفی رو نکرده بود .

دلم بدجور هواشو کرده بود ... چقدر دلم میخواست الان اینجا بود و محکم بغلم میکرد . انقدر محکم که تمام تنهاییام تمام بشه . دیبا ی من کجایی که بعد از دنیا دیگه برام رنگی نداره .

نمیدونم چقدر گریه کردم تا اینکه تونستم از حجم سنگینی روی سینه ام کم کنم . با چشمایی اشکی موبایلم رو برداشتم و ناخوداگاه با مهرداد تماس گرفتم .

– جانم !

– سلام ..... مهرداد ... کجایی ؟

صدای نگران مهرداد خیلی سریع تو گوشی پیچید .

– چی شده ویدا ؟ ... خوبی ؟ .... اتفاقی افتاده .

درحالی که هنوز صدام از بعض های انباشته شده تو گلوم میلرزید گفتم:

– پیدا کردم .... مهرداد پیداشون کردم ...

– چی رو پیدا کردی ؟ .... دختر تو کجایی ؟ .... داری سکته ام میدی ویدا .

– دیبا به سامان گفته بود .... دیبا به اون عوضی گفته بود و اون عوضی این همه مدت چیزی به من نگفت .

– ویدا من هیچی از حرفات سر در نمیارم .... من الان خارج از شهرم ... بگو کجایی سمانه رو بفرستم پیشت .

– من خونه خودمونم .... مهرداد .... مهرداد دیبا همه چیز رو برام گذاشته .

– خواهش میکنم آروم باش ویدا ... الان به سمانه خبر میدم .... در ورودی رو باز بزار حتما ... شنیدی ؟

– آره ... باز میزارم .

– باشه .... آروم باش الان به سمانه زنگ میزنم .

تلفن رو قطع کردم و با صدای بلند زدم زیر گریه ، دلیل گریه امو انقدر ها هم نمیفهمیدم ... فقط دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم تا شاید خالی بشم .

نیم ساعت نشده سمانه رسید . بیچاره رنگ به روش نمونده بود . وقتی دیدمش بدون حرف بغلش کردم . نمیدونم ... شاید میخواستم جای خالی دیبا رو یه جوری تو این لحظه پر کنم و سمانه سخاوتمندانه بغلم کرد و گذاشت کمبود خواهر و تنهایی های دوساله ام رو پر کنم .

چند دقیقه بعد وقتی کمی آروم شدم منو رو مبل نشوند و رفت از آشپزخانه برام یه لیوان آب اورد .

– بفرما ویدا جان ... اینو بخور آروم تر میشی .

تشکر کردم و کمی از آب خوردم . چند لحظه بعد به آرومی گفتم:

– سمانه پیدا کردم .... مدارک پیدا شدند .

سمانه با امیدواری بهم نگاه کرد و گفت:

– کدوم مدارک ؟ .... مدارک پروژه های متوقف شده کارخانه کیان ؟

لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم:

– آره ... هم مدارک پروژه ها .... هم اسناد مربوط به انتقال سهام .

سمانه در حالی که لبخندی بزرگ روی صورتش در حال نقش بستن بود با خوشحالی گفت:

– کجا بودند ؟ ..... چطور شد پیداشون کردی ؟

– جاییی بود که فقط من و دیبا ازش خبر داشتیم .... اصلا اون مکان یادم نبود .... تا اینکه امروز به درخواست سامان رفتم ملاقاتش .

– سامان ؟ .... سامان همونیه که زندگی دیبا رو به هم ریخت ... درسته .

– آره ... خودشه .... روزی که با هم رفتیم خرید و گردش وکیلش با کیارش تماس گرفت و گفت سامان گفته حرف های ناگفته داره .... امروز رفتم ملاقاتش و اونم گفت دیبا قبل از مرگش بهش گفته کلید نجات همه چیز تو صندوقچه ی رازمونه .

– خب حالا مدارک کجان ؟

با دست به میز اشاره کردم . سمانه رفت سراغ مدارک و منم به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم . استرس امروز زیاد بود و باید به فکر خودم و بچه ام میبودم .

نیم ساعتی سمانه در سکوت مدارک رو بررسی کرد و منم سعی کردم با حفظ آرامش کمی استراحت کنم .

بعد از نیم ساعت سمانه نشست کنارم و گفت:

– من مدارک رو بررسی کردم .... درباره سهام همه چیز کامله .... چیز زیادی از مدارک پروژه ها دستگیرم نشد ... یه پیشنهادی دارم ... اگر از نظر تو اشکالی نداشته باشه .

– چه پیشنهادی ؟ ... مشکلی هست ؟

– نه ! نگران نباش ..... همونطور که گفتم چیز زیادی از مدارک پروژه ها متوجه نشدم .... تو این مورد سمیرا میتونه کمکمون کنه .... اون کارشناس صنایع غذاییه و حتما میتونه بفهمه این پروژه ها چی هستند و آیا هنوز هم قابل استفاده هستند یا نه .

به فکر فرو رفتم . سمیرا مثل دیبا کارشناس صنایع غذاییه و صد در صد میتونه از مدارک سر در بیاره ، ولی آیا کار درستیه که سمیرا رو هم وارد ماجرا بکنیم ؟

– سمانه جان خودت میدونی که چقدر بهتون اعتماد دارم ولی دارم فکر میکنم این جریان شاید خطرناک باشه .... تا همینجا هم که تو و مهرداد رو وارد جریان کردم نگرانتونم .

سمانه با لبخند دستمو تو دستش گرفت و گفت:

– نگران نباش ویدا جان .... خدا شاهده مثل خواهرم دوستت دارم ... هم من هم مهرداد خوب بلدیم چطور مواظب همه چیز باشیم ... سمیرا هم همینطور ... نگران نباش .... به امید خدا مشکلی پیش نمیاد .

– ممنونم سمانه جان ... نمیدونم چطور ازت تشکر کنم .

سمانه لبخندی زد و در جوابم منو بغل کرد . سمانه با سمیرا تماس گرفت و سمیرا نیم ساعت بعد اومد .

بعد از سلام و احوال پرسی سمیرا مشغول بررسی مدارک شد و گفت شاید چند ساعت زمان ببره ، من و سمانه هم تصمیم گرفتیم تنهاش بزاریم تا راحتتر تمرکز کنه . پس به آشپزخانه رفتیم . سمانه به کابینت تکیه داد و گفت:

– اینجور که معلومه امروز رو اینجاییم !

– انگار آره ... مهرداد چه ساعتی میاد خونه ؟ .... مزاحمت نباشم .

سمانه خنده ای کرد و گفت:

– امروز که خارج شهره و احتمالا تا سه میرسه خونه ... ولی ... امروز یکم تنها بمونه براش خوبه !

لبخندی زدم و چیزی نگفتم . تا ظهر سمیرا مشغول بررسی مدارک بود و چیزی هم نمیگفت . برای ناهار از بیرون غذا گرفتیم و با خنده و شوخی با هم خوردیم .

عصر بود و من و سمانه داشتیم تو حیاط چای میخوردیم و صحبت میکردیم که سمیرا با لبخند خاصی اومد نشست پیشمون . با امیدواری نگاهش کردم و گفتم:

– چی شد ؟ ... امیدی هست ؟

سمیرا لبخندی زد و در حالی که کمی از چای سمانه میخورد گفت:

– نمیدونم تا چه حد این مدارک قابل استفاده هستند ولی باید بگم این پروژه ها یه شاهاکار واقعی هستند .... کسی که این پروژه ها رو از دست داده کم چیزی از دستش نرفته .... به جز ضرر مالی فکر میکنم کلی هم دلش سوخته .

سمیرا کمی سکوت کرد که سمانه با بی صبری گفت:

– خب ! ... بعدش .... حالا این مدارک به دردی هم میخورن ؟

سمیرا نگاهی به من انداخت و این بار با جدیت گفت:

– اونطور که شنیدم این پروژه ها قبلا یک بار شروع شدن و بعد با مرگ طراحشون متوقف شدن .... تو این سالها اگر از زمینه و پیش برنامه این پروژه ها برای کارهای دیگه استفاده نشده باشه الان این پروژه ها ارزش خیلی زیادی دارن .

اینبار من در حالی که کمی گیج شده بودم گفتم:

– یعنی چی سمیرا جان .... این مدارک تا امروز مخفی بودند ... یعنی چی که از زمینه و پیش برنامه هاش استفاده شده باشه .

سمیرا کمی تو جاش تکون خورد و گفت:

– ببین ویدا جان .... این پروژه ها قبلا یک بار شروع شدن ... یعنی قسمتهای ابتداییش مورد استفاده قرار گرفته ... اگر تو این دو سال کارخانه ی کیان با استفاده از همون مقدار اطلاعات یه پروژه ی دیگه انجام نداده باشه پس میشه از این مدارک استفاده کرد در غیر اینصورت فقط با تغییر قسمت به اصطلاح لو رفته میشه ارزش رفته ی پروژه ها رو برگردوند .

– خب چطور باید بفهمم که از قسمت های به قول تو لو رفته استفاده شده یا نه ؟

– فقط یه راه داره ... باید بری تو شرکت و پروژه های دو سال اخیر رو بررسی کنی .

با نا امیدی به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

– اما من که از این پروژه ها سر در نمیارم !

ناگهان فکری تو سرم جرقه زد . سمیرا !

با لیخند به سمیرا نگاه کردم که دیدم سمانه هم درست مثل من بهش خیره شده . سمیرا با دیدن من و سمانه با تعجب گفت:

– چیه ! ؟ ... شما دو تا چرا اینجور به من نگاه میکنین ؟

سمانه نگاهی به من انداخت که با یه لبخند مهر تایید رو افکارش زدم . سمانه کمی به سمیرا نزدیک شد و گفت:

– سمیرا جونم .... خواهر گلم .... ویدا که رشته اش پرستاری بوده و اصلا از این چیزا سر در نمیاره .

سمیرا با سوءضن به ما نگاه کرد و گفت:

– چی میخواین بگین ؟ ... چرا اینقدر مشکوکین .

لبخندی زدم و گفتم:

– نه بابا مشکوک چیه ؟ .... فقط یه سوال سمیرا جان .... تو الان جایی مشغول به کاری ؟

سمیرا که دیگه متوجه منظور من و سمانه شده بود کمی شاکی نگاهمون کرد ولی در نهایت با لبخند گفت:

– خیلی خب ... فهمیدم ... ولی از کجا معلوم من اصلا بتونم تو اون کارخونه استخدام بشم ؟

لبخندی عمیق زدم و گفتم:

– اونش با من ... با سیاوش و کیارش صحبت میکنم .... حتما قبول میکنن .... میگم دوستم نیاز به تجربه داره .... چطوره ؟

به جای سمیرا ، سمانه با ذوق گفت:

– بهتر از این نمیشه ... اگر سمیرا وارد کارخونه بشه همه چیز خیلی راحتتر پیش میره .

لبخند رضایت روی صورت هر سه تامون نشسته بود . واقعا اگر سمیرا وارد کارخونه میشد چقدر میتونست به نفع ما باشه ... باید هر چه سریعتر با سیاوش و کیارش صحبت میکردم . امیدوار بودم بتونم مقام مناسبی که دسترسی های لازم رو داشته باشه برای سمیرا پیدا کنم .

نیم ساعت بعد ، بعد از کلی صحبت و خنده از خونه خارج شدیم .

قبل از اینکه برم خونه سری به سوپر مارکت و چند فروشگاه مواد غذایی زدم و وسایل مورد نیاز تهیه یک شام خانوادگی رو خریدم و با انرژی هر چه تمام تر به طرف خانه رفتم . با اینکه اونقدرا هم به من نمی اومد ولی باید امشب سیاست به خرج بدم . سمیرا حتما باید وارد کارخانه بشه !

وقتی رسیدم خونه لباسام رو عوض کردم و به مینا گفتم میخوام شام رو خودم آماده کنم . قبل از اینکه دست به کار بشم به اتاقم رفتم و اول با سیاوش تماس گرفتم . بعد از چند بوق صدای مثلا متعجب سیاوش تو گوشی پیچید .

– سلام خانم ... یه لحظه فکر کردم توهم زدم که شمارتو دیدم !

خنده ای مصلحتی کردم و گفتم:

– علیک سلام آقا سیاوش ... بزار جواب سلامتو بدم بعد از وضعیت حاد روحیت برام بگو !

– خب داری میگی حاد ! ... حاده دیگه .... خب چی شده که خانم مارو سرافراز کردن و تماس گرفتن .

– زنگ زدم بگم امشب کار مهمی با تو و کیارش دارم ... با هم بیاین ... شام هم خودم میخوام آماده کنم .

صدای سیاوش خیلی سریع جدی شد و با جدیت گفت:

– چی ؟ ... خودت میخوام شام رو آماده کنی ؟

– بله .... برگشتنی از خونه دوستم خریداشو کردم و امشب خودم میخوام آشپزی کنم .

– تو چکار کردی ؟ .... ویدا خوبی ؟ ..... این چه کاریه آخه ! .... ویدا نری سه ساعت تو آشپزخونه یه لنگ پا بایستی آشپزی کنیا !

– بابا خوبه خوبم ... امشب هم کارتون دارم هم هوس آشپزی کردم ... میاین ؟

– هرچی من بگم تو کار خودتو میکنی ... نه ؟

سعی کردم مظلومترین لحنم رو استفاده کنم و گفتم:

– خب دلم میخواد آشپزی کنم .... نگران نباش آقای بابای نگران .... بیشترشو از مینا کمک میگیرم .

سیاوش خنده ای کرد و گفت:

– خیلی خب .... درباره دعوتت هم من که صد در صد رأس ساعت خونه ام .... کیارش رو هم پیدا میکنم میگم بیاد .

– حالا که پیشت نیست خودم به کیارش زنگ میزنم دعوت میگیرم ازش .

– باشه .... ویدا من باید برم .... شب میبینمت .... مواظب خودت باش و به خودت فشار نیار !

– باشه ... برو به کارت برس .... خدا نگهدار .

– خدا همراهت .

بلافاصله بعد از قطع تماس به کیارش هم زنگ زدم و برای شام دعوتش کردم و تأکید کردم کار دارم باهاش و حتما بیاد و اونم قول داد بیاد .

یاد صدای نگران سیاوش وقتی فهمید میخوام خودم آشپزی کنم افتادم . با اینکه لحن خوبم و جواب دادن به شوخی هاش فعلا از سیاست و به خاطر هدفم بود ولی یه جورایی برام شیرین بود . وقتی جواب شوخیاش رو میدم و اونم میدون رو برای توجه بیشتر باز میبینه و به خودش آزادی عمل بیشتری میده ، اینجور مواقع یه جور آرامش یه جور شیرینی ته دلم میشینه . البته تا زمانی که با پیش رفتن زیادش این شیرینی رو برام زهر نکنه . مثل امروز صبح و بوسه اش که دوباره حس های بدی رو در من زنده کردند ... یه جورایی ترجیح میدم روابط صلح آمیزی که قبل از مرگ دیبا داشتیم پا بر جا بمونه . قبول کردن سیاوش به عنوان شوهرم برام خیلی سخته .

علارغم اینکه سیاوش گفته بود زیاد به خودم فشار نیارم و منم گفته بودم بیشتر از مینا کمک میگیرم ولی تقریبا تمام کارها رو خودم انجام دادم ، البته با همراهی درسا کوچولوم که یک لحظه هم از آشپزخانه بیرون نرفت و مدام دورم گشت و شیرین زبونی کرد .

برای شام ماهی شکم پر و سبزی پلو با سبزی تازه ای که گرفته بودم درست کردم . ماهی ها رو توی فر گذاشتم و بعد از چک کردن شعله ی فر و شعله ی زیر قابلمه برنج همراه درسا از آشپزخانه خارج شدم .

مینا به خواهش من داشت وان رو برام پر میکرد . تصمیم داشتم با کمی استراحت تو وان به کوچولوی تو شکمم هم استراحت بدم . خواستم درسا رو مینا بسپارم که با دیدن صورتش که وقتی چشمش به وان و حمام افتاد باز شد و خندید دلم نیومد از خودم دورش کنم .

– مینا جان خواهش میکنم برای درسا لباس آماده کن ... با خودم میبرمش حمام !

مینا نگران بهم نگاه کرد و گفت:

– ولی ! ... ببخشید خانم .... بهتون فشار نیاد یه وقت .

لبخندی به صورت نگرانش زدم و گفتم:

– بغلش که نمیکنم .... میزارمش تو وان .... فقط لطفا تو لباسها و حوله اش رو آماده کن تا بعد از حمام تحویلش بگیری !

مینا چشمی گفت و به طرف اتاق درسا رفت . درسا که دید دارم با خودم میبرمش حمام کلی ذوق کرد .

لباسهای درسا رو در اوردم و با چند تا اسباب بازی که مخصوص حمامش بودن گذاشتمش تو وان تا بازی کنه ، خودم هم قبل از اینکه وارد وان بشم دوش گرفتم ، بالاخره درسا هم تو آب بود و باید احتیاط میکردم .

نزدیک به نیم ساعت با درسا تو آب بازی کردم . تمام مدت درسا اصلا بغلم نیومد مدام به شکمم نگاه میکرد که مبادا بخوره بهش . دست کیارش درد نکنه که اینجور درسا رو توجیح کرده .

درسا رو مینا تحویل دادم و تو آب دراز کشیدم . تازه میفهمیدم بدنم چقدر خسته است .

بعد از تقریباً یک ساعت ریلکس کردن تو آب تمام خستگی هام از بین رفت . دوش مختصری گرفتم و از حمام خارج شدم .

یه پیراهن آستین سه ربع سبز رنگ که از زیر سینه گشاد میشد و تا مچ پام بود پوشیدم . لباس پارچه ی لختی داره و خیلی راحته . موهامو خشک کردم و با یه گیره بالای سرم جمع کردم و با یه آرایش خیلی ملایم از اتاق خارج شدم .

نیم ساعتی به اومدن سیاوش و کیارش مونده بود . همه چیز رو یه دور چک کردم و تصمیم گرفتم برای گرفتن آخرین اطلاعات با سمیرا تماس بگیرم . به اتاقم برگشتم تا راحتتر بتونم صحبت کنم . سمیرا خیلی سریع جواب داد .

– جانم ویدا جان ! ... سلام .

– سلام سمیرا جان ... خوبی ؟ ... بدموقع که مزاحم نشدم ؟

– نه عزیزم ... این چه حرفیه ... اتفاقا با مهرداد و سمانه حرف سر تو و پروژه ها بود .

خنده ای کردم و گفتم:

– پس به موقع تماس گرفتم .... خب ! ... خبر جدید چی داری ؟

– یه دور دیگه پروژه ها رو دقیق بررسی کردم .... متوجه یه مورد مهم دیگه هم شدم .... البته بازم به این ربط داره که پیش برنامه ها استفاده شدن یا نه !

– چه مورد مهمی .... سمیرا جان خواهش میکنم واضح بگو .... من خیلی گیج میشم .

سمیرا سرفه ای کرد و گفت:

– ببین ویدا جان .... من صبح متوجه این موضوع نشده بودم که این پروژه ها میشه گفت سیستم کل تولید رو عوض میکنن ! .... یعنی کارخانه ی کیان با استفاده از پروژه ها تصمیم داشته کل خطوط تولیدی و روشهاشو آپدیت کنه ! .... این پروژه ها ازش میلیاردی داره ... اگر این پروژه دوسال پیش اجرا میشد قطعا موفقیت خیلی بزرگی برای کارخونه کیان میداشت ولی خب نبود مدارک و فوت طراح همه چیز رو به هم زده .

در حالی که به فکر فرو رفته بودم گفتم:

– پس با این حساب کارخونه ضرر خیلی بدی دیده .... هم پروژه ی به این بزرگی از دست رفته هم مجبور شدن ضرر متوقف سازی رو هم بدن .

– دقیقاً ... وقتی سمانه بهم گفت سیاوش کیان برای جبران خسارت متوقف سازی پانزده درصد سهام کارخانه به اون بزرگی رو فروخته واقعا تعجب کردم ... با خودم گفتم مگه متوقف سازی چند تا پروژه چقدر ضرر وارد کرده که سیاوش کیان مجبور شده پانزده درصد سهام رو بفروشه ! ... اصلا برام قابل درک نبود .... ولی با دیدن این پروژه ها جای تعجبی باقی نمیمونه .... کارخونه تو مسیر یه سری تغییرات اساسی گیر کرده بوده .

– نمیدونم چی بگم ..... خیلی گیج شدم .... نمیدونم چطور باید قضاوت کنم و چه رفتاری داشته باشم .... همه چیز خیلی مبهم و پیچیده است .

– نگران نباش ویدا جان .... من کمکت میکنم ... من همرشته ی خواهرت هستم ... گرچه تبحر اون خدابیامرز رو توی کار ندارم ولی بالاخره رشته امه و میدونم .... جواب همه چیز وقتی معلوم میشه که پروژه های این دو سال بررسی بشه . – پس کاری جز صبر کردن تا اون موقع نمیمونه .

– درسته ... فعلا باید صبر کنیم ببینیم چی میشه !

همین موقع صدای باز شدن در ورودی رو شنیدم ، سریع به سمیرا گفتم:

– سمیرا جان من باید برم .... سیاوش و کیارش اومدند .

– باشه عزیزم .... راحت باش ... پس دیگه خبر از تو .

– ممنونم ... باشه .... سعی میکنم همین امشب کار رو جور کنم .... فعلا خداحافظ .

– خداحافظ عزیزم .

تلفن رو قطع کردم ، تو آینه نگاهی به خودم انداختم و با لبخند از اتاق خارج شدم . درسا مثل همیشه از گردن کیارش آویزون شده بود و نمیدونم به چه دلیل داشت از ته دل میخندید . نزدیک رفتم و با انرژی سلام کردم .

– سلام آقایون کیان .... چند دقیقه تأخیر داشتین ها !

سیاوش کیف و کتشو به دست مینا داد و گفت:

– تقصیر من نیست ... به من هیچ ربطی نداره ... این کیارش دو ساعت تو مغازه معطلم کرد !

به کیارش نگاه کردم خواستم حرف بزنم که کیارش یه پاکت قرمز رنگ به طرفم گرفت:

– بفرمایید .... این مال فندق کوچولوی عموه ! .

با لبخند بسته رو ازش گرفتم و از بقیه حرفم صرف نظر کردم . کیارش دو تا خرس عین هم برای درسا و به قول خودش فندق کوچولو گرفته بود . جدیدن به بچچه تو راهیم میگفت فندق !

با خوشرویی ازش تشکر کردم و چون دیگه وقت شام بود دعوتشون کردم سر میز و خودم برای کنترل همه چیز به آشپزخانه رفتم .

شام رو تو محیطی گرم و صمیمی خوردیم . میخواستم موضوع رو سر میز بگم که منصرف شدم . کیارش و درسا سر و صدای زیادی داشتند و نمیشد بحث جدی کرد ، پس تصمیم گرفتم بعد از شام موضوع رو مطرح کنم .

بعد از شام درسا به زور نیم ساعت بیدار موند ، اونم فقط به خاطر هضم غذا و بعد توسط مینا خوابونده شد . داشتیم چای با لیموی تازه میخوردیم که فرصت رو مناسب دیدم و گفتم:

– راستش امشب خواهش کردم دور هم باشیم چون ازتون یه خواهش دارم .

سیاوش استکانشو روی میز گذاشت و گفت:

– ما سراپا گوشیم ... چه خواهشی .

کمی مکث کردم و گفتم:

– راستش یکی از دوستام کارشناس ارشد صنایع غذاییه .... نیاز به تجربه داره .... برای پایان نامه اش نیاز داره که یک سری پرژه ها تو این زمینه رو مطالعه کنه و از نزدیک با کار آشنا بشه .... چون قصدش فقط به دست اوردن تجربه است و قرار نیست مدت طولانی مشغول به کار باشه برای همین کاری پیدا نکرده .... شما میتونین کمک کنین ؟

کیارش در حالی که متفکر به نظر میرسید گفت:

– اگر درست متوجه شدم ... تو میخوای دوستت موقتاً تو کارخونه مشغول به کار بشه تا تجربه به دست بیاره ! ... درسته ؟

لبخندی زدم و گفتم:

– قسمتی بله .... ولی اگر میشه میخواستم خواهش کنم پروژه هایی که اخیراً اجرا شدن رو هم برای مطالعه در اختیارش بزارین .... مثلا پروژه های چهار سال اخیر !

برای تأثیر گذاری بیشتر با لبخند به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

– میتونم رو کمکتون حساب کنم ؟

قبل از اینکه سیاوش چیزی بگه کیارش گفت:

– من که کارم بیشتر امور مالی و فروش کارخونه است ... در این مورد سیاوش باید تصمیم بگیره .

به سیاوش با لبخند خیره شدم و منتظر شدم . سعی میکردم با نگاهم قانعش کنم . سیاوش چند لحظه سکوت کرد ولی در نهایت گفت:

– باشه .. دوستت میتونه موقتا مشغول به کار بشه ... برای پروژه های هم فقط میتونم پروژه های تمام شده رو در اختیارش بزارم .... اونهایی که در جریان هستن محرمانه هستند .

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

– خیلی ممنونم .... پیش دوستم روسفیدم کردی !

سیاوش که ذوق منو دید لبخندی عمیق زد و گفت:

– خب حالا این دوستت کی هست ؟

نگاهی به کیارش انداختم و گفتم:

– اسمش سمیراست .... من بیشتر به خواهرش دوستم .... کیارش روی که رفتیم خرید برای آشپزخانه ها دیدش .

نمیدونم فقط به نظر من اومد یا واقعا چشمای کیارش برق زد ! .... ولی با روییی باز گفت:

– آره ... من دیدمش ... دختر خونگرم و خوبی به نظر می اومد .

مشکوک نگاهش کردم و چیزی نگفتم . سیاوش به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

– اگه میتونه بگو فردا بیاد کارخونه .

– باشه حتما میگم ... بازم ممنون .

– خواهش میکنم خانم !

همه چیز خیلی راحتتر از چیزی که فکر میکردم جور شد و خیالم یه کم راحت شد .

نیم ساعتی بود که داشتیم صحبت میکردیم که موبایل کیارش زنگ خورد . وقتی به صفحه نگاه کرد صورتش در کسری از ثانیه جمع شد و اخم غلیظی رو صورتش نشست . سریع غذر خواهی کرد و به طرف تراس رفت .

نگاهی متعجب بین من و سیاوش رد و بدل شد ولی چیزی نگفتیم .

چند دقیقه بعد کیارش با صورتی کاملا جدی ولی تا حدودی مشوش برگشت و بی حرف نشست . سیاوش زد به شونه اش و گفت:

– چی شده کیارش ؟ .... چرا قیافت رفت تو هم .

کیارش نگاهی مردد به من کرد و آروم گفت:

– تماس گیرنده وکیل سامان رفعتی بود !

یه لحظه استرس گرفتم ، وکیل سامان دیگه چرا باید تماس بگیره ؟ نگاه نگرانم رو به کیارش دوختم و خواستم لب باز کنم و بپرسم دوباره چی شده که قبل از من سیاوش با عصبانیت و صورتی برافروخته گفت:

– وکیل اون بی همه چیز برای چی زنگ زده بود ؟ ... چی میخواست ؟

کیارش با هم مردد نگاهم کرد و آروم گفت:

– سامان تو بیمارستانه .... ظاهرا در اثر فشار بالای عصبی سکته ی قلبی کرده .

سیاوش با عصبانیت پرید تو حرفش و گفت:

– کرده که کرده ... به ما چه ؟ ... حقشه .... این عذاب وجدانشه که امونش نداده .

کیارش با اخم نگاه تندی به سیاوش کرد و رو به من گفت:

– ویدا نمیدونم چه تصمیمی خواهی گرفت ! .... ولی وکیله گفت دکترا هیچ امیدی ندادن .... سامان هر لحظه امکان داره بمیره .... بیماری روحیش و فشار عصبی داغونش کردن .

در حالی که نگاه پر استرسم رو به کیارش دوخته بودم گفتم:

– چرا داری اینا رو به من میگی ؟

کیارش مردد به سیاوش نگاه کرد و آروم گفت:

– سامان رفتی اونطور که وکیلش میگفت داره نفس های آخرشو میکشه .... خواهش کرده حلالش کنیم ... گفته در این صورت شاید راحتتر جون بده !

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

خالی بودم .. خالیه خالی .... انگار هیچ حسی نداشتم .... سامان داره میمیره .... عامل تمام بدبختی ها .... دلیل نابودی زندگیمون ... کسی که باعث شد دیبا و مامان الان زیر خاک بخوابند داره میمیره .... داره روانه قبرستون میشه .... جایی که دو سال پیش مامان و دیبا رو فرستاد .

چکار باید میکردم ؟ .... باید حلالش میکردم ؟ .... یا باید به نفرتم ادامه میدادم .... سامان داره میره جایی که آخرین دادگاه هر انسان برگذار میشه .... اون تو این دنیا تقاص پس نداد ... شاید هم داد نمیدونم .... ولی اینو مطمئنم که اون دنیا تقاص پس میده .

تو یه تصمیم آنی بلند شدم و گفتم:

– خواهش میکنم منو ببرین بیمارستان !

سیاوش و کیارش هر دو با چشمهایی که تا آخرین حد گشاد شده بودند بهم خیره شدند . بهتشونو درک میکرم ولی من باید میرفتم .... برای اینکه از سامان بگذرم و بزارم به قول خودش راحت جون بده باید میدیدمش ... باید میدیدم که داره میمیره !

سیاوش که انگار باورش نشده بود با بهت گفت:

– چی ؟ .... ویدا کجا میخوای بری ؟ .... گفتی .... گفتی بیمارستان ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– آره ... خواهش میکنم مانعم نشین .... من باید برم .

سیاوش با جدیت تمام گفت:

– دیگه چی ؟ ... بزارم بری دیدن اون پست فطرت ؟

بدون خجالت نشستم درست کنار سیاوش ، چسبیده بهش ... دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

– سیاوش خواهش میکنم .... درکم کن که نیاز دارم .... قلب من زخم دیده تر از اونه که بتونم تا ابد با نفرت از سامان زندگی کنم ... بزار برم ... بزار برم و به خودم کمک کنم تا حلالش کنم ... تا ازش تو این دنیا بگذرم و واگذارش کنم به همون خدایی که داره میره پیشش ... سیاوش هر کی نتونه تو دیگه باید درکم کنی .... درد من و تو مشترکه ... بزار با کم کردن این نفرت زندیگمونو ... قلبهامونو کمی روشن کنیم .... سامان داره میمیره ... دیگه تو این دنیا نخواهد بود .... بزار یاد و نفرتشو هم با خودش راهی کنیم .

اشک از چشمهام سرازیر شد . چشمای سیاوش هم از اشک داشتند برق میزند ... چند لحظه بهم خیره شد و بعد تو یه لحظه با خشونتی خاص ولی در عین حال نرم منو تو آغوش کشید . دستاشو دور کتفم حلقه کرد و در حالی که مواظب شکمم بود منو به خودش فشرد و با لحنی که غم ازش میبارید زیر گوشم زمزمه کرد:

– آخه چطور ؟ .... نمیتونم چنین ریسکی کنم .... ویدا ، به جز درسا تو و بچمون آخرین چیزهای با ارزشی هستین که برام موندین .... نمیخوام خدایی ناکرده مویی از سر هیچ کدومتون کم بشه ... چطور میتونی ؟ ....

برای اولین بار به محبتش جواب دادم ... بدون توجه به حضور کیارش دستامو که بیکار بودند رو پشت شونه هاش گذاشتم . با این کارم سیاوش بوسه ای نرم روی موهام نشوند و گفت:

– منم میخوام زندگیمون حدلقل از این نفرت پاک بشه ... ولی ویدا ... میترسم عزیزم .... میترسم خدایی ناکرده بلایی سرت بیاد .... دیدن اون عوضی استرس بدی بهت میده .

– مواظبم ... قول میدم مواظب باشم ... باهام میای ؟ .... نمیخوام تنها باشم .

منو از خودش جدا کرد ، چند لحظه بهم خیره شد و بعد با دست اشکهام رو پاک کرد و گفت:

– حتما عزیزم ... باهات میام ... مگه میشه تنهات بزارم .

لبخندی سپاسگذار بهش زدم و گفتم:

– ممنونم ... ممنونم ازت سیاوش .

در جوابم اونم لبخندی بهم زد . تازه متوجه اطرافم شدم . دستی به چشمام کشیدم و با تعجب گفتم:

– پس کیارش کو ؟

سیاوش خنده ای کرد و گفت:

– رفت اتاق درسا .... همون موقع که خانم لطف کردن و منو بغل کردن .

نمیدونم چرا ولی خجالت کشیدم . این اولین باری بود که میل خودم به سیاوش نزدیک شده بودم .

چند دقیقه بعد با کیارش سه نفری به سمت بیمارستان به راه افتادیم . نمیدونم چطور ولی کیارش تلفنی از طریق وکیل سامان ترتیب ملاقات رو داد . شاید چون وضعش بحرانی بود به این سرعت اجازه دادن ، نمیدونم ... ولی هر چی بود خیلی سریع اجازه دیدار گرفتیم .

از لحظه ای که وارد بیمارستان شدیم لرزی عجیب بهم دست داد ، دست سیاوش رو محکم گرفتم و راه افتادیم . بعد از چند دقیقه من و سیاوش وارد اتاق شدیم . ملاقات ممنوع بود ولی بخاطر اینکه دم مرگ میخواست حلالیت بطلبه اجازه دادن .

اتاق از انواع دستگاه های پزشکی پر بود و انواع بوق ها و هشدار ها به گوش میرسید . سامان در حالی که تعداد زیادی سیم بهش وصل بود بدون حرکت رو تخت دراز کشیده بود .

سیاوش فشار خفیفی به دستم وارد کرد و به طرف تخت رفت ، منم در حالی که دستش رو محکم گرفته بودم باهاش همراه شدم .

سامان با شنیدن صدای پامون چشم باز کرد وقتی نگاهش به ما افتاد چشماش پر از اشک شد . به سختی دستش رو اورد بالا و ماسک اکسیژن رو برداشت . معلوم بود که برای هر حرکت تلاش خیلی زیادی میکنه . بی حرف زل زده بودم بهش . چند لحظه به سکوت گذشت تا اینکه سامان سکوت رو شکست و با صدای زمزمه وارد در حالی که معلوم بود به سختی صحبت میکنه گفت:

– خوشحالم ... که ... هر دوتونو .... میبینم .... بیشتر از .... از همه .... به شما ... ضربه زدم ... البته به جز دیبا ... من ... من دارم ...میمیرم ... من هم .... هم تو این .... این دنیا تقاص .... پس دادم .... هم اون دنیا .... تقاص ... میدم ... خوهش میکنم ... حلا ... لم .. کنین ... خواهشـــــ ....

صدای بوق ممتد الکتروکاردیوگراف بلند شد . صدایی گوشخراش که ندای مرگ سامان را میداد .

آروم زمزمه کردم:

– ازت گذشتم سامان ... حلالت کردم .... راحت برو .

تمام شد ... سامان مرد ... اون رفت و با مرگش به نفرتی که کاشته بود پایان داد ... نفرتی که با نابودی زندگی دیبای من به وجود اومده بود و به مدت سه سال زندگی ما رو مبدل به جهنم کرد با مرگ سامان پایان یافت . اون با مرگش قسمتی از نفرت درونم رو با خودش برد ... حالا انگار قلبم ازادانه تر میتپه .

سیاوش با دیدن حال بد من خیلی سریع جلوم ایستاد و سرم رو تو آغوشش مخفی کرد و منو به طرف در کشید .

با خروج ما تیم پزشکی به طرف اتاق سرازیر شد و چند دقیقه بعد مرگ سامان تایید شد . برخلاف تصور سیاوش و کیارش حالم بد نشد ، من تازه قلبم سبکتر شده بود .

نیم ساعت بعد بعد از ویزیت شدن پیش دکتر به خانه برگشتیم .

چشمامو آروم باز کردم ولی بخاطر تابش مستقیم نور سریع بستمش . اصلا یادم نمی اومد دیشب کی و چطور خوابیدم . خمیازه ای کشیدم و خواستم پهلو به پهلو بشم که متوجه مانعی شدم . چشمام خود به خود سریع باز شدند . چند لحظه با دیدن محیط اطرافم گیج شدم ولی کم کم ذهنم فعال شد . من تو اتاق سیاوش چکار میکنم ؟ .... من تو اتاق سیاوشم ! .. پس ... پس یعنی .... اینی که منو گرفته ....

با عصبانیت سریع از جام پاشدم و دستی که دورم بود رو محکم پس زدم . آره ! ... خودش بود .... سیاوش بود که بغلم کرده بود .

سیاوش با گیجی چشماشو باز کرد و قبل از اینکه چیزی بگه با صدای بلندی تقریبا داد زدم .

– من اینجا چکار میکنم ؟ .... به چه حقی بغلم کرده بودی ؟

سیاوش که انگار تازه ذهنش فعال شده بود گفت:

– ویدا آروم باش .... برات توضیح میدم ...

نذاشتم ادامه بده ، به طرفش هجوم بردم و به یقیه اش چنگ زدم و با صدایی به مراتب بلندتر از قبل گفتم:

– چی رو توضیح میدی ؟ .... چرا منو اوردی اینجا ؟ .... به چه حقی منو تو تخت و بغلت خوابوندی ؟

اصلا کارها و حرفام دست خودم نبود ... این همه نزدیکی به سیاوش مخصوصا که نمیدونستم هم چطور پیش اومده حس خیلی بدی بهم میداد . از لحاظ منطقی کار سیاوش خلاف نبوده ولی من نمیخواستم ... من نمیتونستم .... نمیتونستم قبول کنم شب رو تو آغوش مردی خوابیدم که شوهر خواهرمه ! ... گرچه قبلا دو بار با زور و تهدید همخوابش بوده ام و بچه اش رو تو بطنم دارم .... انقدر حالم بد بود و حس های بدی داشتم که اصلا این مسئله که سیاوش شوهر من هم هست به چشمم نمی اومد ... در حال حاظر اون فقط شوهر دیبا بود .

سیاوش دستامو از یقه اش جدا کرد و منو رو تخت نشوند و گفت:

– چته ویدا ؟ ... آروم باش ! .... چی شده مگه ؟

با چشمایی که نمیدونستم کی خیش شدن بهش نگاه کردم و با عصبانیت گفتم:

– چی شده ؟ ! .... تو واقعا نمیدونی چی شده ؟ .... چرا منو اوردی اینجا ؟ ..... به چه حقی بغلم کرده بودی .... به چه حقی دستتو وقتی خواب بودم بهم زدی .... تو اجازه نداشتی .

چهره سیاوش پر از خشم شد شونه هام رو گرفت و با خشم گفت:

– چه حقی ؟ .... تو داری ازم میپرسی چه حقی ؟ ... به همون حقی که تو زن عقدی من هستی ... به همون حقی که بچه ی من تو شکمته .... مگه من چکار کردم که اول صبحی رو سرم خراب شدی ؟ .... جز اینکه بخاطر نگرانی اورمت اینجا و فقط دستمو دورت انداختم ... هان ؟ .... چکار کردم ؟

دو سوال آخرشو چنان داد زد که تمام بدنم لرزید ولی حس های بد درونم بهم انقدر جسارت دادند تا تو چشماش خیره بشم و بگم:

– این حقی که میگی رو به زور به دست اوردی ... نکنه یادت رفته چطور و با چه شرایطی منو به عقد خودت در اوردی ؟ ... یادت رفته چطور منو با تهدید مجبورم کردی جسممو در اختیارت بزارم .... یا نه ! ... شاید یادت رفته این بچه ای که حق خطابش میکنی چطور و کی به وجود اومد .... یا اینکه چطور داشتی همین حقتو میکشتی !

حرفام تمام نشده بود ولی ساکت شدم چون سیاوش با عصبانیت داد بلندی زد و آباژور کنار تخت رو محکم به طرف دیوار پرت کرد و داد زد .

– بسه ! .... بسه ویدا ! ... دیگه نمیکشم .... تا کی میخوای اتفاقات گذشته رو تو سرم بکوبی ؟ .

به طرفم خیز برداشت ، یه لحظه ترسیدم نکنه منو بزنه و به بچه ام آسیب برسونه ولی سیاوش تو اون شرایط هم مراقب بود . شونه هام رو خیلی محکم گرفت ولی هیچ تکونی بهم نداد .

– چرا نمیخوای بفهمی ... بابا منم درد داشتم ... منم زجر کشیدم .... غرورم ... شخصیتم .... کل وجودم با اون دروغ لعنتی خرد شده بود و از ببین رفته بود ... من نمیفهمیدم ..... درد و غمم کورم و کرم کرده بود .... مغزم فقط انتقام خرد شدن هام رو میدید .

شونه هام رو ول کرد ... پاهاش سست شد و دو زانو روی زمین افتاد . اینبار با صدایی آروم در حالی که اشک رو صورتش روان شده بود گفت:

– چرا نمیخوای یه ذره هم که شده تو منو درک کنی .... آره من بدترینها رو در حقت کردم .... ولی بفهم در حق من چه ظلمی شده بود ... کاری کرده بودن که به زن بیگناهم ... ناموس پاکم تهمت بی عفتی ببندم و تهدید به مرگش کنم .... کاری کردند که من باعث مرگ همسرم .... زنم .. مادر بچم بشم ! .... تمام زندگیمو به آتیش کشیدن ... این وسط فقط تو بودی .... کسی که کاملا با دیدایی که فکر میکردم گناهکاره برابر هستی .... اوایل میخواستم فرار کنم ولی تو با سماجت موندی و وارد زندگیم شدی ... شدی کسی که دو سال عقده هامو روش خالی کردم .... تازه بعد از دو سال و و اون همه زجر میفهمم که تمام خرد شدنم هام ... تمام زجر هام ... پوچ بودن .... حالا بخاطر این دوسال و کاری که با زنم و بعدش هم با تو کردم خرد شدم ..... دیگه چی ازم مونده ؟ ... اگر فکر میکنی چیزی مونده بیا بگیر .... بیا به عنوان عذر خواهی من و تاوان ازم بگیر .... اگر فکر میکنی چیزی هست با کمال میل تقدیمت میکنم .

چند لحظه مکث کرد ، تازه به خودم اومده بودم ، من این مدت سعی کرده بود گذشته رو فراموش کنم . من که درک کرده بود م که سیاوش هم زجر کشیده پس چی شد ؟ ... چرا ذهنم یه لحظه مختل شد ؟ ... چرا یک بار دیگه همه چیزو به یادش اوردم و داغونش کردم ؟ .... مگه قرار نبود همه چیز رو فراموش کنیم و آرامش رو به زندگیمون برگردونیم ؟ خواستم حرف بزنم ولی هیچ صدایی از گلوم خارج نمیشد . چند لحظه بعد سیاوش از جاش بلند شد بیحرف یه دست لباس از کمدش بیرون کشید بدون توجه به حضور من پوشیدشون و به طرف در رفت ولی مکث کرد برگشت و اینبار با لحنی سرد و جدی گفت:

– من دیگه نمیدونم چطور بگم غلط کردم ... چطور بهت بفهمونم که پشیمونم .... انگار هیچ چیز جواب نمیده ... هر جور تو میخوای ... دیگه هیچ جوره بهت فشار نمیارم .

بعد از چرخید و از اتاق خارج شد و کمی بعد هم صدای کوبیده شدن در ورودی رو شنیدم که نشون میداد سیاوش رفته .

با رفتن سیاوش با صدای بلند زدم زیر گریه . پشیمون بودم ... برای اولین بار از رفتارم با سیاوش پشیمون بودم ... حرفهای سیاوش برام خیلی سنگین بودند ... شکستنش زیر دستای من و خم شدن کمرش ... از همه مهمتر شکستن غرور مردانه اش و اشکهاش عذاب وجدان بدی به جونم انداختن و آزارم میدادن . از کارم پشیمون بودم ... سیاوش همه جوره سعی میکنه جبران کنه و آروم آروم بهم نزدیک بشه ولی من چی ؟ ... چرا من یه قدم از موضعم کوتاه نمیام .... پس سهم من از به وجود اومدن این آرامش اخیر چیه ؟ ... چرا فکر میکنم دادن یک فرصت به زندگیمون تنها قدمیه که باید بر میداشتم .... چقدر دلم میخواست سیاوش نمیرفت و الان بهش

میگفتم ببخشید ... نفهمیدم چی شد ... چقدر دلم میخواد الان به آغوشش پناه ببرم .... آغوشی که اون شب وقتی دکتر گفت شاید مشکلی باشه ، اونجور آرومم کرد و آرامش رو به وجودم تزریق کرد ... ولی حیف که من خراب کرده بودم ... اینبار من اونو از خودم رونده بودم ... اینبار این من بودم که آرامش زندگیمونو به هم زدم . نمیدونم چقدر گریه کردم تا اینکه مینا اومد تو اتاق و برام صبحانه اورد .

تمام روز گرفته بودم ، از کرده ام پشیمون بودم ولی خب کاری بود که شده بود و دلی بود که شکسته بود . تنها کاری که حالا ازم برمی اومد این بود که جبران کنم و از دلش بیارم .

طرفهای عصر بود که با مینا و درسا رفتیم بیرون خرید . وسایل مورد نیاز پختن خورش فسنجان رو خریدم . سیاوش عاشق خورش فسنجونه و منم تصمیم گرفته بودم امشب خودم براش درشت کنم .

وقتی برگشتیم خونه مینا رو فرستادم پیش درسا و خودم دست به کار شدم . دلم میخواست بهترین فسنجونی که میتونم رو درست کنم . امشب باید چه از لحاظ شام چه رفتار و صد البته عذرخواهی و دلجویی اتفاق صبح رو به فراموشی بسپارم .

وقتی غذا آماده شد ازش چشیدم به نظر خودم که فوق العاده شده بود . مینا رو صدا کردم و ازش خواهش کردم نظرشو بگه . اونم چشید و گفت:

– خانم عالی شده .... خیلی خوشمزه است !

لبخندی زدم و تشکر کردم . مینا شام درسا رو زودتر از حد معمول داد و خودش همراه درسا غذاشو خورد و خیلی زود شب بخیر گفت و با درسا رفتند تو اتاق . ازش ممنون شدم که اینقدر فهمیدست و محیط رو برام آروم کرده .

دوش گرفتم و لباش گلبهی رنگ آستین کوتاه خیلی قشنگی پوشیدم . آرایش مختصری هم کردم و موهامو باز گذاشتم و منتظر اومدن سیاوش شدم .

ساعت ۹ ، ۱۰ ، ۱۱ ولی سیاوش نیومد . چند بار دستم به طرف تلفن رفت ولی منصرف شدم . سیاوش از دست من خیلی دلخوره و اصلا معلوم نیست جواب بده . نیومدنش تو این ساعت نشان از ناراحتی بی اندازه اش داره . یه جورایی مطمئنم بودم اتفاق بدی براش نیافتاده . هم دلم اینجور گواه میکرد هم اگر خدایی ناکرده اتفاقی افتاده بود قطعا کتایون خانم می اومد تا سرم رو ببره ! و در ضمن به قول دیبا خبر بد همیشه پیشتازه ! انقدر منتظر موندم که نفهمیدم کی روی کاناپه خوابم برد .

صبح با تکون های مینا بیدار شدم .

– خانم چرا اینجا خوابیدین ... بلند شین برین سر جاتون .

چشمامو تا نیمه باز کردم و گفتم:

– ساعت چنده ؟

– هشت و نیم خانم .

با سستی از جام بلند شدم و به طرف حمام رفتم . سیاوش دیشب نیومد . ناراحتیش ظاهراً خیلی بیشتر از این حرفاست ..... حق هم داره .... رفتارم خیلی بد بود .

دوش گرفتم و بعد از خوردن صبحانه تصمیمی که موقع دوش گرفتن گرفته بودم رو عملی کردم و با کیارش تماس گرفتم .

بعد از چند بوق صدای کیارش تو گوشی پیچید .

– سلام ... چطوری ؟

– سلام ... خوبم ممنون ... مزاحم که نشدم ؟

– نه این چه حرفیه .... درسا و کوچولو چطورن ؟

– خوبن ممنون .... کیارش برای یه کاری زنگ زدم .

– چه کاری ؟ .... اتفاقی افتاده .

– هم آره هم نه .... راستش دیروز صبح با سیاوش بحثم شد بدجور بهش توپیدم و حرفهای بدی بهش زدم .... بعد از کرده خودم پشیمون شدم و خواستم جبران کنم ولی سیاوش دیروز و دیشب اصلا خونه نیومده .

– آره میدونم .... دیشب پیش من بود .... حالش خراب بود و یه چیزایی هم میگفت که فهمیدم بد دعواتون شده .

– حالش خیلی بد بود ؟ .... همش تقصر منه ! .... بیخود بهش پریدم و حرفهای بدی بهش زدم .

– خوب میشه نگران نباش ... مخصوصا که ظاهرا میخوای نازش رو هم بکشی .

– میخوام جبران کار اشتباهم رو بکنم نه ناز آقا رو بکشم ! .... کیارش کمکم میکنی ؟

کیارش خنده ای کرد و گفت:

– ویدا هر دوش یکیه ها ولی بگذریم .... بله که کمک میکنم ... خب چه کاری ازم بر میاد ؟

لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

– بهم بگو الان دقیق کجاست و امروز برنامه اش چیه ؟

– به روی چشم .... الان دقیقا تو اتاقشه و از دیروز هم تمام قراراشو موکول کرده به هفته دیگه و یه سر داره سر پروژه ها کار میکنه .

با اومدن اسم پروژه یاد سمیرا افتادم .

– وای کیارش ! .... انقدر از دیروز گرفته بودم اصلا یادم نبود دوستم باید می اومد اونجا .

– نگران نباش اومده ... خودم هم کارهاشو درست کردم و قراره از هفته دیگه بیاد .

– وای ممنون ... خب حالا مطمئنی سیاوش امروز تمام روزو تو دفترش می مونه .

– آره ... آقا افسردگی گرفته فعلا خودشو حبس کرده .

– ممنونم ... من برم فعلا .

– باشه برو موفق باشی .

خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم . لبخندی عمیق رو لبم نشست . سریع پریدم تو اتاق و با وسواس بسیار یه مانتوی قرمز رنگ که با خود سیاوش خریده بودم با شلوار مشکی حاملگیم و شال قرمز رنگ پوشیدم . یه آرایش خوشگل هم کرده و کیف ورنی مشکی رنگم رو هم دست گرفتم و رفتم بیرون . بازم درسا کوچولوم رو به مینا سپردم و از خونه خارج شدم و با آژانش خودم رو به کارخونه رسوندم . البته خرید یه دسته گل رز قرمز رو هم فراموش نکردم .

وقتی وارد سالن شدم چشمای منشی تا آخرین حدش گشاد شد . کلا هر کس از بدو ورود منو میدید این عکس العمل رو داشت ولی من بیتوجه از کنارشون رد شده بودم . به طرف میز منشی رفتم و گفتم:

– سلام ... آقای کیان تو دفترشونن ؟..

منشی نفس عمیقی کشید و با لکنت گفت:

– بـ .. ببخشید ... شما ؟

لبخندی به گیجیش زدم و گفتم:

– ویدا کیان هستم .... همسرشون .

منشی که انگار تازه یادش افتاده بود که دیبا خواهر دوقلو داشت نفس راحتی کشید و گفت:

– بله خانم کیان ... آقای کیان تو دفترشون هستن ... بفرمایید داخل .

بیچاره انقدر جا خورده بود که اصلا یادش رفت باید به سیاوش اطلاع میداد . تشکر کردم و به طرف دفتر سیاوش به راه افتاده . دم در چند لحظه مکث کردم و در زدم و با بفرمایید سیاوش وارد اتاق شدم .

در رو پشت سرم بستم و به طرف میز سیاوش به راه افتادم . چند قدم مونده به میز ایستادم و ساکت منتظر شدم . سیاوش سرش رو انداخته بود پایین و مشغول نوشتن چیزی بود .

وقتی دید حرفی نمیزنم سرش رو بلند کرد . نگاهش که به من افتاد چهره اش پر از تعجب شد . چند باقیمانده رو طی کردم و دست گل رز قرمز رو با لبخند به طرفش گرفتم و گفتم:

– سلام .... دیشب نیومدی ... برای همین امروز خودم اومدم پیشت .

تعجب تو چهره ی سیاوش از بین رفت و به جاش اخم عمیقی کرد و گفت:

– سلام ... برای چی اومدی اینجا ؟ .... نکنه حرف ناگفته ای داری ؟ ... بگو ! ... حداقل خودت راحت میشی .

سعی کردم توجهی به لحن سرد و گزنده اش نکنم ، هر چی باشه اینبار مقصر منم و اشتباه کمی هم مرتکب نشدم !

دسته گل رو گذاشتم روی میزش و خودم نشستم رو نزدیکترین مبل و گفتم:

– دیروز خیلی منتظرت شدم تا ....

داشت خیره نگاهم میکرد ، برای اینکه راحتتر باشم سرم رو انداختم پایین و گفتم:

– تا ازت عذر خواهی کنم ... میدونم که یه عذر خواهی جبران حرفهای بیخود دیروزم رو نمیکنه ... ولی اومدم بهت بگم متأسفم ! ... ببخشید .... دیروز یه لحظه قاطی کردم .... نفهمیدم چی شد که اونجور بهت پریدم .

اشکم رو گونه ام چکید ، با دست گرفتم و با صدایی لرزون ادامه دادم:

– باور کن من تو این مدت گذشته رو کنار گذاشتم ... اصلا یاد اون اتفاقاتی که تو روت گفتم هم نمی افتادم .... نمیدونم چی شد که یهو اون حرفا از دهنم پرید .

چند لحظه ساکت شدم که دیدم سیاوش از جاش بلند شد و نشست کنارم و اینبار با لحنی آروم و مثل قبل با محبت گفت:

– ویدا من درکت میکنم ... میدونم هنوز برات خیلی سخته که قبول کنی همسرمی .... ازت خواسته ای هم ندارم ... ولی انتظار ندارم یه بغل کردن ساده رو منع کنی ..... پریشب با اینکه دکتر گفت تو حالت خوبه ولی خیلی نگرانت بودم .... تو توی ماشین خوابیدی ... وقتی اوردمت تو خونه دیدم اصلا نمیتونم تنهات بزارم .... بردمت اتاق خودم ... تا صبح مدام نگرانت بودم و نگاهت میکردم تا اینکه دم دمای صبح دستم رو انداختم دور کمرت و خوابیدم .... ویدا من فقط چون نگرانت بودم بردمت پیش خودم وگرنه به خدا قصد دیگه ای نداشتم ...

حتی قصد نزدیک بودن به تو رو نداشتم .... نمیخواستم برنجونمت ... ولی تو خیلی بد عکس العمل نشون دادی .

با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم:

– ببخشید ... حالم یکدفعه ای بد شد .... خودم هم نفهمیدم چی شد که اونجور داد زدم و اون حرفهای بیخود رو بهت زدم .... من مانع اینجور نزدیک شدن و بغل کردن ها نمیشم ... راستش .... راستش دیروز ... دیروز که رفتی ...

تمام شجاعتم رو جمع کردم و آروم گفتم:

– وقتی رفتی ... وقتی به خودم اومدم ... وقتی فهمیدم چقدر رنجوندمت .... وقتی گریه میکردم ... دلم میخواست ... دلم میخواست پیشم بودی و ... مثل این اواخر .... بغلم ... میکردی .

ساکت شدم و سرم رو انداختم پایین . صدای خنده ی آروم سیاوش رو شنیدم و بعد از دستاش دورم حلقه شد و منو بغل کرد و آروم زیر گوشم گفت:

– اینجوری ؟ .... اینجوری خوبه ؟

میون گریه لبخند زدم و سرم رو تکون دادم . خودم رو بیشتر تو بغلش فرو کردم و گفتم:

– سیاوش ببخشید ..... دلتو بد شکوندم .

سیاوش بوسه ای روی سرم زد و گفت:

– بیا هر چی بوده رو فراموش کنیم !

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– باشه ... بیا فراموش کنیم .... تو هم دیشب مسافرت کاری بودی ... اصلا هم نرفته بودی پیش برادرت برای غرغر کردن .

سیاوش با لحنی مثلا شاکی گفت:

– ای دهن لق فوضول ... صاف اومد گذاشت کف دستت ؟ ... ای خدا ! ... اینم برادره من دارم .... میرم پیشش درد و دل اونوقت آقا یک روز نشده همه رو میزاره کف دست خانومم .

خودمو از بغلش کشیدم بیرون ، چند لحظه نگاهش کردم و صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و برای اولین بار گونه اش رو بوسیدم . سیاوش هم که دید من کوتاه اومدم اونم متقابلا گونه ام رو بوسید .

چند دقیقه بعد سیاوش تمام کارها رو به کیارش سپرد و با هم از کارخونه خارج شدیم .

به پیشنهاد سیاوش با هم ناهار رفتیم بیرون . روز خیلی خوبی بود . اولین روز گردش و خوشی مشترک تو تقویم من سیاوش .

سیاوش در خونه رو باز کرد و هر دو خسته وارد خونه شدیم . ساعت یازده و نیم بود و سکوت خونه نشون میداد که مینا و درسا خواب هستند . با خستگی بسیار به طرف کاناپه رفتم و تقریبا خودم رو پیت کردم روش که سیاوش با لحنی هشدار دهنده و نگران گفت:

– آروم بشین ویدا ! ... خودتو پرت نکن !

لبخندی به لحن نگرانش زدم و گفتم:

– چشم آقای پدر .... از این به بعد مواظبم .

سیاوش خنده ای کرد و به طرف آشپزخانه رفت و چند لحظه بعد با لیوان آبی تو دستش برگشت و نشست کنارم و لیوان رو به طرفم گرفت . لیوان رو گرفتم و آب رو لاجرعه سر کشیدم .

– وای دستت درد نکنه ... داشتم هلاک میشدم از تشنگی .... از کجا فهمیدی تشنمه ؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

– با اون همه ترشی که تو سر شام خوردی حدس زدن اینکه تشنه ات میشه کار سختی نبود .

همونطور که لم داده بودم مانتومو در اوردم و شالم رو هم که دور گردنم بود رو هم برداشتم و گفتم:

– وای آره خیلی ترشی خوردم .... چکار کنم ، همش دلم میخواد .... سر درسا مامانم همش به دیبا میگفت ترشی نخور بچه ات کم مو میشه .... اگر بچمون کم مو بشه چی ؟

سیاوش در حالی که با خنده مهربونی نگاهم میکرد گفت:

– پس با این وضعیت ترشی خوردن تو بچمون قراره کچل به دنیا بیاد .

با قیافه جمع شده نگاهش کردم و گفتم:

– وای نگو سیاوش .... خودم کلی نگرانم .

سیاوش خنده ی مهربونی کرد ، دستشو دور شونه ام حلقه کرد و منو کشید تو بغلش .

– نگران نباش عزیزم ... چیزی نمیشه .... کوچولومون سلامت و مثل مامانش خوشگل به دنیا میاد .

چیزی نگفتم ، فقط ساکت و با لبخند تو بغلش موندم . خیلی خوشحال بودم که تونستم کدورت پیش اومده بینمون رو حل کنم . گرچه کدورتهای بینون خیلی بیشتر از این حرفاست ولی خوشحالم که حداقل تونستم کدورتی که خودم باعثش بودم رو رفع کنم .

چقدر حال الانم با صبح فرق داره . صبح افسرده و پکر بودم ولی الان با خیال راحت تو آغوش سیاوش فرو رفتم و آرامش آغوشش با لطافت هر چه تمام تر داره به وجودم تزریق میشه .

نمیدونم چقدر تو همون حالت مونده بودیم . خوابم گرفته بود و کم کم چشمام داشت روی هم می افتاد . سیاوش که دید من گیج خوابم آروم منو از خودش دور کرد و از جاش بلند شد . تمام توانم رو جمع کردم و خواستم منم باشم که در کمال تعجب دیدم سیاوش دستهاش رو زیر بدنم رد کرد و منو روی دست بلند کرد و به طرف اتاقها رفت . آروم لای چشمامو باز کردم و وقتی دیدم داره به طرف اتاق من میره ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و راحت تو بغلش لم دادم .

حس و حال خوبم دوام نداشت ، سیاوش وقتی در اتاقم رو باز کرد چند لحظه مکث کرد و بعد برگشت و به طرف اتاق خودش رفت . بدون اینکه بخوام بازم حالم بد شد . بازم حس های بد به قلب و رحم حمله کردند ولی اینبار دهنم رو بستم تا مبادا دوباره خرابکاری کنم . هر چی به اتاق نزدیکتر میشدیم حال من وخیم تر میشد . اصلا خودمو درک نمیکردم ، این حس های بد رو درک نمیکردم ولی هر چی بودند مثل خوره از درون نابودم میکردند و روحم رو داغون میکردند .

چیزی منو به شدت میترسوند . همونطور که تو بغل سیاوش بودم سرم رو تو سینه اش فرو کردم . کمی بعد لرزش هم به حال وخیمم اضافه شد و اصلا نفهمیدم کی اشهام باز جوشیدند . دلم میخواست داد بزنم .. نمیخوام ! ... زجرم نده ... منو نبر ... ولی برای اینکه یک بار دیگه دل نشکنم مهر سکوت به لبهام زدم ولی نتونستم جلوی گریه و لرزشمو بگیرم .

سیاوش که متوجه تغییر حال ناگهانیم شد با نگرانی منو بیشتر به خودش فشرد و با اضطراب گفت:

– ویدا چته ؟ ... چرا اینجور شدی ؟ .... دختر چرا این همه میلرزی .

نمیتونستم حرف بزنم . مطمئن نبودم اگر دهن باز کنم بازم منفجر نمیشم . در نهایت تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با عجز تمام اسم سیاوش رو صدا بزنم .

– سیاوش !

سیاوش همونطور که تو بغلش بودم نشست رو تخت و گفت:

– جانم عزیزم .... ویدا آروم باش .... چت شد آخه .

سرم رو بلند کردم و با چشمای اشکی زل زدم تو چشماش . تمام حرفهام ، خواسته هام رو ریختم تو نگاهم تا شاید سیاوش حرفهام رو از نگاهم بهتر بخونه .

سیاوش با بهت بهم خیره شده بود . انگار فهمید دردم چیه ... چشماش در یک ثانیه پر از غم شد . به آرومی دوباره بغلم کرد و با صدایی پر از آرامش ولی عین حال بغض دار زیر گوشم زمزمه کرد:

– ببخش عزیزم .... تو هنوز به شرایط عادت نکردی .... منو به خاطر تمام خارات بدی که برات ساختم ببخش .... ببخش که به خاطر من حالا این وضعیت رو داری .

خودم هم نفهمیدم کی زبان باز کردم و گفتم:

– سیاوش خیلی وقته بخشیدمت و فراموش کردم .... خودم هم حالمو درک نمیکنم ..... از طرفی امنیت و آرامش آغوشتو میخوام ولی ... ولی وقتی .

سیاوش با گذاشتم انگشتش روی لبم مانع ادامه صحبتم شد و گفت:

– درکت میکنم ویدا .... دست خودت نیست .... شرایط و گذشته باعث تمام این اتفاقات هستند .... باور کن من هیچ انتظاری ندارم .... الان هم چون درسا تو اتاقت خواب بود و ترسیدم بیدارش کنیم اوردمت اینجا ... قول میدم تا زمانی که نخوای و آمادگی پیدا نکنی این کار رو نکنم .

برگشت و منو گذاشت روی تخت . پتو رو کشید روم ... خم شد و پیشونیم رو با لبهایی لرزان ، طولانی بوسید و گفت:

– تو راحت بخواب من میرم بیرون .... قول میدم تا صبح پامو تو این اتاق نذارم ... وقتی خوابیدی و خیالم راحت شد میرم بیرون .... قول میدم .

سرم رو تکون دادم و به پهلو افتادم . سیاوش مشغول نوازش موهام شد . نمیدونم چه آرامشی تو سرپنجه ها و نوازش هاش بود که چند دقیقه بعد علارغم حال بدم به خووابی آروم فرو رفتم .

صبح با صدای خنده ی درسا بیدار شدم . غلتی زدم و کش و قوس مختصر و کوچولویی به بدنم دادم . شب قبل خیلی آروم خوابیده بودم و حالم به لطف خواب کاملم خیلی بهتر شده بود . نگاهی به اطرافم انداختم ، من دیشب تو اتاق سیاوش خوابیدم ... اون طبق قولی که داد رفت بیرون و تا صبح برنگشت . انقدر خوابم سبک هست که اگر می اومد متوجه میشدم .

از جام بلند شدم و به طرف روشویی اتاق رفتم . چند دقیقه بعد با یه لبخند شاد روی لبم از اتاق خارج شدم . سیاوش و درسا تو نشیمن داشتند با هم بازی و شوخی میکردند . با خنده به طرفشون رفتم و با انرژی گفتم:

– سلام و صبح بخیر به دختر و پدر پر سر و صدا !

درسا با دیدنم با خنده به طرفم دوید . با لبخند خم شدم و دستامو دورش حلقه کردم که سیاوش گفتم:

– صبح چیه دیگه ؟ .... باید بگی ظهر بخیر خانم ... ساعت یازده و ربعه !

درسا رو بوسیدم و به طرف کاناپه رفتم و کنار سیاوش نشستم .

– میدونم خیلی خوابیدم ولی واقعا به همچین خوابی احتیاج داشتم .

سیاوش دستشو دور شونه ام انداخت و با لبخند گفت:

– اشکال نداره ... حالا بهتری ؟

جواب لبخندشو با یک لبخند گرم دادم و گفتم:

– ممنون ... خیلی خوبم .

سیاوش با خنده نگاهم کرد که با تعجب گفتم:

– چیه ؟ ... چرا اینجوری نگاهم میکنی ؟

سیاوش ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

– یه خبر خوب برات دارم ولی برات خرج داره .

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

– چه خبری ؟ .... چی شده ؟

– دِ نشد دیگه ! .... تو هزینشو بده تا بگم .

با کنجکاوی نگاهش کردم و سریع گفتم:

– خب هزینه اش چیه ؟

– چیز خاصی نیست ولی بالاخره مژدگونیمه !

بعد صورتشو جلو اورد و با دست به گونه اش اشاره کرد . نمیدونم چرا ولی خجالت کشیدم و احساس کردم گونه هام رنگ گرفت . واقعا خجالت بعد از این همه چیز به به ما گذشته کمی غیر طبیعی بود . سعی کردم به خودم مسلط باشم . صورتم رو جلو بردم و آروم گونه اش رو بوسیدم که سیاوش با خوشحالی بوسه ای سریع به گونه ام زد و گفت:

– امروز باید آماده بشیم .... خونه امون آماده است و همین امروز میتونیم نقل مکان کنیم .

لبخندی عمیق روی لبم نشست . بالاخره میتونیم از این خونه و خاطرات بدش دور بشیم . با خوشحالی دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

– وای چه خوب ..... این خبر واقعا خبر بودی بود .

بعد به آرومی زمزمه کردم:

– ارزش هزینه اش رو داشت !

سیاوش که صدام رو شنیده بود با صدای بلند زد زیر خنده و کمی منو محکمتر بغل کرد .

بعد از خوردن مثلا صبحانه ای مختصر با سیاوش و مینا مشغول جمع کردن وسایلی که باید میبردیم شدیم .

کارمون تا عصر طول کشید و ما نزدیکهای غروب بود که از خونه خارج شدیم و به طرف خونه ی جدیدمون رفتیم .

چند روزی طول کشید تا کامل جا به جا بشیم . احساس خیلی خوبی نسبت به خونه جدیدمون داشتم . احساس میکردم فضاش خیلی بهتره .... انگار از وقتی جا به جا شدیم کمتر دارم دچار حس های بد میشم و راحتتر در کنار سیاوش میمونم . سیاوش امروز بعد از ده روز مرخصی دادن به خودش برگشت شرکت . تصمیم داشتم امروز برم پیش سمانه . دیشب سمانه بهم پیام داده بود که یه پیشنهاد خوب برام داره و سمانه هم انگار خبر هایی داشت . این چند روزی که سیاوش خونه بود اصلا جور نمیشد مفصل باهاشون صحبت کنم .

صبحانه ی درسا تازه تمام شده بود و مینا در حال عوض کردن لباسهاش بود که گفتم:

– مینا جان بی زحمت لباس بیرون تنش کن ، یه چیز راحت ... میخوام ببرمش مهمونی .

مینا چشمی گفت و مشغول آماده کردن درسا شد . به اتاق خودم رفتم و با سمانه تماس گرفتم و خبر دادم که میرم پیشش و بعد با سیاوش تماس گرفتم . بوق سوم هنوز نخورده بود که جواب داد .

– سلام خانم عزیزم ... چطوری ؟ .... به این زودی دلت برام تنگ شد ؟

ناخواگاه لبخندی روی لبهام شکل گرفت . وقتی میگفت خانمم یا خانم عزیزم یا به هر نحوی منو خانم خودش میگفت یه جور دلگرمی درونم به وجود می اومد . حرفش خیلی به دلم مینشست . انگار دیگه کم کم خودم هم دارم عادت میکنم که زن سیاوش باشم .

به خودم اومدم و با لحنی مشابه لحن خودش گفتم:

– سلام آقا .... دلتنگی رو نمیدونم ولی اینکه میخوام احوالی ازت بپرسم رو کامل مطمئنم .

– باز جای شکرش باقیه .... بنده حالم خوبه اگر بزارن !

– کی بزاره ؟

– برادر گرامم کیارش خان ! .... دو روز تنهایی به کارها رسیده امروز کم مونده با یه سرم تو دستش بیاد .

خنده ای کردم و گفتم:

– آخی نگو اینجوری .... طفلک ده روزه داره جور تو رو میکشه .

سیاوش با لحنی بامزه گفت:

– خدا بده شانس .... کاش یکی هم اینجور طرفداری منو میکرد .

– ای وای نه ! ... تو خودت به اندازه ده تا وکیل خبره زبون داری نمیخواد !

– دست شما درد نکنه خانم !

– خواهش میکنم .... حالا غرض از مزاحمت میخواستم بهت بگم امروز با درسا میخوایم بریم خونه دوستم مهمونی .... ظهر اومدی دیدی نیستیم نگران نشی .

– باشه عزیزم ... خوش بگذره .... مواظب خودت باش .

– باشه مواظبم .... تو هم مواظب خودت باش .

خداحافظی کردم و قطع کردم ولی لبخند روی لبم ماندگار شده بود . چند دقیقه بعد همراه درسا از خونه خارج شدم و با آژانس به طرف خونه سمانه به راه افتادم .

سمانه به گرمی ازمون استقبال کرد . درسا با خوشحالی به سمانه و سمیرا که براش آشنا بودن نگاه میکرد . دلم یه لحظه براش گرفت . بچم خیلی تنهاست و خیلی کم از خونه بیرون میاد . سریع ناراحتی رو ازخودم دور کردم و با خودم گفتم:

– به امید خدا خواهر یا برادرش که به دنیا بیاد دیگه تنها نیست !

با خنده و شوخی نشستیم و سمانه هم ازمون پذیرایی کرد . داشتم چاییمو میخوردم که سمانه گفت:

– خب ویدا جان خبرهای خوبی برات داریم .

با نگرانی نگاهی به درسا انداختم . کاش نمی اوردمش . اصلا دوست نداشتم چیزی بشنوه . برای روحیه لطیفش اصلا مناسب نیست !

سمانه که متوجه نگرانیم شده بود به طرف درسا رفت و گفت:

– خاله جون دوست داری کارتون ببینی ؟ ... باب اسفنجی چطوره ؟

درسا با خوشحالی و ذوق پذیرفت و سمانه با پلیر یکی از اتاقهای طبقه پایین براش کارتون گذاشت و برگشت نشست که گفتم:

– ممنون سمانه جان .

– خواهش میکنم ... اصلا حواسم به درسا نبود ... باید مواظب اینم باشیم که یه وقت اسم مهرداد رو هم جلوش نگیم !

با تکون سر حرفشو تایید کردم که گفت:

– ببین ویدا جان خبر یا بهتره بگم پیشنهادی که برات دارم ریسک بالایی داره ... دیگه خودت تصمیم بگیر انجامش میدی یا نه !

تکونی تو جام خوردم و گفتم:

– داری نگرانم میکنی سمانه جان .

– چیز نگران کننده ای نیست ... ببین تو باید یه جوری وارد کارخانه بشی .... تو یکی از سهامدار ها هستی ولی خب سهامدار عمده سیاوش کیانه با بیست و پنج درصد سهام و بعد از اون هم مادرش کتایون کیان و ...

نگاهی عجیب که ازش سر در نیاوردم به سمیرا انداخت و گفت:

– کیارش کیان که هر یک ده درصد سهام دارند ! .... یعنی چهل و پنج درصد سهام مال خانواده کیانه و عملا اونها تصمیم گیرنده هستند .... تو اگر میخوای حرفت رو تو جلسات سهامدارا پیش ببری باید سهام بیشتری بگیری ... سهام کارخونه کیان قیمت بالایی دارند ... نمیدونم از پسش بر میای یا نه !

نگاهی به سمانه انداختم کمی گیج شده بودم ... با گنگی گفتم:

– خب مگه تا چقدرشو میشه خرید ؟ .... اون کارخونه موفقه و فکر نمیکنم سهامدارها حاظر بشن سهام به اون ارزشمندی رو بفروشن !

– میدونم ... ولی خب قیمتی بالاتر از قیمت واقعی میتونه کمک کنه ! .... این دیگه به میزان تبحر راضی کردن برمیگرده و کمی هم شانس .

خنده ای کردم و گفتم:

– اولی رو فکر کنم داریم .... ولی دومی رو من یکی ندارم .

سمیرا هم متقابلا خندید که سمیرا گفت:

– خب حالا من بگم !

با کنجکاوی نگاهش کردم که گفت:

– تو همین چند روزه خیلی از پروژه های این دو سال اخیر رو بررسی کردم ..... تا اینجا که پیش استفاده ای از پیش برنامه های پروژه ی دیبا فرخ ندیدم .

بعد در حالی که معلوم بود داره ذوقشو کنترل میکنه گفت:

– کیارش حتی دور از چشم سیاوش کیان پروژه های جاری رو هم نشونم داد ... خبری نبود !

ناخوداگاه ابروهام کمی رفت بالا ... از کی تا حالا آقای کیان سابق برای سمیرا خانم شده کیارش ؟ ! .... لبخند مشکوکی که کم کم داشت روی لبهام شکل میگرفت رو اصلا نمیتونستم کنترل کنم . نگاهی به سمانه انداختم که دیدم اون با حالی مشابه من داره به سمیرا نگاه میکنه .

سمیرا که نگاه ما دو تا رو دید شاکی گفت:

– اه چتونه شما من هر چی میگم اینجوری بهم نگاه میکنین !

خودمو جمع و جور کردم و به جای فکر های بیخودی خودم رو جمع و جور کردم .

تا ظهر سر مسئله خرید سهام صحبت کردیم . سمانه قیمت سهام رو هم در اورده بود . قیمتش سرسام آور بود ولی تقریبا مطمئن بودم که میتونم از پس خرید سهام بر بیام . فقط مسئله ای که هست اینه که تقریبا باید تمام دارایی که دارم و بهم ارث رسیده رو پای خرید سهام بدم .

ظهر که مهرداد اومد موضوع رو بهش گفتم کمی فکر کرد و گفت:

– ویدا خودت میدونی که تا جایی که بشه بهت کمک میکنم ولی میخوام همین اول کاری بهت بگم کاری که میخوای بکنی ریسک بالایی داره .... اگر نتونی به موقع از پس همه چی بر بیای برات خیلی گرون تموم میشه ! .... سهامدار عموه کارخونه به اون بزرگی اصلا مسئله ساده ای نیست .

لبخند مختصری زدم و گفتم:

– ممنونم ... به امید خدا همه چیز درست میشه !

– امیدوارم ... از ته دلم میخوام به اونچه میخوای برسی .

برای خرید سهام نیاز به پول نقد بود طبیعتا و نقدینگی منم به زور کفاف خرید سه درصد سهام رو میداد . باید املاکم و هر چی که داشتم رو میفروختم . چون خودم مستقیم نمیتونستم وارد عمل بشم پس برای فروش املاکم به مهرداد وکالت دادم .

به جز خونه پدریم و ماشینم هر چی که داشتم رو گذاشتم برای فروش . واحد های آپارتمانی ای که از بابا بهم ارث رسیده بود ، زمینهای تو دماوند که مامان به نامم کرده بود ، ویلای شمال ، خونه ی تو اصفهان و یه مقداری هم سهام چند شرکت مختلف که با پیشهاد مهرداد اوایل نامزدیمون خریده بودم و حالا قیمت خیلی خوبی داشتند همه و همه رو گذاشتم برای فروش . باید پول نقد تو دستمون میبود .

عصر بعد از اینکه تقریبا تمام مسایل اولیه رو بررسی کردیم با درسا راهی خونه شدیم . درسا که کلی بهش خوش گذشته بود انگار سخت دل کند . تمام مدتی که مهرداد برگشته بود خونه هیچ کدوم اسمشو جلوی درسا نگفتیم . مطمئن بودم که درسا اتفاقات خوش امروزشو به سیاوش میگه . سمیرا و سمانه هم که به عنوان دوستام شناخته شده بودند .

ته دلم احساس بدی داشتم . اینکه اینطور مخفیانه و دور از چشم سیاوش با مهرداد ملاقات دارم اذیتم میکرد . حتی اگر سیاوش اون کسی که نشون میده نباشه و هرچقدر هم که من در پذیرفتنش به عنوان شوهرم دچار مشکل باشم بازم من زن سیاوش هستم ... من در عقد سیاوش هستم ! ... نمیخوام هیچ اسمی روی کارم بزارم ولی ته دلم یه چیزی بهم هشدار میده که کارم درست نیست ... ولی چاره ای ندارم ... اگر فقط همون فکر انتقام اولیه بود با رفتارهای اخیر سیاوش و آرامش به وجود اومده تو زندگیمون و از همه مهمتر ببخششی که صورت گرفته ، از خیر همه چی میگذشتم و دیگه طرف مهرداد نمیرفتم ولی با پیش اومدن موضوع سهام و پروژه ی عظیم دیبا همه چیز فرق میکنه ... حالا با صرف نظر از انتقام این دوسال از خانواده کیان باید مطمئن بشم که سیاوش درو و حقه باز نیست ! .... باید مطمئن بشم که مردی که میخوام در کنارش زندگی کنم همین سیاوش مهربون و با محبت این چند وقت اخیره نه جلاد دوساله ام !

یک ماه به سرعت گذشت . اموال من خیلی سریع با کمک مهرداد به فروش رفت و بعد از اون با نقدینگی به دست اومده و صد البته با کمک مهرداد شروع به خرید سهام کارخانه کیان کردیم . برای خرید مهرداد یک وکیل خبره واسطه کرده بود . قرار شده بود تا زمان جلسه ی سهامداران و تا زمانی که تمام سهام رو نخریدیم اسمی از من برده نشه . قطعا سیاوش مطلع شده بود که سهام کارخونه داره توسط کسی اونم با بیشترین قیمت خریده میشه ولی سهامدار جدید رو نمیشناخت و در کمال تعجب دنبال پیدا کردن سهامدار جدید هم نبود .

عصر بود و داشتم مدارک پزشکی و جواب آزمایش هامو آماده میکردم که موبایلم زنگ خورد . نگاهی به صفحه کردم که دیدم مهرداده . امروز قرار بود مهرداد با مالک آخرین شش درصد سهامی که متعلق به کیانها نبود داشته باشه . سریع در اتاق رو بستم و جواب دادم .

– بله ! .. سلام .

– سلام ویدا خوبی ؟

– ممنون خوبم .... چی شد ؟ ... گرفتی ؟

– والا خبرهای خوبی ندارم .... طرف انگار بو برده که خرید این سهام برامون چقدر مهمه ... دبه در اورده .

– چی ؟ ... از کجا فهمیده ؟ ... نکنه فهمیده باقی سهام رو ما خریدیم ؟

– اگر فهمیده باشه چیزی از ما نمیدونه ... نهایت اطلاعات نادری اینه که پنجاه و یک درصد سهام رو ما که طالب سهامش هستیم خریدیم ... وگرنه هیچ اسم و ردی نداره !

– خب حالا باید چکار کنیم ؟

همین موقع صدای در اتاق اومد .

– یه لحظه گوشی دستت .

در رو باز کردم که دیدم مینا بود .

– چی شده مینا جان ؟

– ببخشید خانم مزاحمتون شدم .... درسا خیلی بیتابی میکنه میخواستم ببینم اگر اجازه میدین ببرمش کمی تو حیاط بگرده .

– اشکالی نداره ... ببرش ... ممنون میشم .

– خواهش میکنم خانم .... وظیفمه .

وقتی از رفتن مینا مطمئن شدم به مهرداد گفتم:

– مهرداد تو الان کجایی ؟

– خونه ام ! .... تازه از پیش سهامداره اومدم .

– مزاحمت نیستم اگر چند دقیقه بیام اونجا ؟

– این چه حرفیه ویدا ؟ ..... بیا منتظرتیم .

خداحافظی کردم و سریع آماده شدم . به مینا خبر دادم که کاری برام پیش اومده و میرم بیرون و سپردم درسا رو زودتر ببره بالا و خودم با یه دربست به خونه مهرداد رفتم .

لیوان شربت رو از تو سینی برداشتم و رو به مهرداد که رو به روم نشسته بود گفتم:

– خب .... حالا تکلیف چیه ؟

مهرداد کمی از شربتش رو خورد و گفت:

– ویدا به نظر من صبر کردن بیشتر از این جایز نیست .... تا همینجاش هم که کیانها درباره مالک جدید سهام کنجکاوی نکردن خیلیه .... جلسه سهامدارا ده روز دیگه است ! .... ما ۴۴ درصد سهام رو با قیمتی خیلی بیشتر از قیمت واقعیشون خریدیم .... ۵ درصد هم که دیبای خدابیامرز به نامت کرده بود .... تو الان ۴۹ درصد سهام

داری ... همینجوریش تو سهامدار عمده هستی ... نیاز نیست برای خرید این شش درصد خودتو به زحمت بندازی .

قبل از اینکه حرفی بزنم سمانه رو به مهرداد گفت:

– مهرداد چی داری میگی ؟ .... فکر اینو کردی که اگر طرف تو جلسه با کیانها همکاری کنه ویدا شکست میخوره ؟

مهرداد نگارهی به سمانه کرد و گفت:

– خب همکاری کنه .... طبق تعریفهای ویدا و سمیرا مشکل اصلی سیاوش کیان و مادرش کتایون کیانه ! .... که اونها حتی اگر نادری طرفشون باشه سهامشون میشه چهل و یک درصد ! ... جای نگرانی نیست .

سمانه نگاهی به من کرد و گفت:

– ویدا تو از کیارش کیان مطمئنی ؟ ... مطمئنی در مقابلت در نمیاد ؟

– آرا از کیارش مطمئنم اون خیلی بهتر از اینه که با سیاوش و مادرش برای نابودی من دست به یکی کنه !

سمانه چند لحظه مردد نگاهم کرد و گفت:

– حتی در صورتی که ببینه تو میخوای به اعتبار و همه چیز خانواده اشون ضربه بزنی ؟ .... در این صورت هم طرف توه ؟

نگاهی بین من و مهرداد رد و بدل شد که سمانه گفت:

– ما باید جنبه ی ریسک رو در نظر بگیریم .... هرچقدر هم که کیارش کیان خوب باشه وقتی ببینه ویدا سعی داره به مهمترین چیزی که دارن یعنی اعتبارشون ضربه بزنه عکس العمل نشون میده .

کلافه از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم . حتی فکر اینکه کیارشی که این همه مدت حامیم بوده در مقابلم دربابد هم برام زجر آور بود . من این بازی رو برای انتقام شروع کردم ولی حالا هدفم شناخت بهتر اطرافم و مخصوصا سیاوشه ولی در این بین چه بخوام چه نخوام کیارش هم آسیب میبینه . چرا تا الان فکر نکرده بودم این اعتباری که نشونه گرفتم مال کیارش هم هست ؟ ... چرا تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم که اگر کیانها نابود بشن کیارش هم همراهشون نابود میشه .

یه لحظه دلم خواست همه چی رو به هم بریزم و حقایق رو کنم ولی بازم یاد پنهانکاری سیاوش و مادرش و در صدر فکرهام دیبا ! افتادم .

با یه نفس عمیق فعلا این فکر ها رو به بعد موکول کردم و گفتم:

– نمیدونم چی میشه ... ولی نمیخوام ریسک کار رو بیشتر از این بکنم .... باید هر جور شده شش درصد نادری رو بخریم .... با پنجاه و پنج درصد سهام دیگه هیچ چیز نمیتونه مانعم باشه .

مهرداد از جاش بلند شد و گفت:

– باشه ... پس من با نادری تماس میگیرم ببینم تا کجا میخواد قیمت رو بالا ببره .

با رفتن مهرداد ساکت سر جام نشستم . وضع روحیم بازم داشت خراب میشد و عجیب هوس آغوش سیاوش رو کرده بودم .

چند دقیقه بعد مهرداد با قیافه ای بر افروخته برگشت . با بیصبری پرسیدم:

– چی شد ؟ ... چکار کردی ؟

مهرداد دندونقروچه ای کرد و گفت:

– مردک فکر کرده سر گردنه است ..... سه برابر قیمت سهام رو میخواد ... تازه با پستی تمام بهم میگه ، اگر هرچه زودتر سهامو با این قیمت خریدین که هیچ وگرنه این پیشنهاد رو به سیاوش کیان میدم ... مطمئنن اون وقتی موضوع رو بفهمه سهام رو با هر قیمتی بخوام میخره .

دلم میخواست میگفتم سهامش بخوره تو سرش نمیخوام ولی نمیشد .... متأسفانه شش درصد سهام نیاز بود .

– با این اوصاف که باید دیگه هرچی دارم رو بدم پای این سهام ... اینجور که هیچ پشتوانه ای برام نمیمونه !

مهرداد سرشو تکون داد و گفت:

– همینطوره .... با حساب کتاب های من اگر سهام نادری رو بگیری فقط یازده میلیون ته حسابت میمونه .

– مهرداد چاره ای نداریم .... باید اینکارو بکنیم .... میتونی کار رو فردا تمام کنی ؟

– با اینکه اونقدر ها هم موافق اینکار نیستم ولی باشه فردا کار سهام رو تمام میکنم .

– ممنونم ... پس من منتظر خبر میمونم .

از جام بلند شدم و شالم رو سرم کردم که سمانه گفت:

– کجا ویدا جان .... بودی حالا !

لبخندی محو بحش زدم و گفتم:

– ممنونم سمانه جان ولی باید برم .... فردا صبح باید برای تست آمنیوسنتز برم ... باید استراحت کنم .

سمانه دیگه اصرار نکرد و منم بعد از تشکر و خداحافظی به خونه برگشتم در حالی که فکر به شدت مشغول بود .

شب هر کاری کردم خوابم نمیبرد . کلافه از جام بلند شدم و به آشپزخانه رفتم . قبلا ها اینجور مواقع با خوردن یک لیوان شیر خوابم میبرد . یک لیوان شیر برداشتم و برگشتم تو نشیمن و به حالت نیمه دراز روی کاناپه نشستم و آروم مشغول خوردن شیرم شدم .

چند دقیقه ای بود که تو فکر بودم که دیدم سیاوش درحالی که بازوشو میخاروند با چشمای نیمه باز از اتاق خارج شد . یه لحظه با دیدنش دلم یه جوری شد . نمیدونم آینده چه برنامه ای برام داره ولی تو اون لحظه اینو خوب میدونستم که یه احساس خاص به این مرد که هم روی خوبشو دیدم هم روی بدشو دارم .

سیاوش بدون توجه به چیزی تقریبا داشت چشم بسته به طرف آشپزخانه میرفت که آروم صداش کردم .

با شنیدن صدام یه لحظه مکث کرد ولی انگار گیج تر از اون بود که متوجه بشه من کجام . از حالتش خنده ام گرفته بود پاشدم و به طرف رفتم و دستشو گرفتم .

چشماشو کمی باز کرد و وقتی منو با لبخند دید لبخند گیجی زد و گفت:

– چرا بیداری عزیزم ؟

– خوابم نمیبرد اومدم یه لیوان شیر بخورم ... چی میخوای که اینجور خوابالود اومدی بیرون ؟

– ها ! ... آب میخوام .... آب تو اتاقم خیلی گرم بود .

شونه اشو گرفتم و گفتم:

– برو دراز بکش من برات میارم .... میترسم اینجور چشم بسته بری تو آشپزخونه خدایی ناکرده یه بلایی سر خودت بیاری .

سیاوش یه لحظه با تعجب نگاهم کرد ولی بعد لبخندی بهم زد و به طرف اتاقش رفت .

به آشپزخانه رفتم و لیوان آب خنکی برداشتم و به طرف اتاق سیاوش رفتم . یه لحظه دم در مردد شدم ولی با یاداوری حالت بامزه و قشنگش لبخندی زدم و رفتم تو .

سیاوش نیمه نشسته تو تختش داشت چرت میزد لیوان رو به دستش دادم که با یه تشکر خیلی سریع خوردش و لیوان رو روی پاتختی گذاشت و به کمر دراز کشید .... کمی چشماشو باز کرد و با دیدن من که هنوز بالاسرش با لبخند محوی ایستاده بودم ملافه اشو کمی برد بالا و دستاشو به طرفم باز کرد . نمیدونم چرا ولی یه لحظه تمام وجودم آغوشو خواستار شد و باعث شد با کمال میل و رغبت تو آغوشش بخزم .

سیاوش با محبتی قشنگ منو تو بغلش گرفت و بوسه ای بر سرم زد .

سرم رو رو سینه اش گذاشتم و به ریتم ضربان قلبش گوش سپردم و آرامش قشنگی به وجودم سرازیر شد . ناخوداگاه دستم رو دور کمرش حلقه کردم . چند لحظه بعد چشمام کم کم گرم شد و قبل از اینکه خوابم ببره از ته دل دعا کردم:

– خدایا ! .... نزار این محبت و آرامش ده روز دیگه با اون جلسه لعنتی تمام بشه !

صبح با نوازش های دست سیاوش روی گونه ام بیدار شدم . کمی تو جام تکون خوردم و با صدای خوابالودم گفتم:

– ول کن سیاوش ... خوابمو خراب کنی باید کل روز بداخلاقیامو تحمل کنی .

صدای خنده ی آروم سیاوش رو کنار گوشم شنیدم و بعد با دستی که بالای شکمم حلقه شده بود منو کمی به خودش فشرد و بوسه ای روی شقیقه ام زد و گفت:

– صرف نظر از بداخلاقیات باید بیدار بشی خانمم ... مگه نمیخوای بریم از سلامتی کوچولومون باخبر بشیم .

چشمام خیلی سریع باز شد و خواستم بلند بشم که سیاوش مانعم شد و گفت:

– کجا ؟ ! ... چرا یهو میپری ؟

– وای سیاوش ساعت چنده ؟ .... نوبت از دستمون نره ! ... همینجوریشم خیلی دیر شده !

– خیالت راحت باشه عزیزم ... هنوز دو ساعتی وقت هست .

نفس راحتی کشیدم و ناخوداگاه بیشتر تو بغلش فرو رفتم که با لحنی مهربون و در عین حال شوخ گفت:

– چی شد ؟ ... فهمیدی وقت هست دیگه نمیخوای در بری ؟

با حرص نگاهش کردم که خندید و بوسه ی خیلی سریعی روی گونه ام زد .

شب قبل با آرامش بینظری تو آغوشش راحت تا صبح خوابیدم ... حس میکنم بهترین خواب دو سال اخیر رو دیشب داشتم . سیاوش به جز بغل کردن و محبت کردن هیچ حرکت دیگه ای دیشب نکرد و این حس خیلی خوبی بهم داد . دیشب با میل خودم تو اتاقش موندم و از این بابت خوشحالم چون آرامشی رو که تجربه کردم با هیچ چیز قابل قیاس نیست .

حس میکنم همراه با تغییر زندگیم احساساتم نسبت به سیاوش هم داره تغییر میکنه ... یه حس خیلی خوب از دیشب نسبت بهش درونم کشف کردم ولی میترسم .... میترسم تمام این اتفاقات فقط یه سراب باشن .... میترسم جلسه ده روز دیگه یه خط قرمز دور تمام این محبتها بکشه .... در این صورت فکر نکنم دیگه هیچ وقت ویدای الان بشم .

سیاوش که دید تو فکر هستم دستی تو موهام کشید و گفت:

– عزیزم نمیخوای پاشی ؟ .... با در نظر گرفتن ترافیک هرچه زودتر راه بیافتیم بهتره .

به آرومی از بغلش بیرون اومدم و لب تخت نشستم و گفتم:

– سیاوش میترسم .

سیاوش کنارم نشست و دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

– نترس عزیزم .... نتیجه آزمایشات خوب بودن .... این تست فقط برای اطمینانه ... نگران نباش .... کوچولومون حالش خیلی خوبه .

با زور سیاوش چند لقمه صبحانه خوردم و تقریبا سه ربع بعد به طرف بیمارستان به راه افتادیم .

جدای از تمام دلنگرانی هام وقتی فکرشو میکردم که میخوان آمپول معلوم چقدری وارد شکمم کنند و از مایع آمنیونی که کوچولوم توش شناوره نمونه گیری کنند تنم میلرزید نمیدونم چرا مدام فکر میکردم اون سوزن به جای فرو رفتن تو مایع آمنیون تو بدن کوچولوم فرو میره ! .

تا سیاوش کارهای مربوطه رو انجام میداد روی یکی از صندلی های سالن نشسته بودم و با ترس مدام دعا میکردم . چند دقیقه بعد سیاوش با برگی تو دستش بهم نزدیک شد و گفت:

– عزیزم باید بری تا آماده ات کنند !

بعد دستم رو گرفت و بلندم کرد و وقتی متوجه سردی دستم شد با نگرانی برگشت طرفم و گفت:

– چرا دستت انقدر سرده ویدا ؟ ... خوبی عزیزم ؟

بغضی که نمیدونم کی تو گلوم نشسته بود شکست .. بدون توجه به اطرافم با گریه ای که سعی میکردم بیصدا باشه سرم رو رو شونه ی سیاوش گذاشتم که خیلی سریع سرم رو بغل کرد و زیر گوشم با مهربونی گفت:

– عزیزم آروم باش ... گریه برای چی ؟ .... تو که خوب بودی !

سرم رو بیشتر تو سینه اش فرو کردم و گفتم:

– سیاوش خیلی میترسم !

سیاوش دستی به سرم کشید و آروم گفت:

– ترس برای چی عزیزم ... یه نمونه گیریه دیگه !

– سیاوش میترسم اون سوزن به بچه آسیب بزنه ... میترسم تو بدنش فرو بره !

چند لحظه سیاوش حرکتی نکرد ولی بعد ارزش شونه هام بهم فهموند که داره میخنده . با دلخوری نگاهش کردم که لبخندی به روم زد و با دست اشکهام رو پاک کرد و گفت:

– مگه الکیه خانمم ... قبل از اینکه سوزن رو فرو کنند هزار بار مسیر فرو کردن چک میکنند .... من قبلا از دکتر پرسیدم ... این تست خطری برای بچه نداره عزیزم ... آروم باش .

با شک نگاهش کردم که با اطمینان چشماش رو باز و بسته کرد .

همین موقع صدای پرستاری اومد که گفت:

– خانم کیان ... نوبت شماست .

سیاوش دستی به شونه ام زد و به طرف دری که پرستار جلوش بود هدایتم کرد و گفت:

– برو تو نگران هیچی نباش .... تو دلت دعا کن تا آروم بشی .

لبخندی بهش زدم و با پرستار همراه شدم . لباسهام رو با لباسهای مخصوص عوض کردم و روی تخت مربوطه دراز کشیدم .

قبل از هر چیز پرستار با آمپولی معمولی بهم نزدیک شد و گفت:

– خانم کیان طبق آزمایشاتتون rh خونتون با جنین متفاوته و چون این تست باعث مخلوط شدن خون شما و جنین میشه پس برای اینکه خونتون پادتنی علیه خون جنین تولید نکنه باید بهتون آمپول روگام تزریق بشه .

از قبل این موضوع رو میدونستم برای همین زیاد تعجب نکردم . تزریق که انجام شد پرستار گفت که چند دقیقه بعد دکتر برای نمونه گیری از مایع آمنیون میاد .

انقدر مشغول دعا کردن بودم که خیلی از کارها رو متوجه نشدم فقط متوجه شد که پرستار با ماساژی مخصوص و فشار کنترل شده ای شکمم رو به طرف گرفت و جنین رو به طرف بالا هدایت کرد و بعد از اون دکتر در حالی که با سونوگرافی وضعیت جنین رو تحت نظر داشت دکتر دیگری سوزن رو تو شکمم فرو کرد .

انقدر نگران بودم و تو دلم دعا میکردم که اصلا حواسم به درد نبود . نمیدونم چی شد و چقدر گذشت که دکتر گفت تمام شد سرنگ رو ازم دور کرد و گفت:

– خب خانم خدا رو شکر مشکلی پیش نیومد .... تا چند روز استراحت مطلق داشته باشین .... اگر متوجه خونریزی یا نشت مایع آمنیون شدید سریع به دکترتون اطلاع بدین و به بیمارستان مراجعه کنید .

به کمک پرستار روی ویلچیر نشستم و به اتاقی رفتیم و نیم ساعتی دوباره رو تختی دراز کشیدم و هر چند دقیقه یکبار پرستار وضعیتم رو چک میکرد و وقتی مطمئن شد مشکلی نیست بهم کمک کرد تا لباسهامو بپوشم . تازه با حرکت کردن درد مختصری رو تو محلی که سوزن فرو رفته بود رو حس میکردم .

دم در سیاوش ویلچیر رو از پرستار تحویل گرفت و با نگرانی به صورتم خیره شد و گفت:

– حالت خوبه عزیزم ؟

لبخندی زدم و گفتم:

– خوبم .... اونقدرا هم ترسناک نبود ... فقط کمی درد دارم .

– طبیعیه عزیزم ... باید استراحت کنی .

همراه سیاوش به خونه برگشتیم . سیاوش حتی نگذاشت یک قدم هم راه برم و با احتیاط منو رو دست بلند کرد و جا به جا کرد .

یه جورایی خیالم راحت شده بود . تست بدون هیچ مشکلی انجام شد و امیدوار بودم که نتیجه اش هم خوب باشه .

یک هفته تمام سیاوش اصلا نذاشت از جام تکون بخورم . کارهای کارخانه رو دوباره سپرده بود دست کیارش و خودش تمام وقت پیشم بود . کم مونده بود تو حمام و دستشویی هم همراهیم کنه . هر دقیقه کنارم بود و هر کاری میکرد تا در حین استراحت مطلق حوصله ام سر نره . دروغ چرا توجه و محبتهاش بدجور به مذاقم خوش اومده بود و با هر رفتار محبت آمیزش قند تو دلم آب میشد ..... سیاوش شده بود مردی که نهایت آرزوی یک زن میتونه باشه . رفتارهاش طوری بود که انگار تازه زایمان کردم . یک بار به شوخی بهش گفتم:

– وای سیاوش ! ... من زایمان که نکردم اینجوری میکنی ... وقتی بچه دنیا اومد دیگه چکار میخوای بکنی ؟

لبخند میشه گفت گشادی روی صورت سیاوش نقش بست و اومد نشست کنارم دستم رو گرفت و گفت:

– وای ویدا کی میشه ؟ .... انقدر ذوق دارم براش که نگو ! .... اونموقع که برای همین حمام رفتن هم نمیذارم تکون بخوری .

به شوخی اخمامو تو هم کردم و گفتم:

– یعنی میذاری تو تخت بگندم ؟

بر خلاف تصورم که فکر میکردم سیاوش حداقل لبخند رو به حرفم بزنه ، صورتشو به صورتم نزدیک کرد و با لحنی خاص که بدجنسی ازش میبارید آروم گفت:

– نه عزیزم ... مگه میذارم مامان خانم کوچولوم اذیت شه .... خودم در خدمت خودت و حمام کردنت هستم .

حس کردم تا فیها خالدونم از خجالت سرخ شد . مشتی به بازوش زدم که باعث قهقهه اش شد و گفتم:

– خیلی بی ادبی سیاوش ... برو اونور فعلا چشمم بهت نیوفته .

و تا دو روز بعدش اصلا روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم . نمیدونم دلیل این همه خجالتم چی میتونه باشه اونم از مردی که شوهرمه و پدر بچه ی تو راهیم ... ولی وقتی فکر میکردم همراه با اون حرف چه تصوری میتونسته تو ذهنش باشه ناخوداگاه از خجالت میخوام خودمو گم و گور کنم .

خدا رو شکر به لطف استراحت مطلق و رسیدگش ها و توجه های سیاوش و صد البته لطف خدا هیچ مشکلی بعد از تست برام پیش نیومد . فقط محل آمپول چند روزی درد مختصری داشت .

یک هفته از تست گذشته بود که سمانه و سمیرا زنگ زدن که میخوان عصر بیاد عیادتم . با کلی استرس قبول کردم و سعی کردم خودم رو آروم کنم . سمانه و سمیرا به عنوان دوستای من به دیدنم میان ! . سمیرا هم که چند وقته تو کارخانه مشغوله و مشکلی پیش نیومده .

عصر با کمک مینا آماده شدم و خواستم بعد از چند روز از اتاق خارج بشم . همین که خواستم از تخت بلند شم سیاوش بهم نزدیک شد و منو رو دست بلند کرد . با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– چکار میکنی ؟ ... بزارم زمین ... سیاوش این کارها چیه .

اما سیاوش خیلی ریلکس منو برد بیرون و رو کاناپه که از قبل چند تا کوسن رو روش آماده کرده بود گذاشت و گفت:

– تو نباید به خودت فشار بیاری ... چند بار بگم آخه ؟ !

لبخندی ناخواسته بهش زدم .

ربع ساعت بعد سمانه و و سمیرا رسیدند . به گرمی ازشون استقبال کردیم و نشستیم . سمیرا خیلی عادی برخورد میکرد ولی سمانه حس میکردم هنوز با سوءضن به سیاوش نگاه میکنه .

هنوز نیم ساعت از اومدن سمانه و سمیرا نگذشته بود که دوباره زنگ در زده شد . مینا جواب داد و زود در رو باز کرد که سیاوش گفت:

– کی بود ؟

مینا خیلی خونسرد گفت:

– کیارش خان بودند .

نگاهی پر تعجب بین من و سیاوش رد و بدل شد . چند لحظه بعد کیارش با یه دست گل خیلی قشنگ و یه عروسک خرگوش صورتی رنگ بزرگ در حالی که لبخندی عمیق رو لبهاش بود وارد شد .

درسا مثل همیشه به محض دیدن کیارش از کنار سمیرا بلند شد و به طرف کیارش دوید و از گردنش آویزون شد . کیارش گونه ی درسا رو محکم بوسید و گفت:

– سلام خوشگل عمو .... ببین چی برای درسا خوشگل خودم اوردم !

و خرگوش صورتی رنگ رو که همقدر درسا بود رو دستش داد و وقتی درسا با عروسک جدیدش مشغول شد به طرف ما اومد و سلام کرد . سیاوش بعد از دست دادن به شوخی گفت:

– چی شده کیارش ؟ ... افتخار دادی اومدی !

کیارش چشم غره ای به سیاوش رفت و گفت:

– مطمئن برای دیدن جنابعالی نیومدم .

بعد به طرف سمانه و سمیرا رفت و به گرمی سلام و احوال پرسی کرد . سیاوش نگاهی متعجب به کیارش انداخت و نشست .

واقعا هم تعجب داشت کیارش شب قبل اینجا بود و هم درسا رو دیده بود و هم احوال من و بچه رو پرسیده بود .... البته تعجب ما چند دقیقه بعد کاملا رفع شد . همونطور که کیارش گفته بود اصلا برای دیدن سیاوش نیومده !

با اومدن کیارش جو خیلی شاد تر شد . داشتیم چای میخوردیم و من و سمانه درباره ست های جدید اتاق بچه که تازه اومده بودند صحبت میکردیم و متوجه نگاه خیره و مشکوک سیاوش به کیارش شدم . در حین اینکه داشتم به صحبت های سمانه گوش میکردم نیم نگاهی به کیارش انداختم که دیدم روی دسته ی مبلش به طرف سمیرا خم شده و با هم گرم صحبت هستند ولی چیزی که بیشتر از همه جلب توجه میکرد برق نگاه کیارش بود که فعلا نخواستم معنیش کنم .

چند دقیقه بعد با نظر خواهی سمانه از سمیرا ، سمیرا وارد بحث ما شد و کیارش هم برگشت سر جاش ولی نگاهش مستقیم به سمیرا بود .

سمانه دیروز چند تا عکس از ست ها گرفته بود ، داشتیم اونا رو نگاه میکردیم که دیدم سیاوش یه فندق تپلی از تو ظرف آجیل برداشت و بعد از کمی بررسی طوری که جلب توجه نکنه انداختش به طرف کیارش .

کیارش با برخورد فندق به گردنش به سیاوش نگاه کرد که سیاوش در نهایت بدجنسی اول به چشماش اشاره کرد و بعد به زمین . کیارش خیلی سریع و ضایع نگاهش رو از سمیرا گرفت و انداخت پایین که نزدیک بود همونجا بزنم زیر خنده .

تقریبا یک ساعت بعد سمانه و سمیرا دعوت ما رو برای شام به بهانه اینکه شوهر سمانه تنهاست رد کردند و رفتند .

سیاوش همین که در رو پشت سر سمانه و سمیرا بست سریع به طرف کیارش رفت و کنار نشست . کیارش یه نگاه به سیاوش که با نگاهی مچگیر بهش زل زده بود و من که تو همون وضعیت بودم کرد و گفت:

– چیه ؟ ... چرا اینجور نگاهم میکنین ؟

سیاوش دستاشو روی سینه اش گره زد و گفت:

– خب کیارش جون داداش .... نگفتی چرا امروز دوباره حوس کردی بیای دیدن ما ؟

کیارش که دیگه فهمیده بود بهش مشکوک شدیم گفت:

– خیلی خب باشه .... بهونه نداشتم درسا رو گفتم !

خنده ام رو کنترل کردم و رو به سیاوش که معلوم بود میخواد سر به سر کیارش بزاره و یه جورایی هم اذیتش کنه گفتم:

– آخه عذرش موجه .... سمیرا خانم اینجا بود دیگه .

کیارش خنده ای کرد و سرش رو انداخت پایین . سیاوش دستی به شونه اش زد و گفت:

– قیافشو نگا ... حالا منتظر خبر های خوب باشیم یا نه .

کیارش نگاهی به من کرد که گفتم:

– من در خدمت حاظرم ... زن عمو سمیرا مورد قبول درسا جونم هم هست .

با این حرفم درسا که انگار گوشاشو تیز حرفای ما کرده بود گفت:

– خاله سمیرا .. زن عموه ؟

هر سه زدیم زیر خنده که کیارش درسا رو بغل کرد و گفت:

– بزودی میشه خوشگل عمو .

کیارش تا دیر وقت موند و سیاوش هر جور تونست سر به سرش گذاشت .

بالاخره روزی که اونهامه ازش میترسیدم فرا رسید . روز جلسه ی سهامدارا .. روزی که باید خود واقعی سیاوش رو میدیدم ... بعد از جلسه یا سیاوش مهربون و خوب این چند وقت رو از دست میدادم یا اینکه سیاوش ثابت میکرد این چند وقته نقش بازی نکرده و واقعا خوبه ! ... و چقدر دلم میخواست سیاوش همینی که هست باقی بمونه ! .... در این صورت من خوشبختترین زن روی زمین میشدم و در غیر اینصورت ترجیح میدادم دیگه هیچ حسی نداشته باشم .

شب قبل مهرداد با شماره سمانه بهم زنگ زد و کلی با حرفهاش آرومم کرد و بهم اطمینان داد هر چی که پیش بیاد بازم در کنارم مثل یک برادر خواهد ماند .

تمام شب یک ساعت هم نتونستم بخوابم ، انقدر تو اتاقم راه رفتم که سیاوش نصفه شب اومد اتاقم چون نگران شده بود و من بستختی تونستم قانعش کنم که این فقط یه بی خوابی سادست .

جلسه ساعت ده صبح بود . از ساعت هفت که سیاوش رفت شروع کردم آماده شدن . متأسفانه باید هر جور احتمالی رو میدادم و بخاطر همین قرار بود امروز درسا رو به سمانه بسپارم .

درسا رو به سختی بیدار کردم و از مینا خواهش کردم آماده اش کنه . استرس خیلی بدی داشتم ولی سعی میکردم خودم رو خونسرد جلوه بدم . ساک مختصری برای خودم و درسا جمع کردم و تمام مدارک رو هم برداشتم و نیم ساعت بعد در حالی که درسا کوچولوی خوابالودم رو به زور راه میبردم از خونه خارج شدم و در دل دعا کردم کاش ظهر با سیاوش برگردیم .

با ریسک زیادی سوار النترای خودم شدم و به سمت خونه مهرداد به راه افتادم .

دلم برای بچه هام مخصوصا درسا کوچولوم میسوخت شاید امروز آخرین روزی باشه که یه خانواده کامل دارن .

هر کاری کردم درسا رو بیدار نگاه دارم نشد و درسا همینجور سرجاش نشسته خوابید .

وقتی رسیدمخ پیاده شدم و زنگ رو زدم . در خیلی سریع باز شد ... دوباره زنگ زدم که سمانه جواب داد .

– سلام ویدا جون ... بیا تو هنوز که زوده !

– سلام ... ممنون میام ... سمانه جان میشه بگی مهرداد بیاد دم در ..... درسا تو ماشین خوابش برده نمیتونم بغلش کنم .

– الان بهش میگم !

چند لحضه بعد مهرداد با لبخند از خونه خارج شد . سلام کردم و در ماشین رو باز کردم . مهرداد خیلی آروم درسا رو بغل کرد . نگاهی به صورت غرق در خواب معصوم درسا انداخت و گونشو بوسید و گفت:

– ببین چقدر خوابه که اصلا متوجه تکون خوردن ها نمیشه .

با لبخند نگاهی به درسام کردم و گفتم:

– خوابش خیلی سنگینه .... مثل دیباست .

– خدا بیامرزدش .... بیا بریم تو هوا خنکه سرما میخورین .

ساک ها رو برداشتم و با مهرداد وارد خونه شدیم . مهرداد درسا رو به اتاق خودشون برد و من و سمانه هم به طرف نشیمن رفتیم .

سمانه وسایل رو از دستم گرفت و گفت:

– چطوری ؟ ....خوبی ؟ .... آماده ای ؟

نفس عمیقی کشیدم و به آرومی روی مبل نشستم .

– خوب که نمیدونم ولی انگار آرومم ..... این همه وقت با فکر و خیال گذشته .... دیگه امروز همه چی مشخص میشه .

سمانه نشست کنارم و با گرفتم دستم گفت:

– به امید خدا همه چی خوب پیش میره .... تو زن قوی ای هستی ویدا .... مطمئنم از پس همه چی بر میای ... میخوام اینو بدونی جریان هر جور پیش بره کمکت میکنیم .... اگر قرار باشه انتقام بگیری و اعتبار کیانها رو از بین ببری پی باید خودت رو برای هر چیزی آماده کنی .

– میدونم .... برای هر چیزی آماده ام .... از همه مهمتر بچه هام هستند .... هر دوشون قانوناً مال خودم هستند ... دیگه هرچی میخواد بشه ، بشه ... من آماده ام .

هر دو سکوت کردیم . به فکر فرو رفته بودم ... به این فکر میکردم که اگر امروز سیاوش نشون بده که این مدت نقش بازی کرده و همه چیز بخاطر مخفی کردم موضوع سهام بوده ... من راه انتقام رو پیش میگیرم و اعتبارشونو که همه چیزشونه رو نابود میکنم .... با یک پروژه ی اشتباه و سنگین که با قدرتم به عنوان سهامدار عمده بهشون تحمیل میکنم کارخانه ی بزرگ کیان فرو میپاشه و قیمت سهام افت شدیدی میکنه .... مطمئنن سیاوش و مادرش برای از بین نرفتن همه چیز و جلوگیری از نابودی کامل مالی سهام بی ارزششونو مجبور میشن بفروشن و اونموقع من باید سهام رو بخرم و با پروژه های بی نظیر دیبا کارخونه رو نجات بدم . اینجوری کارخانه بزرگ کیان کامل مال من میشه و انتقامم کامل میشه !

با تکون خوردن دست سمانه جلوی صورتم از فکر خارج شدم . نگاهم به سمانه افتاد که با نگرانی و تعجب نگاهم میکرد .

– چی شده ؟

سمانه لیوان آبی که نفهمیده بودم کی اورده بود رو به دستم داد و گفت:

– اینو من باید بپرسم .... چت شد یهو .... به چی فکر میکردی که اینجور داری گریه میکنی ؟

با تعجب دستی به صورتم کشیدم . اصلا نفهمیده بودم کی اشکهام جاری شدند .

– چیزی نیست .... یه لحظه به بدترین احتمال و نقشه ی انتقامی که کشیدیم فکر کردم .... با اینکه از اول هدفم انتقام بوده ولی این موضوع اصلا برام خوش آیند نیست .

سمانه خواست حرف بزنه که صدای مهرداد از پشت سرم اومد .

– انتقام برای کی خوش آینده که برای تو باشه ؟ .... ویدا هنوز خیلی دیر نشده .... این موضوع خیلی تلخه و اگر درگیرش بشی و خدایی ناکرده کار به اجرای نقشه بکشه این تلخی تو تمام وجود و زندگیت رسوخ میکنه .

با استرس برگشتم نگاهش کنم که اومد جلو و رو مبل رو به رویی نشست و گفت:

– ویدا هنوز برای عقب نشینی دیر نشده ..... هنوز وقت داری خودت و زندگیت رو از تلخی ای که شاید انتظارت رو میکشه نجات بدی !

سرم رو تکون دادم و در حالی که به سختی بغضم رو فرو میدادم گفتم:

– نه مهرداد ... برای همه چیز دیر شده .... من نمی تونم تمام زندگیم رو با شک بگذرونم .... نمیتونم هر بار که مورد محبت شوهرم قرار میگیرم این فکر که شاید داره نقش بازی میکنه مثل خورده درونم رو نابود کنه ..... نمیتونم برای همیشه با ترس از سیاوش زندگی کنم ..... من یه زندگی عادی برای خودم و بچه هام میخوام !

مهرداد کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

– و فکر میکنی با این کار یه زندگی عادی برای خودت و بچه هات میسازی .... فکر میکنی اگر مجبور شدی و انتقام گرفتی سیاوش کیان به این سادگی ها از میدون زندگیت خارج میشه ؟ .... ببخش نمیخوام خاطرات تلخ رو بهت یاداوری کنم یا تصویر خوبی که این اواخر از سیاوش کیان تو ذهنت ساختی رو خراب بکنم ولی .... ولی ویدا این سیاوش همونه که با عصبانیت بی اندازه اش باعث ترس بیش از حد دیبا و مرگش شد ..... تو فکر میکنی مردی که بخاطر اون موضوع زنشو بدون هیچ فرصت توضیحی به کام مرگ کشوند و روانه ی قبرستون کرد حالا با نابودی همه چیز خودش و خانوادش ساکت از دور خارج میشه ؟

با اضطرابی زیاد از جام بلند شدم و گفتم:

– چی داری میگی مهرداد ؟ ..... چرا داری دوباره آتیش خاکستر شده ی درونم رو شعله ور میکنی ؟ .... به چی میخوای برسی ؟ .... اصلا چرا داری الان این حرفا رو به من میزنی ؟ .... چرا الان که فقط چند ساعت تا اجرای نقشه مونده اینها رو میگی ؟

مهرداد مثل هم بلند شد و رو به روم ایستاد و با جدیت گفت:

– نمیخوام بترسونمت ویدا ... نمی خوام به قول تو دم آخری باعث آشفتگیت بشم ولی تو و بچه هات برام عزیزین .... من کاری که یه برادر تو چنین موقعیتی میکنه رو دارم میکنم ..... دارم از آینده ی حقیقی ای که امکان داره نصیبت بشه آگاهت میکنم .... ویدا از ته قلبم امیدوارم هیچ یک از حرفام به حقیقت نپیونده ولی حتی اگر یک درصد احتمالش هست تو باید آگاهانه پیش بری .... عزیزم من در همه حال پشتتم ولی میخوام قدمهاتو سنجیده برداری .

ساکت شدم ... آروم شدم .... مهرداد تونسته بود با منطق عالیش مجابم کنه ولی مشکل اینجا بود که من راه دیگه ای نداشتم .... دیگه حتی راه برگشت هم ندارم .

سرم رو انداختم پایین و اینبار با لحنی آرومتر گفتم:

– ممنونم مهرداد ... ممنونم که مثل یک برادر داری سعی میکنی راه درستی به جریان زندگیم بدی .... ولی من باید پیش برم .... روزی که این تصمیم رو گرفتم فکر همه جاشو کردم .... تنها چیزی که میتونست باعث ترس من بشه این بود که سیاوش درسا رو بعد هم بچه ی تو راهیم رو ازم بگیره ولی با اقتدار و ثابت قدمی مامان مهری دیگه این ترس رو ندارم .... سیاوش قانوناً تمام حق و حقوق بچه هامو بهم داده ..... حالا من بدون ترس میتونم پیش برم .

مهرداد لبخندی زد و گفت:

– من همیشه باهاتم ویدا .... امیدوارم موفق باشیم .

– منم امیدوارم .

همین موقع صدای فین فین سمانه از کنارم به گوشم خورد ... با تعجب نگاهش کردم که دیدم داره گریه میکنه . دستامو باز کردم و با احتیاط بغلش کردم و گفتم:

– تو دیگه چرا گریه میکنی ؟

سمانه که انگار میخواست حال و هوام رو عوض کنه گفت:

– آخه وضعیت من از همه بدتره ..... یه خواهر شوهر کم بود تو هم اضافه شدی .... بمیرم برای بچم که دو تا عمه فولادی داره .

با شگفتی نگاهش کردم که مهرداد با صدای بلند خندید و گفت:

– باید بگی خوش به حال بچم با این عمه هاش !

به مهرداد نگاه کردم و گفتم:

– مهرداد واقعا ؟ !

مهرداد ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

– چی واقعا ؟ .... دو تا عمه ی بچه ی من ؟

– اون که صد در صده .... بابا بودن تو رو میگم !

مهرداد خنده ی قشنگی کرد و گفت:

– دیشب فهمیدیم .... ولی هنوز آزمایش نداده .... مطمئن نیستیم .

با خوشحالی سمانه رو بغل کردم ... حس خیلی خوبی داشتم ... حسم شبیه موقعی بود که به دیبا کمک کردم و با بی بی چک فهمیدیدم بارداره . فقط خدا میدونست که چقدر خوشی به دلم سرازیر شده .

من یه روزی مهرداد رو مرد زندگیم میدیدیم ولی الان برام شده برادر و این موضوع که من عمه میشم بی نهایت خوشحالم میکنه .

چند دقیقه بعد ... بعد از کلی ذوق و تبریک پروژه ی اشتباهی که سمیرا زحمتشو کشیده بود رو همراه تمام مدارک سهام برداشتیم و با مهرداد به سمت کارخانه کیان به راه افتادیم .

از لحظه ای که وارد کارخونه شده بودیم حس میکردم قلبم داره از دهنم بیرون میپره . استرس وحشتناکی داشتم ... با اینکه ظاهر خونسرد خودمو حفظ کرده بودم ولی مطمئن بودم با کوچکترین اشاره به دورو بودن سیاوش نابود خواهم شد .

طبق برنامه نباید تا شروع جلسه دیده میشدیم و باید به محض رسیدن تو اتاق سمیرا میرفتیم . من عینک آفتابی بزرگی زده بودم و شالم رو هم جلو کشیده بودم طوری که چیز زیادی از قیافم معلوم نبود مخصوصا که سرم هم انداخته بودم پایین .

با هماهنگی های سمیرا خیلی راحت وارد ساختمان اداری شدیم و به اتاقش رفتیم . تازه با بسته شدن در اتاق هر دو تونستیم نفس حبس شده امونو آزاد کنیم .

سمانه با دیدن ما با نگرانی آشکاری گفت:

– سلام .... موردی که پیش نیومد ؟

نشستم رو نزدیکترین صندلی و گفتم:

– نه خدا رو شکر ... کسی مشکوک نشد ... چه خبر ؟

سمانه دستاشو تو هم گره زد و گفت:

– فعلا هیچی ... جلسه ده دقیقه دیگه شروع میشه ... چند دقیقه پیش هم کتایون کیان و کیارش رفتند اتاق کنفرانس ولی سیاوش کیان هنوز تو دفترشه !

بعد مردد نگاهم کرد ... حس کردم چیزی میخواد بگه ولی معذبه . مهرداد که تا اون لحظه ساکت کنار در ایستاده بود با دیدن حالت سمیرا به طرف پنجره رفت و مثلا مشغول تماشای اطراف شد . نگاهی به سمیرا کردم و گفتم:

– چی شده سمیرا جان .... چیزی هست که من باید بدونم .

سمیرا جا خورد ولی بعد از مکثی اروم گفت:

– ویدا جون میخواستم ازت یه خواهشی بکنم .... میگم ... میشه من .... یعنی من میتونم ...

دست سمیرا رو تو دستم گرفتم و گفتم:

– سمیرا حرفتو بزن .... تو چی ؟

سمیرا چشماشو بست و کمی بعد متوجه سرازیر شدن قطره اشکی از کنار چشمش شدم . چیزی نگفتم و گذاشتم خودش آروم بشه و بگه چند لحظه بعد در حالی که با نگاهی ناشناخته بهم خیره شده بود گفت:

– من نمیتونم تو جلسه همراهیتون کنم .... ببخش ویدا جان .... ولی من .... من نمیتونم علناً تو نابود کردن چیزی که کیارش هم ازش سهم داره شرکت کنم .... تا همینجاش هم کیارش هیچوقت منو نمیبخشه .... نمیخوام ... نمیخوام ازم متنفر هم بشه .

با بهت نگاهش کردم . سمیرا داشت حقیقت تلخی که من داشتم رقم میزدم رو یادآور میشد . یه لحظه تو کارم مردد شدم ..... کیارش بیشتر از اون که باید حمایتم کرده بود و حالا این کارم اصلا در حقش انصاف نبود ولی چکار باید میکردم .... من باید پدر بچه هامو میشناختم .... نمیتونستم با گذشتن از همه چیز خودم و بچه هام رو به یک عمر پر شک و تردید و شاید دروغ محکوم کنم .

به خودم اومدم و گفتم:

– حق با توه عزیزم ..... تو تا همینجا هم خیلی کمک کردی .... اصلا نیازی نیست بیشتر از این خودتو تو زحمت بندازی .... بخاطر همه چیز ممنونم و مدیونتم .... برو عزیزم .... این جلسه رو ول کن و برو .

سمیرا سپاسگذار نگاهم کرد که لبخندی به روش زدم . چند لحظه بعد سمیرا با چشمانی اشکی دفتر رو ترک کرد .

تا ساعت ده و ده دقیقه صبر کردیم و بعد با هم از اتاق خارج شدیم ... نمیدونم دلیلش چی بود ولی برخلاف دقایق اولیه آرامشی که نمیدونم از کجا می اومد وجودمو فرا گرفته بود . مهرداد به طرف میز منشی رفت و گفت:

– ببخشید خانم .... جلسه سهامدار ها شروع شده ؟ ... لطفا مکانشو بهمون بگین .

منشی با تعجب به من نگاهی کرد و گفت:

– بله شروع شده ... همراه من بیاید .

با هم به طرف اتاق کنفرانس رفتیم که منشی رو به مهرداد پرسید:

– ببخشید به چه عنوان میخواین وارد جلسه بشین ؟

مهرداد نگاه جدیش رو به منشی دوخت و با جدیت گفت:

– لطفا اعلام کنید سهامدار جدید کارخانه آمده .

منشی وارد اتاق شد و بعد از چند لحظه اومد بیرون و گفت:

– بفرمایید تو .

مهرداد در رو نگاه داشت و اول من وارد شدم و بعد بلافاصله اونم پشت سرم وارد شد .

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو دور سالن گردوندم که نگاهم به نگاه سیاوش که با بهت بهم خیره شده بود گره خورد . هیچ عکس العملی نشون ندادم و با مهرداد نزدیکتر رفتیم .

سیاوش زودتر از همه به خودش اومد . نگاه پر از اخمی به مهرداد کرد و رو به من گفت:

– ویدا تو اینجا چکار میکنی ؟ .... این مرد چرا باهاته ؟

قبل از اینکه جوابی بدم مهرداد با جدیدیت گفت:

– خانم ویدا فرخ مالک پنجاه و پنج درصد سهام این کارخانه امروز اینجا حضور دارن .

نگاه هر سه پر از تعجب شد ولی من وحشتی آشکار در چشمان سیاوش دیدم .

کتایون خانم خیلی سریع به خودش اومد و از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت:

– چی ؟ .... گفتی سهامدار این کارخونه ؟ .... ای کی تا حالا این زن شده یکی از سهامدارای کارخونه ی ما ؟

اینبار من لبخندی خونسرد ولی حرص درار به کتایون خانم زدم و گفتم:

– نه تنها فقط سهامدار بلکه سهامدار عمده .... همونطور که آقای خرمی عرض کرد من مالک پنجاه و پنج درصد سهام این کارخانه هستم .

بعد عمقی به لبخندم دادم و گفتم:

– این کارخونه حالا بیشتر از اینکه مال شما باشه مال منه .

کتایون خانم با نفرت نگاهی بهم کرد و گفت:

– مگه از روی جنازه من رد بشی که بزرام صاحب اینجا شی .

خنده ای کردم و گفتم:

– هیچ نیازی به جنازتون ندارم .... همونطور که گفتم من سهامدار عمده این کارخانه هستم .

کتایون خانم فقط با نفرتی بی اندازه نگاهم کرد . به سیاوش نگاه کردم که با چشمانی به خون نشسته بهم خیره شده بود . تپش قلبم بالا رفته بود تو دلم نالیدم:

– نه ! ... سیاوش عوض نشو .... همه چیز رو نابود نکن .... داغونم نکن !

ترجیح دادم به جای سیاوش به کیارش که ساکت سرش رو انداخته بود پایین نگاه کنم . حداقل چهره اون هیچ تغییری نکرده بود .

دور میز جای گرفتیم و مهرداد سه پوشه که حافی کپی مدارک مربوط به سهام بود رو به طرف سیاوش گرفت و گفت:

– پنجاه درصد سهام دست سهامدارای خرده بود که این اواخر توسط ویدا خریده شد .

قبل از اینکه مهرداد حرف دیگری بزنه پوشه ی اصلی رو به طرف خودم کشیدم و گفتم:

– و اما پنج درصد باقی ...

به چشمان سیاوش خیره شدم و گفتم:

– پنج درصد باقی رو که متعلق به دیبا بوده قبل از مرگش به نام من شده ولی به دلایلی من تا همین اواخر هیچ خبر نداشتم !

سیاوش با شنیدن حرفم چند لحظه چشماش رو بست و بعد آروم گفت:

– ویدا من بهت توضیح میدم .... من .

در حالی که عصبانیتم کم کم داشت آشکار میشد پریدم بین حرفش و با لحنی که صد در صد در درست نبودنش مطمئن بودم گفتم:

– من چی ؟ ... ها ؟ ... من چی سیاوش ؟ .... چه توضیحی داری ؟ .... چطور موضوع به این مهمی رو دو سال تموم مخفی کردی ؟ .... چند نفر رو تهدید کردی ؟ .... به چند نفر رشوه دادی ؟ ... چکارا کردی تا بتونی منو برده ی خودت کنی و راه نجاتم رو ببندی ؟ ... هان ؟

داشتم خراب میکردم .... داشتم تمام احساساتم رو نشون میدادم .... باید خودم رو کنترل میکردم ولی ترس از دررو بودن سیاوش تمام بدنم رو میلرزوند . از خشم داشتم میلرزیدم . کیارش سریع لیوان آبی که جلوش بود رو به طرفم گرفت و بدون توجه به چیزی یه دستشو گذاشت پشت سرم و لیوان رو به لبهام گذاشت و مجبورم کرد ازش بخورم . واقعا ازش ممنون بودم ... حس میکردم از درون دارم آتش میگیرم .... من هنوز اول کار هستم و اینجور شدم ... وای به حال اینکه کار بیخ پیدا کنه .

نفسی کشیدم به آرومی دست کیارش رو پس زدم اصلا دلم نمیخواست کوچکترین رفتار نادرستی در قبالش انجام بدم . رو به سیاوش قرمز شده نگاهم میکرد گفتم:

– دِ بگو چرا ؟ .... چرا راه نجاتی که دیبا برام ساخته بود رو اینجور مخفی کردی ؟ .... میخواستی دربست برده ات باشم ؟ ... میخواستی دستم رو از همه جا کوتاه کنی ؟ .... نه ؟ ..... خوسته ات این بود .... دِ حرف بزن لعنتی .... بگو چرا ؟

دیگه داشتم داد میزدم ... چهره ی خشمگین و قرمز سیاوش بهم نوید سیاهی و نابودی زندگیم و از دست رفتن تمام آرامشم و حسی نو پا که محبت های اخیرش در دلم زنده شده بود رو میداد و این بیشتر از هر چیزی نابودم میکرد .

مهرداد که دید وضع من خیلی بد شده شونه هام رو گرفت و به طرف خودش برم گردوند و گفت:

– ویدا آروم باش .... حالت بد میشه عزیزم ....

تو یک لحظه سیاوش از جاش بلند شد و نفهمیدم کی خودش رو به مهرداد رسوند و یقه اش رو گرفت و از روی صندلی کشیدش . وحشت زده نگاهشون میکردم ... سیاوش مهرداد رو محکم به دیوار کوباند و قبل از اینکه مهرداد به خودش بیاد مشت محکم سیاوش تو صورتش نشست و پرت شد رو زمین .... سیاوش باز هم فرصت هیچ عکس العملی به مهرداد نداد و به طرفش حمله کرد و دو باره یقه اش رو گرفت و داد زد:

– دستت رو دیگه به زن من نمیزنی .... اون عزیز تو نیست .... اون دو ساله که عزیز تو نیست .... تو گوش کر شده ات فرو کن .... ویدا زنه منه !

برگشت طرفم ... یه لحظه ازش بدجور ترسیدم .... این روی سیاوش رو قبلا دیده بودم .... صورتش بیش از حد قرمز شده بود .... به وضوح رگ به شدت متورم شده ی گردنش و نبض کنار شقیقه اش رو میدیدم .... حس میکردم آتش از چشم هایی که تا همین دیشب بهم با احساس نگاه میکردند شعله میکشه .

با اولین قدم سیاوش به طرفم با ترس خودم رو پشت کیارش مخفی کردم ..... کیارش هم که انگار احساس خطر کرده بود دستش رو با فاصله دورم گرفت و اینجور بیشتر مخفیم کرد .... سیاوش اما با عصبانیت بهمون نزدیک شد و گفت:

– از من میترسی ؟ ... آره .... از منی که شوهرتم و پدر بچه هات میترسی ولی اجازه میدی این بی ناموس بهت دست بزنه و بهت بگه عزیزم ..... با اینکه هزار بار بخاطر گذشته گفتم غلط کردم ولی بازم مثل پتک میکوبیش تو سرم .

من که با دیدن حمایت همیشگی کیارش دوباره شیر شده بودم با عصبانیت گفتم:

– خفه شو و دهنتو ببند .....بدون چطور درباره دیگرون حرف میزنی .... البته از تو این تهمت ها بعید نیست .... خوب یادمه که دفعه پیش هم با همدستی همین مادر دو به همزنت بهم تهمت میزدی که میخوام برادرت رو تور کنم و براش عشوه میام .

کیارش با چشمایی گشاد شده برگشت و نگاهم کرد . لبخندی تلخ بهش زدم و گفتم:

– آره کیارش ..... مادرتون بر این عقیده است که من میخوام تورت کنم .... برای همین انقدر برات عشوه اومدم که تو ازم حمایت میکنی .... حمایت بی چشم داشت تو و نجات جون بچه ام کسی که از خون خودته رو اینجور تعبیر کردند .

دوباره خشم درونم شعله کشید سیاوش تو اون لحظه اون روش رو نشونم داده بود و من داشتم میشکستم و همین باعث به وجود اومدن خشمی عظیم در درونم شده بود . با عصبانیتی بی اندازه بهش نگاه کردم و گفتم:

– خوب خود واقعیت رو نشون دادی ... اون همه غلط کردم و مثلا جبران فقط برای خر کردن منه احمق بود .... میخواستی موضوع سهام رو مخفی نگاه داری ... ترسیدی اگر از پیشت برم احتمالش خیلی زیاده که تو انحصار واراثت متوجه همه چیز بشم .... ولی همه ی نقشه هات نقشه بر آب شد آقا سیاوش .... من همه چیز رو میدونم .... راستش امیدوار بودم تو دررو نباشی ولی بدجور هستی .

سیاوش مات و مبهوت نگاهم میکرد .... انگار هنوز باورش نمیشد و من وسط این ماجرا رسیدم . نگاهی به کیارش انداختم ، غمی که تو صورتش بود آزارم میداد ... برای مرد خوبی مثل اون حتما شنیدن چنین تهمتی خیلی سخته ولی باید بدونه شاید اینجور بتونه من و انقامم رو درک کنه .

نگاهم به مهرداد افتاد که با صورتی خونی بهم زل زده بود . شرمنده اش بودم . از کیفم دستمالی برداشتم و به طرفش رفتم و روی زخم لبش گذاشتم .

– شرمنده اتم مهرداد .... ببخشید .

مهرداد دستمال رو از دستم گرفت و سرش رو به معنی نه تکون داد نگاهم به سیاوش افتاد داشت دندونهاش رو هم میسایید و رگ گردنش بازم متورم بود . پوزخندی زدم ... اگر یکم دیگه احمق بودم باورم میشد سیاوش برام غیرتی شده .

کتایون خانم که دید سیاوش دوباره داره جوش میاره به طرفش رفت و با لحن مثلا مادرانش گفت:

– سیاوش مامان خودتو ناراحت نکن .... این عفریته ارزش اینو که اعصابتو ...

ولی با داد سیاوش خفه شد .

– بسه ! .... بس کن دیگه !

در مقابل چشمهای متعجب من بازوی مادرش رو گرفت و با اشاره به من داد زد .

– ببین ... خوب ببین چه بلایی به سرم اوردی ..... ببین چه آشی برای من پختی .... حالا خیالت راحت شد ؟ .... زنم به جای بغل من ببین کنار دست کیه ؟

کتایون خانم بازوشو کشید و گفت:

– چته رم میکنی ؟ .... این زنی که میگی هزار بار بهت گفتم چکارست ولی گوش ندادی .... حالا نتیجه اش رو ببین ... ببین بچه ی بی زبونت رو تو وجود چه بدکاره ای کاشتی .

چهره ی سیاوش قرمز تر از همیشه شد .... فریادی زد و با دست تمام میز رو به هم ریخت ... انگار دیوونه شده بود ... هر چی که رو میز بود رو به طف دیوار پرت میکرد . مهرداد که دید کیارش هنوز تو شوکه و کاری نمیکنه به طرف سیاوش رفت و گرفتش . سیاوش خواست مهرداد رو از خودش جدا کنه که اینبار مهرداد یقه اش رو گرفت و چسبوندش به دیوار و گفت:

– بس کن .... اینا همش تقصیر توه ..... میدونی چرا زنت به جای بغل تو کنار دست منه الان ؟ ....

سیاوش مات نگاهش کرد که مهرداد غرید:

– چون تو مجبورش کردی ... تو نابودن کردی .... تو کاری کردی که به جای تو که مثلا باید تکیه گاهش میبودی به من پناه بیاره .... آره ویدا عزیز منه .... برام بالاترین ارزش رو داره ولی ما هر دو میدونیم حرمت چیه .... با اینکه اصلا لایق توضیح نیستی ولی میگم .... ویدا الان برام خواهره .... پس بدون مثل یه برادر پشتشم .

با یه فشار از سیاوش فاصله گرفت و به طرف میز رفت . مدارک و کیف خودش و من رو برداشت و به طرفم اومد بازوم رو گرفت و به طرف در کشید و گفت:

– یه تارخ دیگه برای جلسه بعدی فیکس کنین .... ما تصمیمات جدیدی داریم .. پی اگر میخواین در جریان باشین هر چه زودتر جلسه ی بعدی رو ترتیب بدین .

دیگه حال خودم رو نمیفهمیدم فقط مهرداد داشت منو دنبال خودش میکشید ... تمام زندگیم تو چند دقیقه نابود شده بود و من این وسط شکسته بودم ... خرد شده بود .... دلم میخواست به چیزی چنگ بزنم تا تو غوغای درونم غرق نشم .... تنها چیزی که بود عصبانیت ها و حالت های سیاوش بود که ریسمانی محکم نبود پس من موندم و خورده های دلم .

یک هفته تمام اصلا حال خودمو نمیفهمیدم ... مدام تو اتاق نشسته بودم و تو افکار خودم غرق بودم ... هیچ خبری از سیاوش و کارها نداشتم .... انقدر از وضعیت پیش آمده هراس داشتم که یه وقتایی میرفتم تو رویا ... رویاهایی که فقط مال خودم بود ... رویایی که توش سیاوش عوض نشده .... همون سیاوش این چند وقت اخیره .... با هم برگشتیم خونه خودمون و من هر لحظه دارم از محبتش سیراب میشم .... ولی با کوچکترین صدا به واقعیت برمیگردم و حقیقت تلخ مثل پتک تو سرم فرود میاد .... با اینکه قبلا فکر میکردم اگر سیاوش دررو از آب در بیاد دیگه هیچ احساسی نخواهم داشت ولی در کمال تعجب دارم .... من هنوز احساس دارم ... احساسی که باعث میشه دلم هوای محبتها و توجهاشو بکنه .... احساسی که باعث میشه دلتنگ آغوش پر محبتش بشم ... گرچه توجه ها و محبتهاش دروغ بودند ولی انگار دلم این چیزها حالیش نبود ..... و در آخر احساسی که باعث میشه ته دلم حس کنم با اینکه همه چیز نابود شده ولی ... ولی دوستش دارم .... آره .... من اون مرد دورویی که زنگیمو نابود کرده رو دوست دارم .

با صدای تقه ای که به در خورد اشکهام رو پاک کردم و اجازه ورود دادم . چند لحظه بعد در به آرامی باز شد و مهرداد اومد تو .

– ویدا برات مناسبه صحبت کنیم ؟

تکونی خوردم و صاف روی تخت نشستم و گفتم:

– آره ... بیا ... مشکلی نیست .

مهرداد در حالی که نگرانی از چهره اش بیداد میکرد اون سر تخت نشست و گفت:

– ویدا داری با خودت چکار میکنی ؟ .... هیچ متوجه هستی تو این هفته از زندگی بریدی ؟ .... تو اینجور میخواستی محکم تا ته خط پیش بری ؟

بغض تو گلوم رو به سختی فرو دادم و گفتم:

– به خاطر وضعیتمه که انقدر حساس شدم .... ببخشید خیلی اذیتتون کردم .

مهرداد چپ چپ نگاهم کرد و گفتم:

– دیگه این حرفو نزن ... من فقط نگران خودتم .... ویدا تو یه چیزیت هست که نمیخوای بگی .... اگر هنوز هم مثل قدیمها ولی به عنوان یه برادر محرم رازت هستم بهم بگو .... بگو دردت چیه ؟ ... چی داره نابودت میکنه ؟ خودم رو باید جمع میکردم .... قرار نیست مهرداد شریک تمام دردهام باشه .... من جزیی از گذشته اش هستم که با پارتی بازی و به خاطر شرایط خاص تو حالش حضور دارم .... اون یه زندگی جدا داره و تا همینجاش هم زیادی اونو درگیر مسائل و مشکلات خودم کردم .... بیشتر از نباید اونو درگیر زندگی داغون خودم کنم .

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

– چیزی نیست .... گفتم که به خاطر بارداریم خیلی حساس شدم و هنوز شوک اونروز رو هضم نکردم .... خب چی میخواستی بگی ؟

مهرداد خیره نگاهم کرد ولی چیزی نگفت و در نهایت با نفسی عمیق رفت سر اصل موضوع .

– ویدا کیانها تاریخ جلسه بعدی رو اعلام کردند .... پس فرداست .

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– خوبه .... حالا که باید تا ته نقشه رو برم پس بهتره هر چه زودتر دست به کار بشم .

مهرداد کمی مکث کرد و گفت:

– ویدا میخوای من به نمایندگی از تو یا وکیلت به این جلسه بریم ؟ .... تو نیا !

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– چرا ؟ ... چرا من نیام ؟ .... این موضوع کاملا کار خودمه .

مهداد کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

– ویدا نمیخوام تو کارهات دخالت کنم ولی اصلا دلم نمیخواد دوباره با حالی مشابه حال اونروزت از کارخونه بکشمت بیرون .... این همه شوک اصلا برات خوب نیست .... تو انگار وضعیتتو فراموش کردی .... این همه استرس برای خودت و بچه خوب نیست !

لبخندی به حالت نگرانش زدم و گفتم:

– نگران نباش .... ممنون بخاطر توجهات ولی باید خودم باشم ... این راهیه که خودم شروعش کردم .... باید تا آخر راه برم .... مواظب خودم خواهم بود ... ممنونم .

از جاش بلند شد و در حالی که به سمت در میرفت گفت:

– هر جور خودت میدونی .... جلسه پس فردا ساعت چهار بعد از ظهره .

بعد از رفتن مهرداد دوباره به فکر فرو رفتم ... جلسه ی بعدی معلوم شده و این یعنی من باید خودم رو جمع و جور کنم و کارم رو .... انتقامم رو به پایان برسونم ..... انتقام .... چقدر امیدوارم بودم که کار به اینجا نکشه و انقامم به فراموشی سپرده بشه ... ولی چی شد ؟ ..... همه چیز به یکباره نابود شد ..... دلم بیش از پیش گرفت .... باید با یکی حرف میزدم ولی کسی رو نداشتم . با یک تصمیم ناگهانی بلند شدم و شروع کردم آماده شدن . چند دقیقه بعد آماده کیف به دست رفتم پایین .

مهرداد و سمانه با درسا تو نشیمن نشسته بودند و کارتون میدیدند . یه لحظه از خودم متنفر شدم ... من تو این یک هفته انقدر درگیر زندگی تباه شده ام بودم کحتی درسا کوچولوم رو هم فراموش کرده بودم .... چطور تونستم گنج ارزشمندم رو اینجور به فراموشی بسپارم ؟ .... از ته از سمانه ممنون بودم که تو این یک هفته جای من به درسا رسیده .

سمانه اولین نفر متوجه من شد و با تعجب گفت:

– کجا داری میری ویدا جان .... حالت خوبه ؟

لبخندی زدم و در حالی که به طرف درسا میرفتم گفتم:

– خوبم سمانه جان ... دارم میرم سر خاک دیبا .... میخوام ازش بخوام کمکم کنه .

سمانه چیزی نگفت . خم شدم و درسا رو بوسیدم ولی اون به شدت تو بحر کارتون بود و متوجه اطرافش نبود . دستی به سرش کشیدم و با گفتن خدانگهدار به طرف در رفتم که مهرداد گفت:

– صبر کن خودم میبرمت .

برگشتم طرفش و گفتم:

– ممنونم ولی میخوام تنها برم ... ببخشید .

سریع از خونه خارج شدم و فرصت هیچ مخالفتی ندادم . به طرف خیابان اصلی رفتم .... رانندگی با این وضعیت فکر چندان خوبی نبود پس با یه تاکسی دربست خودم رو به بهشت زهرا رسوندم .

با قدمهایی آروم به سنگ قبر سیاه رنگ دیبا نزدیک شدم . دلم به شدت براش تنگ بود و هنوز هم انگار نمیتونستم باور کنم که این قبر مال دیبای منه . گل هایی که تو راه گرفته بودم رو کمی تو دستم فشردم و نزدیکتر رفتم و کنار قبر به آرومی دو زانو نشستم .

دستی روی نوشته ی دیبا فرخ کشیدم . اشکهام مثل همیشه خیلی سریع شروع به باریدن کردند .

– سلام دیبا جونم .... سلام خواهرم .... خوبی ؟ .... دلم برات تنگ شده خواهرم .... جات خوبه ؟ .... ببخش که انقدر دیر دارم این سوال رو ازت میپرسم .... بالاخره اومدم پیشت .... منو به خاطر این مدت تنهاییت ببخش .

دستم از سردی قبر سرد شده بود . شیشه ی آب رو از تو نایلون تو دستم خارج کردم و مشغول شستن قبر شدم .

– دیبا این سنگ خیلی سرده .... اذیت نمیشی ؟ .... تو که تحمل یه سوز سرد رو هم نداشتی ..... خواهرم چی شد که به این سرما رسیدیم ؟ ..... دیبا همه رو دیدی .... دیدی چی شد ؟ .... دیدی زندگیم چجور به ویرونه تبدیل شد .... دیبا ببخش که خام شدم ... منو ببخش که خواستم با چیزایی که متعلق به تو بوده زندگی بسازم .... اشتباه کردم خواهرم .... چوبشو هم بدجور دارم میخورم .

شیشه ی خالی رو گذاشتم کنار قبر و مشغول پر پر کردن گل های میخک سفید رنگ شدم .

– دیبا کمکم کن .... خواهش میکنم کمکم کن .... از خدا بخواه بهم قدرت بده .... بهم قدرت بده که تا آخر برم .... دیبا سیاوش دررو از آب در اومد ..... این همه بازیم داد تا حقیقتی که دونستنش حقم بوده رو مخفی کنه .... دیبا کمکم کن تاوان همه چیز رو ازش بگیرم .... دیبا برام دعا کن تا قدرت نابود کردن اون آدم رزل رو داشته باشم .

– چرا نمیخوای یه فرصت توضیح بهم بدی ؟

با شنیدن صدای سیاوش وحشت زده سرم رو بلند کردم . کنارم زانو زده بود و در حالی که نگاهش به قبر دیبا بود گفت:

– خیلی جالبه ! .... هر دو اومدیم از دیبا بخوایم کمکمون کنه ولی چقدر تفاوت بین خواسته هامون هست .

خشک شده فقط زل زده بودم بهش ... تپش های قلبم انگار متوقف شده بودند . سیاوش انگشتش رو چند بار به سنگ قبر زد و فاتحه خوند و بعد از مکثی چند لحظه ای برگشت طرفم و به چشمهام خیره شد . نگاهش جور خاصی بود .... انگار حرفهای ناگفته ی زیادی داشت که میخواست با نگاهش بهم بزنه ولی من شوکه تر از اون بودم که بتونم حرف نگاهش رو بخونم ... تنها چیزی که میفهمیدم چشمهای قرمز سیاوش بود .... سفیدی چشمهاش پر از رگه های قرمز رنگ بود و پلکهاش هم متورم بودند .

چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و گفت:

– چرا داری اشتباه منو تکرار میکنی ؟ ..... چرا بهم فرصت توضیح نمیدی ؟ ... تو که دیدی بخاطر اون اشتباه چه بلایی سر زندگیم اومد .... تو چرا ؟

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم . سعی کردم خودم رو جمع کنم و برای یکبار هم که شده با منطق نداشته ام پیش برم و مثل همیشه احساسی برخورد نکنم .

چشمهامو باز کردم و مستقیم تو چشمهاش نگاه کردم ..... لبهای خشک شده ام رو با زبان تر کردم و گفتم:

– چرا چی ؟ .... مگه توضیحی هم هست ؟ .... همه چیز واضح تر اونه که بخوای ماستمالی کنی .... هیچ ابهامی وجود نداره .

سیاوش تکانی به فکش داد و گفت:

– دو سال و نیم پیش هم همه چیز واضح به نظر میرسید ..... ولی دیدی که چی شد .... من ..

با عصبانیت بین حرفش پریدم و گفتم:

– وضعیت الان رو با اونموقع مقایسه نکن ... چون هیچ ربطی به هم ندارن .

سیاوش با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

– چرا ربط نداره ؟ .... اون زمان من اشتباه الان تو رو کردم و فرصت توضیح ندادم و نتیجه اش هم شد نابودی زندگیم .... الان هم تو داری همونکار رو میکنی و اگر ادامه بدی بازم نتیجه همون میشه .

خواستم از جام بلند بشم که سیاوش دستم رو سریع گرفت و مانعم شد .

– صبر کن ویدا .... تو رو به همین قبر و روح دیبا قسمت میدم صبر کن .... بهم فرصت حرف زدن بده .

دستم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– قسم نده .... بخاطر دروغهات روح خواهر منو قسم نده .

دستاشو کمی بالا اورد و گفتم:

– باشه ... قسم نمیدم ولی خواهش میکنم صبر کن ..... بزرا حرفامو بزنم اگر بازم بر این عقیده بودی که دروغه بعد نابودم کن .... اصلا خودم خودمو نابود میکنم .

با اخمی غلیظ بهش نگاه کردم . نمیخواستم بهش گوش بدم .... نمیخواستم بزارم احساسم دوباره برام تصمیم بگیره ولی انقدر خواهش تو نگاهش بود که تسلیم شدم .... حسی که درونم بود باعث شد تسلیم خواسته اش بشم .... هر چقدر بد دل دیوونه ی من مرد مقابلم رو دوست داره .... پس صبر کردم تا حرفهاش رو بشم و ته دلم امیدی سو سو میکرد که شاید همه چیز هنوز از دست نرفته .

سیاوش که دید کوتاه اومدم از جاش بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت:

– اینجا نمیشه صحبت کنیم .... میدونم باهام جایی نمیای ولی بیا بریم تو ماشین .... زمین سرده ... سرما میخوری .

قبل از اینکه عقلم بهم دستور بده که بدون کمکش بلند بشم ... دستم رو تو دستش گذاشتم و سیاوش به آرومی منو از روی زمین بلند کرد و به طرف ماشین راه افتاد . دست سردم هنوز تو دست گرم سیاوش بود .... عقلم بهم حکم میکرد که دستم رو از دستش بیرون بکشم ولی چیزی درونم بهم نهیب زد:

– " مگه دلتنگ این گرما نبودی ؟ .... مگه دلت هوای در کنارش بودن رو نکرده بود ؟ .... هر چند موقت ولی از گرما لذت ببر ! "

مثل همیشه عقل رو پس زدم و تابع ندای درونم شدم . دم ماشین سیاوش در رو باز کرد و قبل از اینکه فرصت عکس العمل داشته باشم دستاشو دورم حلقه کرد و منو سوار ماشین کرد . حرفی نزدم .... ماشین شاسی بلند بود و سیاوش بهترین کار رو کرده بود چون برای من قطعا سوار این ماشین شدن آسون نخواهد بود . سیاوش هم سوار شد و بعد از استارت بخاری رو روشن کرد .

چند دقیقه ای گذشته بود و هر دو ساکت بودیم . در نهایت سیاوش سکوت رو شکست .

– اون سهام لعنتی رو اولین سالگرد ازدواجمون به عنوان هدیه به نام دیبا کردم .... صبح روزی که ظهرش اون ماجرای شوم پیش اومد به طور اتفاقی از طریق مادرم متوجه شدم که دیبا سهامشو به تو منتقل کرده .... تعجب کرده بودم .

پوزخندی زد و ادامه داد:

– مادرم هم که هی هیزم آتیش رو زیاد میکرد که پیگیر شم ببینم دیبا چرا اینکارو کرده ... ظهر بی اطلاع رفتم خونه ... هنوز فرصت صحبت پیدا نکرده بودم که زنگ رو زدن و اون پاکت نفرین شده رو به دستم دادن .

چشماش رو بست و چند لحظه مکث کرد و بعد با صدایی که به وضوح لرزش داشت گفت:

– بعد از مرگ دیبا همه چیز رو فراموش کرده بودم .... تا اینکه چند روز قبل از عقدمون وکیل کارخونه گفت که باید تکلیف سهام رو مشخص کنم .... تو اون وضعیت اگر میفهمیدی که مالک اون سهامی برام اصلا جالب نمیشد .... علاوه بر اون مادرم بود که معتقد بود نباید بزاریم پات به کارخانه باز بشه .... سرت رو درد نیارم .... با رشوه و تهدید وکیل رو ساکت کردیم و موضوع سهام رو مخفی کردیم .

دوباره چند لحظه ساکت شد . برگشت طرفم و مستقیم به چشمهام نگاه کرد . اشک حلقه زده تو چشماش برام خیلی سنگین بود ولی با سرسختی تمام نخواستم هیچ واکنشی نشون بدم . نگاهش هزار حرف داشت ولی من مصرانه از خوندنشون فراری بودم .

پلکی زد و با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفت:

– وقتی همه چیز معلوم شد و عذاب وجدان به جونم افتاد خواستم همه چیز رو بهت بگم .... ولی ترسیدم .... ویدا ترسیدم که با فهمیدن موضوع نفرتت رو شعله ور تر کنم .... از همون اتهاماتی که اونروز تو جلسه بهم زدی ترسیدم .... نمی خواستم حالا که یه فرصت برای یه زندگی آروم داشتم با گفتن این موضوع همه چیز رو خراب کنم .

تو چشمهاش خیره شدم و گفتم:

– که چی ؟ .... آخرش چی ؟ .... تا کی میخواستی ازم مخفی کنی ؟ .... اگر من موضوع رو نمیفهمیدم که معلوم نیست تا کی حقمو ازم میگرفتی .

سیاوش کلافه دستهاشو چند بار رو صورتش کشید و گفت:

– میخواستم وقتی همه چیز درست شد بهت بگم ... میخواستم زمانی بهت بگم که منو بخشیده باشی .... میخواستم زمانی این موضوع رو علنی کنم که دیگه ترس از دست دادنت رو نداشته باشم .

پوزخندی زدم و گفتم:

– از دست دادن من ؟ ... سیاوش من از اول هم برای تو توی زندگیت اضافه بودم .

سیاوش نگاهی که تا به اون روز ازش ندیده بودم بهم کرد و با لحنی که درونم غوغا به پا میکرد گفت:

– ویدا تو اضافه نیستی .... حتی اون موقع که ازارت میدادم هم اضافه نبودی .... وجود تو از اول هم تو زندگیم برام دلگرمی بود ... گرچه اذیتت میکردم ولی همیشه میترسیدم نکنه یه روز بری .... نکنه پا بزاری رو دلت و تنهام بزاری .

سرم رو انداختم پایین و اجازه دادم بغضم بشکنه و با صدایی لرزون گفتم:

– برای همین اونجوری پایبندم کردی ؟ .... برای همین خوردم کردی و راه فرارم ... سهامم رو ازم مخفی کردی تا مجبور بشم بمونم .

سیاوش نگاهی پر درد بهم کرد و گفت:

– آره من اون شب شکستمت ولی خودم هم شکستم .... هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روزی تا اون حد پست بشم که اونجور نگهت دارم ولی شدم ... مجبور بودم .

– مجبور نبودی .... اگر مثل آدم رفتار میکردی .. دیر یا زود من دلم رو باهات صاف میکردم .... ولی میدونی چیه ... من دیگه نمیکشم .... دیگه نمیتونم و نمیخوام .... من بیشتر از حد ظرفیتم عذاب کشیدم ..... باهات صادقانه حرف میزنم .... من تا قبل جلسه امیدوار بودم تو یه دروی عوضی نباشی ولی هستی .... تو خود واقعیت رو اونروز تو جلسه با اون همه خشم و نفرتت نشون دادی .

سیاوش دستش رو به فرمون کوباند و باعث شد تو جام بپرم . یه لحظه با نگرانی نگاهم کرد و وقتی دید حالم خوبه از پشت دندونهای قفل شده اش گفت:

– عصبانیت اونروز من بخاطر موضوع سهام و تهمت ها و حرفهای تو نبود .... به خاطر وجود اون مرتیکه ی عوضی مهرداد خرمی همراهت بود .

– درست حرف بزن وگرنه پیاده میشم .

اینبار سیاوش مشتش رو که میرفت بکوبه روی فرمون رو به موقع کنترل کن و گفت:

– طرفداریشو نکن ویدا ... اون مرتیکه عاشق تو بود .... یادم نرفته چطور وقتی زن من شدی اومده بود و میخواست ببردت .... اون چشمش دنبال توه .

– بس کن سیاوش .... مهرداد الان زن داره .... تا چند وقت دیگه داره پدر میشه .... اون خانواده خودشو تشکیل داده و زندگی جدیدی داره .

سیاوش چنان صورتش باز شد که نتونستم خودم رو کنترل کنم و لبخند زدم و همین باعث شد فکر کنه تونسته قانعم کنه .

– ویدا نمیدونی چقدر خوشحالم .... ویدا تو باید باورم کنی .

دوباره سخت شدم ... تو یک ثانیه دوباره افکار منفی به سمتم هجوم اوردن . اخمهامو تو هم کشیدم و گفتم:

– حرفهات قشنگ بودن ولی من اون موجود دراز گوشی که تصور میکنی نیستم .... من دیگه هیچ جایی برای حماقت و گول خوردن بیشتر ندارم ....

سیاوش با تعجب نگاهم کرد . دیگه نمی خواستم بمونم ... حس میکردم اگه یکم دیگه بمونم بازم عقلم رو ضایع میکنم و از احساسم که طرفدار سیاوش بود پیروی میکنم .

در رو باز کردم و سعی کردم آروم از ماشین بیام پایین . سیاوش هیچ مخلفتی نکرد ... انگار دیگه حرفی برای گفتن نداشت . در رو بستم و به آرومی از ماشین دور شدم ولی انگار یه چیزی تو ماشین جا موند ... یه چیزی از وجودم رو جا گذاشتم ... دلم میخواست برمیگشتم و سوار ماشین میشدم و به آغوش سیاوش پناه میبردم و میگفتم باورش کردم ولی حقیقت این بود که هنوز هم شک داشت مثل خوره روح و روانم رو نابود میکرد . باید فکر میکردم ... باید راه درست رو پیدا میکردم ... احتیاج به تنهایی و فکر کردن داشتم تا شاید بتونم خودم رو قانع کنم که سیاوش همون مرد مهربونیه که دوستش دارم .

اصلا نفهمیدم کی از بهشت زهرا خارج شدم و دربست گرفتم و برگشتم خونه ی مهرداد .

به محض برگشت به خونه به اتاق یک هفته ایم پناه بردم . مهرداد و سمیرا هم با دیدن وضعم تنهام گذاشتن .

تمام شب رو حتی یک لحظه هم نتونستم بخوابم مدام تصویر سیاوش جلوی چشمم بود و حرفهاش مدام تو ذهنم تکرار میشدند .

– " ویدا ترسیدم که با فهمیدن موضوع نفرتت رو شعله ور تر کنم "

– " میخواستم زمانی این موضوع رو علنی کنم که دیگه ترس از دست دادنت رو نداشته باشم . "

– " ویدا تو اضافه نیستی "

– " وجود تو از اول هم تو زندگیم برام دلگرمی بود "

– " همیشه میترسیدم نکنه یه روز بری "

– " ویدا تو اضافه نیستی "

– " عصبانیت اونروز من بخاطر موضوع سهام و تهمت ها و حرفهای تو نبود .... به خاطر وجود اون مرتیکه ی عوضی مهرداد خرمی همراهت بود . "

حرفهاش هر لحظه بیشتر و بیشتر تو ذهنم تکرار میشدند . اصلا نمیتونستم معنی حرفهاش رو درک کنم یا شاید هم میترسیدم ... گیج شده بودم ... از یک طرف شک داشت نابودم میکرد و از طرف دیگه دلم میخواست حرفهاش رو باور کنم و همین الان برم پیشش .... ذهنم قفل کرده بود .

اصلا نفهمیدم کی صبح شد . سمانه که به اتاقم اومده بود تا بیدارم کنه با دیدن من که روی تخت نشسته بودم با تعجب گفت:

– ویدا چرا اینجور شدی ؟ .... از کی بیداری ؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– چیزی نیست ... یکم به هم ریخته ام ... خوب میشه .

از جام پاشدم و بی حرف به طرف حمام رفتم . مدام تو فکر بودم و انگار زیاد هم متوجه محیط اطرافم نبودم . سر بد رو راهی ای گیر کرده بودم . فقط چند ساعت تا شروع جلسه و استارت رسمی نابودی کیانها باقی مونده بود ولی من نمیتونستم تصمیم درست بگیرم . تو یکجور خلع فرو رفته بودم . دقیقه ها و ساعت ها به سرعت میگذشتند و من آرزو میکردم کاش زمان متوقف شه ... کاش فرصت بیشتری بهم داده بشه . نمیدونم چرا نمیتونستم کاری بکنم . ترس بدی داشتم ... ترس از اشتباه دوباره و یک شکست دوباره باعث میشد نتونم اعتماد کنم .

انقدر تو همون حالت موندم که زمان رفتن فرا رسید . اینبار برخلاف دفعه ی پیش هیچ حسی نداشتم ... انقدر درگیری ذهنیم زیاد بود که عین رباط فقط آماده شدم و همراه مهرداد راه افتادم . مهرداد مدام صحبت میکرد ولی من غرق در افکارم بودم .... بین خاطراتم حرکت میکردم و سعی میکردم نظمی به افکارم بدم ولی نمیشد ... همه چیز به هم ریخته بود .

اصلا نفهمیدم کی به کارخانه رسیدیم و کی جلسه شروع شد . اینبار من کامل سکوت کرده بودم . سیاوش مستقیم بهم زل زده بود ولی من نگاهش نمیکردم ... زیر سنگینی نگاهش ذوب میشدم ولی باز هم نمیتونستم کاری بکنم .

مهرداد با تسلط کامل پروژه ای که آماده کرده بودیم رو شرح داد . سیاوش و کیارش با تعجب نگاهمون میکردند . مهرداد پوشه ی حاوی اطلاعات رو به طرفشون گرفت و گفت:

– ویدا به عنوان سهامدار عمده میخواد که هر چه سریعتر این پروژه به اجرا در بیاد .

سیاوش نگاهی به پرونده کرد و گفت:

– این پروژه رو کی طراحی کرده ؟ .... شما اصلا از این کار سر در میارین که میخواین چنین چیزی به این کارخونه تحمیل کنین .

مهرداد به پشتی صندلیش تکیه داد و با اعتماد به نفس گفت:

– شما که حرفه ای هستی چرا این حرف رو میزنی ؟ .... این پروژه از کیفیت بالایی برخورداره ؟

سیاوش نفس عمیقی برای کنترل کردن خودش کشید و گفت:

– بله کفیتش بالاست ولی برای اجراش نیاز به نیروی کار خبره داریم و به این زودیا نمیشه اجراش کرد .

مهرداد نگاهی به من کرد و رو به سیاوش گفت:

– این پروژه نیروی خبره ی آنچنانی نیاز نداره .... شما اگر نیروی کاریتونو طبق استاندارد ها انتخاب کردین پس هیچ مشکلی برای اجرای این پروژه نباید باشه .

اینبار قبل از سیاوش کیارش با خونسردی تمام گفت:

– نیروی کار اینجا طبق استاندارد انتخاب شدن ولی برای این پروژه تبحر زیادی نیازه .

مهرداد بدون توجه به حرفهای سیاوش و کیارش گفت:

– اینش دیگه به ما مربوط نیست .... ویدا به عنوان سهامدار عمده خواستار اجرای این پروژه است اونم هر چه سریعتر .

صورت سیاوش پر از خشم شد و گفت:

– ولی اینجور شکست حتمیه و ضرر خیلی بدی میبینیم .

– پس تمام تلاشتونو بکنین که اینجور نشه .

صورت سیاوش دیگه داشت به قرمزی میزد . برام جای تعجب داشت که چرا کتایون خانم ساکت نشسته و حرفی نمیزنه ... ازش این همه سکوت اون هم با وجود چنین مسئله ای که صد در صد نابودی همه چیز رو در پی داره بعیده .

تو یک لحظه سیاوش از جاش بلند شد و به طرفم اومد و قبل از اینکه بفهمم چی شده دستم رو کشید و منو دنبال خودش از اتاق کنفرانس بیرون برد .

با بهت داشتم دنبال سیاوش کشیده میشدم . مهرداد ویدا ویدا گویان دنبالمون بود ولی سیاوش بدون توجه به چیزی به طرف دفتر خودش میرفت .

در دفتر رو باز کرد و منو فرستاد تو و برگشت طرف مهرداد . با دو دست زد تخت سینه ی مهرداد که مهرداد چند قدم عقب رفت و با صدای بلندی غرید:

– میخوام با زنم حرف بزنم .... گم شو اونور وگرنه یه بلایی سرت میارم .

بعد هم به دو نفر نگهبانی که تو سالن بودند گفت:

– نذارین هیچکس وارد دفترم بشه .

اومد تو در رو بست . مات و مبهوت بهش نگاه میکردم . چند بار تو موهاش دست کشید و خیره شد تو چشمام .... چشمهاش باز هم متورم بود و برق اشک توش به وضوح دیده میشد . محو نگاهش بود که با لحنی که غم ازش میبارید گفت:

– ویدا چرا ؟ .... چرا نمیخوای باورم کنی ؟ .... ویدا به هر چی بخوای قسم میخورم که قصد کلاه گذاشتن سرتو ندارم .

با چند قدم خودش رو بهم رسوند و بازوهامو گرفت و منو به طرف خودش کشید . بی اراده بهش نزدیک شدم و سرم رو سینه اش گذاشتم .... دستش رو پشت سرم گذاشت و سرم رو روی قلبش گذاشت و زمزمه وار زیر گوشم گفت:

– ویدا نمیدونم چطور بگم .... تمام این مدتی که به زندگیمون یه فرصت دوباره دادی و زنگیمون شیرین شد ... تمام مدتی که قلبم و وجودم از تمام حس های منفی ای که داشتم پاک شده .... حسی که به تو دارم وارد قلبم شده .... نمیدونم شاید خیلی قبل از اینها بهت حس داشتم ولی اون همه نفرت و غرور له شده ام نمیگذاشت ببینم .... من تمام مدت دو سال مدام این ترس تو دلم بود که نکنه از همه چیز خسته بشی و بری ... بری و تنهام بزاری .... مدام تهدیدت میکردم .... جز درسا هیچ چیز دیگه ای نداشتم ..... ویدا خواهش میکنم من و احساسمو باور کن .... هر محبتی که این مدت بوده همش از روی احساسی بوده که حالا مطمئنم عشقه ... ویدا باور کن دوستت دارم ... باور کن این عشق توه که بخاطرش دارم زندگی میکنم ... عشق تو وجود بچه هام .... یکبار دیگه هم بهت گفتم تو بچه هام تنها با ارزشترینهای زندگیم هستین .

سرش رو خم کرد و ایبار با صدایی آرام و پر احساس درست زیر گوشم زمزمه کرد:

– دوستت دارم ویدا .... تمام وجودتو با تمام وجودم میپرستم .... وقتی نیستی دنیا برام دیگه ارزشی نداره .... ترکم نکن عشقم من بی تو نمیتونم !

تا اون لحظه فقط ساکت داشتم اشک میریختم ولی با شنیدن جملات آخرش با صدای بلند زدم زیر گریه . حس خودم رو اصلا نمیفهمیدم ... شیرینی حرفهاش انقدر زیاد بود که میترسیدم ... میترسیدم که واقعی نباشه .... خودم رو ازش جدا کردم و خیره شدم به صورتش که حالا مثل مال من خیس از اشک بود ... دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه ام بیشتر از این نشه و با صدایی خفه ترس عمیقی که تو دلم بود رو ناخوداگاه به زبان اوردم و در دل آرزو کردم سیاوش تکذیبش کنه .

– به ... به خاطر اینکه مثل دیبام ؟ .... وقتی همه چی آروم شده ... یاد ... یاد عشقت به دیبا افتادی ؟ .... چون کپی دوم دیبام دوستم داری ؟

دلم نمیخواست اینجور بهش بگم ولی زبانم مصرانه نیش میزد . نگاه سیاوش اول مات شد ولی بعد رگ گردن و شقیقه اش به سرعت متورم شد فریادی از ته دل کشید و داد زد:

– بسه دیبا .... این همه شک داره همه چیز رو نابود میکنه ..... به عشقم شک نکن .... دیبا مرده ... دیبا رفته .... کسی که زنده است تویی .... بس کن خواهش میکنم .... دیگه نمیکشم ...

با یه فریاد دیگه گلدون روی میز رو به طرف دیوار رو به رویمون پرت کرد . جیغ خفه ای زدم و دستام رو حایل خودم کردم . وقتی چشمامو باز کردم دیدم سیاوش کتش رو چنگ زد و به سرعت از دفتر خارج شد .

پاهام سست شد و روی زمین نشستم ، انگار با فریاد درناک و قبل از اون حرفهای سیاوش از خواب بیدار شده بودم ... چقدر از حرف خودم پشیمون بودم ولی باز هم حرفی که نباید رو زده بودم و زخمی که نباید رو زده بودم .

بلافاصله بعد از خروج سیاوش ، مهرداد و کیارش با نگرانی زیاد وارد دفتر شدند و با دیدن من که گوشه ی اتاق روی زمین افتاده بودم به طرفم دیدند . مهرداد خواست بازوهامو رو بگیره و بلندم کنه که کیارش کنارش زد و به جاش دستشو دورم حلقه کرد و بلندم کرد و روی مبل نشوند .

– چی شده ویدا ؟ .... حالت خوبه ؟ ... سیاوش کجا رفت ؟

شدت گریه ام بیشتر شد سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

– کیارش رفت ... باز هم بهش حرف زدم ... بازم بهش زدم ... دیوونه شد ... رفت کیارش .

کیارش وحشت زده از جاش بلند شد و با گفتن:

– " یا خدا ! "

به سرعت از دفتر دوید بیرون . دیگه نمیفهمیدم چه اتفاقی داره دورم می افته . فقط گریه میکردم و سیاوش رو صدا میکردم . مهرداد با کلی زحمت و با کمک گرفتن از منشی منو بلند کرد و به ماشین رسوند و برگردوند خونه .

وقتی وارد خونه شدیم سمانه با دیدن حال زار من سریع به طرفمون اومد و بازومو گرفت:

– وای خدای من ... این چه وضعیه مهرداد ؟ ... ویدا چرا اینجوره ؟

مهرداد منو به طرف پله ها برد و گفت:

– نمیدونم چی شده ؟ ... از وقتی با شوهرش صحبت کرد همه چیز به هم ریخت .

مهرداد به محض رسوندن من به اتاق رفت پایین و من به کمک سمانه با همون مانتو و شال دراز کشیدم و گفتم:

– ببخش سمانه جان ... ولی نیاز به تنهایی دارم .

سمانه با نگرانی پتو رو روم مرتب کرد و گفت:

– ولی حالت خوب نیست ویدا جان !

– من خوبم ... فقط خواهش میکنم تنهام بزار .

با رفتن سمانه باز هم گریه ام شروع شد . حس بدی داشتم ، اون همه شک به یکباره از قلبم رخت بر بسته بودند و حالا من مونده بودم و احساسی که با حرفهای امروز سیاوش اسم و مهر عشق بهش خورده بود و عذاب وجدانی به خاطر شکوندن دوباره سیاوش و اینبار با دونستن عشقش شکوندن قلب عاشقش به جونم افتاده بود .

نمیدونم چقدر تو تنهاییم گریه کردم ولی با ورود مهرداد به اتاق تازه متوجه موقعیت شدم . مهرداد آروم به طرف تخت اومد و با فصله از من نشست .

– ویدا نمیخوای حرف بزنی ؟ .... نمیخوای یه بار دیگه درد دلتو به من بگی ... بگو ویدا ... این دردتو با من تقسیم کن .

نگاهی به چشماهای مهرداد کردم .... مثل همیشه مهربون بود و حس خوب آرامش رو به آدم القا میکرد .... دلم میخواست دردم رو به کسی بگم .... هیچکسو نداشتم .... همیشه تنها همدمم دیبا بود که الا دیگه ندارمش .... دلم میخواست یک نفر هم تو دردم شریک باشه تا شاید مرهمی برام پیدا کنه .... سرم رو انداختم پایین و با صدایی که به شدت میلرزید گفتم:

– مهرداد شکستمش .... من امروز شکستمش .... با پس زدن همه چیز رو از بین بردم .... نمیدونم چرا نتونستم به موقع تصمیم بگیرم .... نمیدونم چرا زبانم بی اجازه من حرفهایی زد که نباید ... حرفهایی که گفتنشون ممنوع بود .... حرفهایی که حرفهای دلم نبود .... واقعیت نبود ... خودم تکذیبش میکردم ولی باز هم تو روش گفتم .

مهرداد با موشکافی بهم نگاه کرد و گفت:

– ویدا منظور اصلیت چیه ؟ .... چرا با گفتن چند تا حرف که سیاوش رو آتیش زده اینجور به هم ریختی ؟ .... تو میخواستی نابودش کنی پس الان نباید ناراضی باشی عزیزم .

نگاهی اشک آلود به مهرداد کردم و گفتم:

– آره میخواستم ... ولی دیگه نمیخوام .... از دیروز هم نمیخواستم ولی نمیدونم چرا یه جور سستی به سراغم اومده بود .... نتونستم به موقع مانع اجرای اون نقشه ی لعنتی بشم ... نتونستم و امروز باعث شدم تا سیاوش بشکنه .

سرم رو انداختم پایین و با صدای بلند زدم زیر گریه . اشکها و نگاه غم زده ی سیاوش لحظه ی آخر ... فریاد پر درد و از ته دلش و گلدونی که شکست مثل دل خودش که من شکوندم ... همه و همه بدجور آزارم میداد ... بعد از این همه مدت انگار تمام شک ها و حس های بد بالاخره دست از سرم برداشته بودند ... ولی به چه قیمت ؟ ... چرا الان ؟ .. الان که با دست خودم عشقم رو شکسته و نابود کرده بودم ... عشقم ؟ ... آره عشقم .... دیگه باید اعتراف کنم که من عاشق سیاوش هستم اون حسی که فکر میکردم دوست داشته عشقه .... من با تمام وجودم عاشق سیاوش شدم .... عاشق سیاوشی که عاشق منه ولی امروز با پس زدن و باور نکردنش شکستمش .

مهداد دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد ... به چشمای اشکیم خیره شد و گفت:

– ویدا تو دوستش داری ... نمیتونی ازش بگذری ... برای همین اینجور شکستی ... برای همین اینجور داری عذاب میکشی .... تو عاشق شوهر خودت شدی .

نگاهم رو ازش دزدیدم که لبخندی زد و گفت:

– ویدا این خیلی خوبه .... این حس میتونه زندگیت رو از آرامش پر کنه .... عشق زیباترین حسه ... عشق میتونه زخم های هر دوتونو درمان کنه .... انقدر آدم شناس هستم که مطمئن باشم سیاوش هم نسبت به تو حس داره .... تمام رفتارهاش ... تمام غیرتی شدنهاش نشون از حس زیبایی نسبت به تو داره .

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– امروز بهم گفت .... بهم اعتراف کرد ولی من .... من پسش زدم .... بهش گفتم چون مثل دیبام دوستم داره ... بی فکر حرف زدم و باعث شدم اونجور قلبش بشکنه .... دیگه راهی برای خودم نگذاشتم .

برای اولین بار مهرداد سرم رو کشید تو بغلش و گفت:

– اینبار کسی که باید جبران کنه تویی عزیزم .... مثل ویدایی که میشناختم محکم باش و زندگیتو برگردون ... عشقتو نگاه دار ویدا .... هر دو لیاقت این عشق رو دارین .

سرم رو بلد کردم و با امیدواری به مهرداد نگاه کردم .

– یعنی سیاوش منو میبخشه ؟

لبخندی زد و با محکم گفت:

– حتما عزیزم .... اون دوستت داره ... یه معشوع اگر واقعا عاشق باشه خطای عشقشو میبخشه ....برو ویدا .... برو دنبالش .

با حرفهای مهرداد انگار جونی تازه گرفتم .... چرا به فکر خودم نرسیده بود .... من که صدق گفتار سیاوش رو از حرفهاش فهمیده بودم ... من که باورش کردم .... باید برم دنبالش .

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم که مهرداد دستم رو گرفت:

– کجا خانم ؟ ... برو صورتت رو بشور بعد ... اینجور بری تضمینی نمیدم سیاوش فرار نکنه .

لبخندی زدم و سریع به طرف روشویی رفتم ..... نگاهی به صورتم تو آینه کردم ... داغون بودم ... سریع صورتم رو شستم و از خونه خارج شدم . انقدر عجله داشتم که بدون توجه به چیزی با ماشین خودم به طرف خونه به راه افتادم .

نمی دونم با چه سرعتی میرفتم ولی شاکی شدن راننده ها نشون میداد که افتضاح رانندگی میکنم .

وقتی رسیدم ترجیح دادم با اجازه سیاوش وارد خونه بشم ، پس زنگ رو زدم و منتظر موندم . هر چی صبر کردم جواب نداد ، چند بار دیگه هم زنگ زدم ولی بازم کسی پاسخگو نبود . ناچار کلیدم رو در اوردم و خودم در رو باز کردم و وارد شدم و انقدر هول بودم که جواب سلام نگهبان رو درست و حسابی ندادم .

در خونه رو باز کردم و وارد شدم . خونه تو سکوت و تاریکی فرو رفته بود ولی چراغ اتاق خواب سیاوش روشن بود . کیف و شالم رو روی اولین مبل گذاشتم و به طرف اتاق رفتم و اروم زدم به در .

– سیاوش ... بیام تو ؟

هیچ صدایی از اتاق نمی اومد . من که تا اینجا بی اجازه اومده بودم اینم روش ... در رو باز کردم و وارد اتاق شدم . اتاق به طرز خیلی بدی به هم ریخته بود . پاتختی ها برگشته بودند ... بالشها هر کدوم یه طرف افتاده بودند .... روتختی و ملافه ها مچاله شده روی زمین بود و حتی توشک تخت هم کج شده بود .... تقریبا هیچ چیز سر جای خودش نبود ... معلوم بود که سیاوش حرصش رو روی وسایل خالی کرده و رفته .... رفته ! .... هیچ اثری از سیاوش نبود ... سریع نگاهی به کل خونه انداختم .. خونه کاملا خالی بود ... هیچ کس نبود ... حتی مینا .

با استرس به طرف تلفن رفتم و شماره ی سیاوش رو گرفتم .

– " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد "

با حرص قطع کردم و تلفن رو پرت کردم روی کاناپه . از خودم حرصم گرفته بود .... بعد از کار قشنگ امروزم انقدر دیر اومدم سراغ سیاوش که معلوم نیست کجاست . کیفم رو برداشتم و شالم رو هم سرم کردم و از خونه خارج شدم و منتظر آسانسور شدم ... تازه رسیده بود طبقه چهارم که بیخیال آسانسور شدم و از پله ها یک طبقه رو پایین رفتم .... دعا میکردم حداقل کیارش خونه باشه یا کمه کم جوابم رو بده .

با استرس زنگ رو زدم و منتظر شدم . چند لحظه بعد در به آرومی باز شد و کیارش اومد دم در . وقتی چشمش به من افتاد با تعجب گفت:

– ویدا ! ... اینجا چکار میکنی ؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

– سلام ... میشه بیام تو ؟

در رو بیشتر باز کرد و گفت:

– سلام ... ببخشید حواسم نبود ... بیا تو .

وارد خونه شدم و به سمت نشیمن رفتم . کیارش هم بعد از بستن در اومد دنبالم . ساکت ایستاده بودم که کیارش گفت:

– چی شده ویدا ؟ ... چرا اینموقع اومدی اینجا ؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام از بغض تو گلوم نلرزه و گفتم:

– اومدم ... اومدم با سیاوش حرف بزنم ... ولی ... ولی خونه نبود .... میدونی کجاست ؟ .... موبایلش هم خاموشه !

کیارش چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد با خونسردی که تو اون وضعیت غیر عادی بود به طرف پنجره های بزرگ سالن رفت . چند لحظه به بیرون خیره شد و بعد به آرامی گفت:

– من نمیدونم کجاست ؟

چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

– کیارش خواهش میکنم .... وقت برای دعوا و توبیخ من زیاده .... الان باید سیاوش رو پیدا کنم ... خواهش میکنم بگو ... اون اصلا حال درستی نداشت .

کیارش خیلی سریع و با عصبانیت برگشت طرفم و با صدای بلندی گفت:

– حالا به فکر حال خرابش افتادی ؟

از حرکت غیر منتظره اش با ترس دو قدم رفتم عقب که باعث شد کمرم بخوره به لبه ی مبل ... از درد آخی گفتم و خم شدم .

کیارش سریع خودش رو بهم رسوند و بازومو گرفت و روی مبل نشوند و با لحنی نگران که متفاوت با عصبانیت چند لحظه قبلش بود گفت:

– ویدا چی شد ؟ .. وای ببخشید ... شرمنده ... یه لحظه نفهمیدم چی شد ... نمیخواستم بترسونمت ... خوبی ؟

نمیدونم از درد بود یا از عذاب وجدان زیاد که باز هم به گریه افتادم . کیارش کع فکر کرده بود گریه ام به خاطر ضربه است با نگرانی بیشتری گفت:

– ویدا تو رو خدا بگو چطوری ؟ ... پاشو بریم بیمارستان ... وای خدا !

دستش رو که روی دسته ی مبل بود رو گرفتم و با چشمای اشکیم به چشماش نگاه کردم و گفت:

– من خوبم .... کیارش خواهش میکنم بگو سیاوش کجاست ... خودم به اندازه کافی داغونم ... حق دارین دیگه نگاهم هم نکنین ولی خواهش میکنم بگو ... باید باهاش حرف بزنم .

کیارش چند لحظه چشماش رو بست و نفس راحتی کشید .

– باشه میگم ... ولی قبلش بیا بریم دکتر ... میترسم چیزیت شده باشه ... به خدا نفهمیدم چطور کنترلم رو از دست دادم .... سیاوش خیلی داغون شده .

– میدونم .... من ضربه ی خیلی بدی بهش زدم .... من خوبم ... چیزیم نیست ... نیاز به دکتر ندارم ... ضربه محکم نبود فقط از برخورد ترسیدم و آخ گفتم وگرنه اصلا درد ندارم ... نگران نباش ... فقط بهم بگو سیاوش کجاست .

کیارش مردد بهم نگاه کرد و گفت:

– رفته ویلا .

– خواهش میکنم شمارشو بهم بده ... باید باهاش صحبت کنم .

آروم از جاش پاشد و از توی موبایلش شماره ای روی برگه نوشت و به دستم داد . برگه رو گرفتم و گفتم:

– ممنونم ... از ته دل ممنونتم .

کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم که گفت:

– کجا ؟ ... با این حالت کجا داری میری ؟

– خوبم .... باید برم ... باید تو تنهایی باهاش صحبت کنم ... ممنون و خداحافظ .

و سریع از خونه خارج شدم .

دروغ گفتم ... من اصلا نمیخواستم بهش زنگ بزنم .... سیاوش انقدر ازم رنجیده که از پشت تلفن بهم گوش نمیده .

با یه تصمیم عجولانه ، غیر منطقی و خطرناک سوار ماشین شدم و راهی شمال شدم . آدرس تقریبی ویلا رو میدونستم . قبلا چند باری با دیبا و سیاوش و دو خانواده اومده بودیم .

نمیدونم چند ساعت بی وقفه رانندگی کردم ولی کمر دردم نشون میداد که فشار زیادی متحمل شدم . ساعت یک و نیم شب بود که رسیدم به خیابانی که میدونستم ویلا اونجاست .

بارون تندی میبارید و هوا کاملا تاریک بود و چون پلاک دقیق ویلا رو نمیدونستم پس مجبور شدم از جاده خارج بشم و آروم از جلوی ویلا ها رانندگی کنم . چون خواسته بودند که ساحل اختصاصی هم داشته باشدند پس ویلا خارج شهر بود و هنوز همه جا آسفالت نشده بود .

چهارمین ویلا رو رد کرده بود که ماشین تکان سختی خورد و کج شد . دنده رو عوض کردم و سعی کردم دوباره ماشین رو حرکت بدم ولی ماشید اصلا تکون نمیخورد . با نا امیدی از ماشین پیاده شدم . چرخ سمت راست جلوی ماشین تو گل فرو رفته بود . با عصبانیت لگدی به تایر زدم و سوار شدم . چند باز هم سعی کردم با گاز دادن و چرخوندن بی هدف فرمون ماشین رو از گل ها خارج کنم ولی فایده ای نداشت .

ناچار شماره ی ویلا رو برداشتم و تماس گرفتم . بنزین زیاد نداشتم و نمیتونستم تا صبح صبر کنم هوا خیلی سرد بود مخصوصا با بارونی که می اومد و منم که تو همون چند لحظه ای که پیاده شده بودم خیس شده بودم .

هر چی منتظر شدم کسی جواب نداد . چند بار دیگه هم زنگ زدم ولی باز هم خبری نبود . با حرص موبایل رو پرت کردم تو کیفم و ماشین رو خاموش کردم . با این اوضاع باید پیاده خودم رو به ویلا برسونم و ترجیح میدادم که دیر تر این نشه .

کیفم رو برداشتم و قبل از اینک پیاده بشم دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

– محکم باش کوچولوی من .... ما باید هر چه سریعتر برسیم به بابات ... نمیتونیم اینجا صبر کنیم .

با اوردن اسم خدا از ماشین پیاده شدم . چتر نداشتم ، شال و مانتوی پانچیمو بیشتر دور خودم پیچیدم و کیفم رو هم به شکمم فشار دادم و بعد از قفل کردن ماشین راه افتادم .

ربع ساعتی گذشته بود و من خیس آب بودم ولی هنوز ویلا رو پیدا نکرده بودم . آب از سر و روم میچکید ... پهلو هام کمی تیر میکشیدند و انقباض دردناکی هم تو رحمم احساس میکردم . دیگه کم کم داشت گریه ام میگرفت که با دیدن ماشین سیاوش تو ویلای بعدی نفس راحتی کشیدم .

بالاخره ویلا رو پیدا کرده بودم . با خوشحالی سرعتم رو زیاد کردم و تقریبا به طرف ویلا دویدم و سریع دستم رو روی زنگ گذاشتم . هیچ صدایی نیومد ... دوباره امتحان کردم باز هم هیچ صدایی شنیده نشد ... کمی نزدیکتر رفتم و خواستم محکمتر دکمه رو فشار بدم که متوجه شدم چراغ های کنار آیفون اصلا روشن نیستند . آهی کشیدم ... زنگ قطع بود !

نگاهی به ویلا انداختم ، چراغها خاموش بودند و فقط نور ضعیفی از تو نشیمن به چشم میخورد . شدت باران بیشتر شده بود و درد پهلو هام هم داشت شدت میگرفت . تا اونجا که یادم می اومد ویلا سگ نداشت . دستم رو از نرده ها رد کردم و در ورودی حیاط رو باز کردم و با احتیاط وارد شدم .

نگاهی به اطرافم انداختم ، انگار خبری نبود . آروم به طرف ساختمان رفتم . طبق پیش بینیم زنگ ساختمان هم کار نمیکرد ... انگار سیاوش همه زنگ ها رو بسته بود ! . چند بار به در زدم و منتظر شدم .

بعد از چند دقیقه انتظار دیدم خبری نشد . کم کم داشتم از حال میرفتم . یاد درب های کشویی و شیشه ای ویلا افتادم . شاید میتونستم از طریق اونها وارد ویلا بشم . باسستی ساختمان رو دور زدم و به طرف دربها رفتم .

وقتی نگاهم به داخل ویلا افتاد ایستادم . پرده ها کشیده نبودند ... سیاوش نزدیک شومینه نشسته بود و گیتار میزد ولی به خاطر دو جداره و عایق صدا بودن پنجره ها و شیشه ها صدایی نمیشنیدم .

نیم رخش به طرف من بود و اشکهایی که از چشمش میریختند رو میدیدم . این اشکها به خاطر من بود ... سیاوش به خاطر حماقت من اینجور شکسته بود و اشک میریخت .

دردی زیر دلم پیچید که پاهامو سست کرد و دو زانو افتادم . فقط تونستم یه دستم رو به شیشه بگیرم که با شکم نیوفتم .

از شدت دو دردی که یکی به جسمم و یکی به قلبم چنگ میانداختند زدم زیر گریه . با گریه زل زدم به سیاوش ... زل زدم به مردی که فقط چند ساعته درک کردم از ته دلم عاشقشم ... زل زدم به مردی که روزی قلبم پر از نفرت از او بود ولی نفهمیدم کی و چطوری عشقش جای تمام اون نفرتها رو گرفت .

سیاوش سنگینی نگاهم رو انگار حس کرد ، برگشت طرف پنجره . وقتی چشمش به من افتاد چند لحظه ناباور نگاهم کرد و مطمئن شد چیزی که میبینه واقعیت داره چشمهاش تا آخرین حدش گشاد شد . مات و مبهوت بهم نگاه میکرد که دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و افتادم و لحظه ی آخر دیدم که سیاوش هراسان به طرف پنجره دوید .

دیگه برام مهم نبود که روی زمین خیس و پر از آب دراز کشیدم و درد زیادی هم تو تنم پیچیده ... مهم سیاوش بود ... مهم مردم و عشقم بود که با دیدنم به طرف می اومد .

چند لحظه بعد درب شیشه ای به شدت باز شد و سیاوش دوید طرفم و کنارم زانو زد و سریع دست انداخت دورم و و منو کشید تو بغلش .

چنگ زدم به پیرهنش که صدای پر اضطراب و نگرانیشو شنیدم .

– ویدا اینجا چکار میکنی ؟ ... تو چطور اومدی اینجا ؟ ... این چه وضعیه ؟

خودم رو بیشتر بهش فشردم ، توان حرف زدن نداشتم . تو یه لحظه از زمین کنده شدم . سیاوش روی دست بلندم کرد و وارد ویلا شد . منو گذاشت نزدیکه شومینه و پتویی رو پیچید دورم .

– ویدا خواهش میکنم بگو خوبی ؟

دستش رو که روی گونه ام بود رو گرفتم و آروم گفتم:

– درد دارم ... سیاوش درد دارم .

چهره ی سیاوش پر از وحشت شد و با گفتن:

– یا خدا !

به طرف موبایلش دوید و روشنش کرد و از حرفاش فهمیدم که زنگ زده به اورژانس .

بعد از تماس زنگ در رو وصل کرد و برگشت پیشم ، دستش رو دوباره روی گونه ام گذاشت و گفت:

– تحمل کن الان دکتر میرسه .

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم . نگرانی تو چشماش برام خیلی شیرین بود ولی آیا من لایق این نگرانی بودم ؟ دوباره دستش رو گرفتم و گفتم:

– خواهش میکنم منو ببخش .... سیاوش ... ببخش ... دوباره قلبتو شکستم ... دوباره آزارت دادم ...

با قرار گرفتن انگشت سیاوش روی لبهام ساکت شدم .

– شـــــششش ... آروم باش ... الان نه ... ویدا آروم باش ... بعد فرصت حرف زدم داریم .

بی اختیار انگشتشو بوسیدم که باعث شد با تعجب بهم نگاه کنه .

– من حماقت کردم ... نمیدونم چم شده بود ... من حتی قبل از جلسه هم نمیخواستم کاری بکنم ولی یه جورایی انگار یخ کرده بودم ... سست بودم ... امروز تو دفترت مضخرف ترین حرف رو زدم ... حرفی که اصلا تو ذهنم هم نبود ولی ... تو اون لحظه از روی ترسم این حرفو زدم .. منو ببخش ... نمیخواستم پست بزنم ... من .. من دوســـ...

با صدای زنگ در نتونستم حرفم رو کامل کنم . سیاوش با اینکه تو بهت بود ولی به طرف در رفت .

چند لحظه بعد دو پزشک اومدن بالا سرم .

– چه اتفاقی افتاده ؟ ... مشکل چیه ؟

سیاوش نگاهی به من انداخت و گفت:

– بارداره ... مدتی رو تو بارون مونده و حالا درد داره .

دکتره نگاهی به سیاوش کرد و پتو رو از روم کنار زد دستشو گذاشت زیر شکمم و مشغول معاینه شد . وقتی نقاطی که درد داشتم رو فهمید گفت:

– ضربه ای بهتون وارد نشده ؟

سریع گفتم:

– نه ... فقط سرمای زیادی خوردم !

در حالی که فشارم رو میگرفت گفت:

– خونریزی ندارین ؟

یه لحظه چشمام گرد . الان تو این وضعیت چطور باید چک کنم ؟ دکتر که سکوتم رو دید با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

– خانم پرسیدم دچار خونریزی نشدید ؟

دلم میخواست سرسری بگم نه و خلاص بشم ولی اگر داشتم و برای بچه خطری وجود داشت چی ؟

نگاهش به دکتر کردم که دیدم نگاهش به من نیست . در حالی که حس میکردم صورتم از خجالت سرخ شده به سیاوش نگاه کردم که خوشبختانه نگاهش به من بود . آروم با حرکت لب گفتم:

– نمیدونم !

چشمای سیاوش یه لحظه گرد شد ولی بعد حس کردم حاله ای از لبخندی محو بوی صورتش نشست ولی سریع به خودش مسلط شد و به دکتر گفت:

– ببخشید ... یه لحظه اجازه بدین چک کنیم .

بعد به طرفم اومد و بدون رودروایسی رو دست بلندم کرد که دکتر گفت:

– با احتیاط حرکتشون بدین ... امکان داره براشون خطرناک باشه .

سیاوش منو برد به یکی از اتاقهای پایین . اصلا روم نمیشد نگاهش کنم . سرم رو فرو کرده بودم تو سینه اش و لبم رو میگزیدم ولی تکون خوردن قفسه سینه اش نشون میداد که بی ادب داره بهم میخنده . اروم با مشت زدم به بازوش که خنده اش بیشتر شد .

تو اتاق سیاوش منو گذاشت روی تختی که اونجا بود و خودش روشو برگردوند . چقدر ممنونش بودم .

وضعیتم رو چک کردم و باز هم تو بغل سیاوش برگشتیم به سالن . سیاوش منو گذاشت روی کاناپه و رو به دکتر گفت:

– خدا رو شکر مشکلی نیست .

دکتر سرش رو تکون داد و گفت:

– ظاهرا که مشکلی نیست ... فقط یه سرما خوردگیه ... البته در اسرع وقت باید متخصص زنان و زایمان معاینشون کنن .... فعلا زیاد حرکت نکنین و خودتونو گرم کنین ... یه حوله ی گرم هم روی شکمتون بزارین تا انقباض رحم کم کم باز بشه .

سیاوش دستی به شونه ام کشید و گفت:

– چشم حتما ... ممنون .

دکتر وسایلش رو جمع کرد و با سیاوش به طرف در رفتند . روی مبل جا به جا شدم و پتو رو روی خودم کشیدم . چند لحظه بعد سیاوش برگشت . نگاهی به من کرد و گفت:

– حالا توضیح بده که چرا با این وضع اومدی اینجا ؟ ... اصلا چرا اینطور خیس شدی ؟

زل زدم بهش و گفتم:

– تا نزدیکی های ویلا با ماشین بودم ولی تایر رفت تو گل ها و دیگه ماشین حرکت نکرد ... منم مجبور شدم پیاده بیام .... بنزین نداشتم و هوا هم سرد بود .... ماشین بیشتر یکی دو ساعت روشن نمیموند که بتونم تو ماشین صبر کنم .

سیاوش با چشماهای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

– هیچکی باهات نیومده ؟

وقتی سرم رو به معنی نه تکون دادم دوباره چشماش گرد شد و گفت:

– یعنی میخوای بگی از تهران تا اینجا خودت رانندگی کردی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– میدونم کارم احمقانه بود ولی باید می اومدم ... باید میدیدمت ... سیاوش ... باید ... باید باهات حرف میزدم .

سیاوش ساکی نگاهم کرد و بی حرف به طرف طبقه ی بالا رفت و چند لحظه بعد با یه دست از لباسهای خودش اومد پایین . بی حرف به طرفم اومد و قبل از اینکه فرصت حرف یا حرکتی داشته باشم پتو رو از روم کنار زد و مشغول باز کردم دکمه های مانتوم شد . با تعجب نگاهش کردم و گفت:

– سیاوش .. چـ ... چکار میکنی ؟

با جدیت بهم نگاه کرد و گفت:

– هیس ... ساکت بمون و تکون نخور ... تو نباید حرکت کنی ... نمیتونی هم با این لباسهای خیس بمونی .

لباسهای من کامل خیس بودند و این یعنی سیاوش میخواست همه رو عوض کنه . از خجالت سرم رو انداختم پایین و چشمامو سفت به هم فشردم .

سیاوش در نهایت آرامش لباسهامو عوض کرد و یکی از پیراهن های خودش و یه سویشرت روش تنم کرد و یکی از شلوار های تو خونه ای خودش رو هم پام کرد .

تشکی از توی اتاق طبقه ی پایین اورد و نزدیک به شومینه پهن کرد و بعد از گذاشتن بالش روش اومد کنارم ، دستاشو سر داد زیر بدنم و از روی کاناپه بلندم کرد و خوابوندم روی تشک و گفت:

– کاناپه خیس شده نمیشه اونجا دراز بکشی .

پتویی رو هم انداخت روم و خودش به طرف آشپزخانه رفت . حالا که از وضعیتم مطمئن شده انگار غم چهره اش برگشته ... انگار دوباره یاد حرفهای بی ربط ظهرم افتاده ... همونجور دراز کشیده منتظرش شدم تا بیاد تا شاید بتونم از دلش در بیارم .

چند دقیقه بعد سیاوان با دو لیوان شیر و عسل داغ و یه حوله ی گرم برگشت . حوله رو آروم روی شکمم گذاشت و پتو رو هم پیچید دورم . یکی از لیوان ها رو به دستم داد و خودش هم نزیک به شومینه نشست .

سکوت بینمون حکم فرما بود . من ساکت شیر و عسل داغمو مزه مزه میکردم و سیاوش هم هم لیوانشو گرفته بود دستش و به آتیش خیره شد . صورتش باز غمگین شده بود و مشخص بود که تو فکره .

لیوانم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

– سیاوش میشه حرف بزنیم .

نگاهشو از آتش گرفت و دوخت به صورتم . دلخوری از رفتارش معلوم بود . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– سیاوش نمیدونم از کجا شروع کنم یا حتی چی بگم .... از شکی بگم که این همه مدت داغونم کرده .... یا از دعاهای ته دلم بگم .... نمیدونم .

سیاوش همونجور که بهم خیره شده بود با صدای آروم گفت:

– شک برای چی ؟ ... مگه از وقتی برگشتی جای چیزی رو کم گذاشتم ؟ ... مگه کاری کرده که شک کنی بهم ؟ .... من که با تمام توانم سعی کردم جبران گذشته و اون دو سال نفرین شده رو بکنم .... من که هر چی محبت تو دلم بود رو تمام و کمال ریختم به پای تو و بچه ها ... پس چی کم بود که بهم شک کردی ؟

سیاوش داشت اشتباه همه چیز رو تحلیل میکرد اگر اینجور پیش میرفت نتیجه ی خوبی انتظارمونو نمیکشید .... پریدم بین حرفش و گفتم:

– موضوع اصلا اینها نیست .... سیاوش من ..

دستش رو به معنی سکوت گرفت جلوم و دوباره با همون صدای آرومش گفت:

– یعنی میگی چند تا برگه و سند انقدر محکم بودند که آنچنان شکی به دلت بندازند که منو و احساسمو و آرمش زندگیمونو رو به پای نابودی برسونی .... حالا آبرو و اعتبار کل خانواده ام به کنار .

تو جام نشستم و گفتم:

– سیاوش تو همه چی رو ازم مخفی کردی .... مخفی کردی تا دست و پای منو برای فرار از زندگی ای که دوسال برام ساختی ببندی ... حالا به هر دلیلی .

دستی به صورتم کشیدم و اشکهایی که آماده ی بارش بودند رو پاک کردم و گفتم:

– میخوام باهات رو راست باشم ... تو امروز تو دفترت باهام صادق بودی پس منم با صداقت باهات حرف میزنم .

نگاهی به سیاوش کردم ، چهره اش به ظاهر خونسرد بود ولی اضطرابی عجیب تو چشماش بود . شاید میترسید بعد از این همه اتفاق بخوام با صداقتم همه چیز رو به هم بزنم . لبخندی بهش زدم و گفتم:

– وقتی ازم یه فرصت برای زندگیمون خواستی من همون روزش تصمیم گرفته بودم از تو و از مادرت انتقام بگیرم .... تنها چیزی هم که بهش اهمیت کافی رو میداد ی و برای مادرت هم مثل جونش بود اعتبار خانواده کیان و کارخانه ی کیان بود ... میخواستم از این طریق نابودتون کنم تا شاید بفهمین نابودی زندگی یه دختر و زجر دادنش اونم به گناه نکرده چقدر دردناکه .... میخواستم طعم نابود شده بودن رو شما هم بچشید ... همون روز رفته بودم سراغ سمانه و مهرداد .

سیاوش با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– سمانه زن مهرداد خرمیه ؟ ... همونی که خواهرش سمیرا تو کارخانه است ؟

سرم رو تکون داد که سیاوش چپ چپ نگاهم کرد . تک سرفه ای کردم و ادامه دادم:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

– میگفتم ... اونروز رفته بود پیش مهرداد و سمانه و وقتی ظلم هایی که در حقم شده بود و زجر هایی که کشیده بودم رو گفتم قبول کردند کمکم کنند .... ولی تو و حرفهای اونروزت تقریبا تو تصمیماتم سستم کرد ... تو چشمات انقدر صداقت و پشیمانی بود که منو تو تصمیمم سست کنه ... به خودمون یه فرصت دادم و تو دلم گفتم شاید بتونی اون همه نفرت ر و پاک کنی و زندگیمونو درست کنی ... یعنی اینجور دعا کردم .

دلم کمی درد میکرد دوباره به بالشم تکیه دادم و اینبار با یه لبخند محو روی صورتم ادامه دادم .

– وقتی برگشتم ... وقتی محبت هات و توجهات رو دیدم ... وقتی خونه ای که اونقدر دوست داشتی رو به خاطر اذیت نشدن من گفتی عوض میکنم یه حس خیلی خوب پیدا کردم .... نفرت های تو قلبم کم کم داشتند پاک میشدند ولی هنوز نمیتونستم بزارم بهم نزدیک بشی ... هنوز تو رو شوهر دیبا میدونستم ... کم کم داشتم باور میکردم که زندگی من هم میتونه شیرین باشه .... ولی با نتیجه ی تحقیقاتی که سمانه کرد موضوع پنج درصد سهام و مخفی کاری تو و تهدید وکیل کارخانه معلوم شد .... یه بار دیگه شکستم ولی سعی کردم نفهمی ... از نتایج تحقیقات درباره ی پروژه های عظیم دیبا خبر دار شدم و فهمیدم که بعد از مرگش همه چی متوقف شده .... افتادم دنبال پیدا کردن مدارک تا اینکه یه روز یاد یه جای مخفی که فقط مال من و دیبا بود افتادم و رفتم سرش .... تمام اون مدارک بعلاوه ی برگه های سهام و همه چی اونجا بود .

چشمای سیاوش گرد شده بودند . میدونستم چرا اینجور شده . لبخندی بهش زدم و خواستم حرف بزنم که با شک گفت:

– منظورت چه پروژه هاییه ؟ ... احیاناً اونهایی نیست که مدارکش با مرگ دیبا گم شد و همه چی خراب شد ؟

لبخندم عمیق تر شد . سرم رو تکون دادم و گفتم:

– چرا آقا خوشگله ... منظور من دقیقا پروژه هاییه که دیبا طراحیشون کرده بود و وقتی فوت شد تو مرحله ی اول اجرا بود و بعدش هم که نتونستین طرح ها رو پیدا کنین و با ضرر زیاد پروژه ها متوقف شد ... همونهایی که به خاطر ضرر متوقف سازیشون مجبور شدی ۱۵ درصد از سهامتو بفروشی .

دهان سیاوش باز مونده بود . حق داشت ، این مسائل چیزی نبودند که همه خبر داشته باشند و سمانه معلوم نیست چطوری فهمیده بود . لبخند دیگری بهش زدم و گفتم:

– وقتی مدارک پیدا شد سمیرا رو فرستادیم کارخانه تا ببینه از پروژه ها استفاده ای شده یا نه که استفاده نشده بود ... بعدش هم ... بعدش هم .

اینبار سرم رو انداختم پایین و گفتم:

– بعدش نقشه ام کامل شد .... در این احساسی درونم به وجود اومده بود که پسش میزدم ... با نقشه های من جور نبود ولی اینو دیگه نمیتونستم انکار کنم که ... که دوستت دارم .... تا قبل از جلسه ی سهامارا مدام تو دلم دعا میکردم که تو درو نباشی ... که محبتها و توجهات فقط برای کتمان حقیقت نباشند ولی اونروز تو جلسه ... رفتارای تو ... داد زدن هات .... همه سر در گمم کردند .... شکی که با فهمیدن موضوع سهام و بعدش هم پروژه ها تو دلم بود بدتر شد .... از درون نابود شدم شکستم ... تا دیروز سر قبر دیبا ... نمیدونم چرا اونجور شدم ... میخواستم باورت کنم ولی میترسیدم .... قلبم باورت کرده بود ولی این وسط یه حس ... یه ترس مانعم میشد تا همه چیز رو به هم بریزم و برگردم پیشت .

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به چشماش وقت اصل کاری بود ... وقت گفتن احساسات بود ... اون این کارو کرده بود و حالا نوبته من بود . سعی کردم صدق تمام حرفام تو نگاهم باشه و آروم گفتم:

– دلم برات پر میزد ... وقتی از ماشینت پیاده شدم دلم میخواست برگردم و به آغوشت پناه بیارم تا آروم بگیرم ولی ... ولی نمیدونم چی باعث سکوتم شد ... چی باعث شد ساکت بمونم و به جلسه ی امروز بیام ... دلم باورت کرده بود ... دلم حستو تایید میکرد ولی من تو یه جور خلسه بودم ... نمیدونم چی بود ولی انگار هیچ اراده ای برای هیچ کاری نداشتم ... سست بودم .... وقتی بردیم تو دفترت و واقعیت محض رو نشونم دادی ... وقتی

احساستو با اسم خودش نشونم دادی و مهر اسم روی احساس من زدی ... همه چیز خیلی قشنگ بود ولی ترسیدم ... ترسی که نمیدونم از چی بود باعث شد قلبتو بشکنم .... حتی فکر اینکه به خاطر شباهتم به دیبا منو دوست داشته باشی داغونم میکنه سیاوش .

سیاوش خودشو به طرفم کشید و بازو هامو گرفت و گفت:

– به خاطر دیبا نیست ... احساس من به دیبا با احساسی که به تو دارم خیلی متفاوته .... عشق من به تو هیچ ربطی به دیبا نداره عزیزم

اشکی از چشم راستش چکشید . اشک رو سریع با دستم گرفتم و در حالی که خودم اشک میریختم گفتم:

– میدونم عزیزم ... میدونم سیاوشم .... ولی تو اون لحظه ... تو اون خلسه ... تو اون سستی زبونم حرفی که مال دلم نبود رو زد .... سیاوش ... سیاوش خیلی دوستت دارم .... حسی که این همه مدت ازش فراری بودم و فکر میکردم فقط یه دوست داشته امروز اسم اصلیشو پیدا کرد .... عشق ... من عاشقتم سیاوش .... نمیدونم از کی و چجور ولی اینو میدونم که با تمام وجودم عاشقتم .

لبخندی ناباور روی صورت سیاوش نشسته بود . چشماش پر از امیدواری و خوشحالی بود .. انگار هنوز کامل نتونسته بود باور کنه ... باورش نمیشد و من برای باوروندن عشقم بهش تنها و بهترین کار رو کردم ... با دستام صورتش رو قاب گرفتم و صورتم رو بهش نزدیک کردم وزیباترین نشانه ی عشق رو بهش نشون دادم ... بوسیدمش ... برای اولین بار و با تمام احساسم ... عشقم و مرد زندگیم رو بوسیدم .

تا چند لحظه سیاوش شوکه شده بی حرکت مونده بود ولی من به کارم ادامه دادم تا اینکه اون هم باورش شد .... دستاشو دورم حلقه کرد و با احتیاط بغلم کرد و همراهیم کرد . قلبم لبریز از خوشی بود .... سیاوش طوری بقلم کرده بود و با تمام احساسش محبت و عشقش رو نشونم میداد که خوشی و خوشبختی رو با تک تک سلول های بدنم حس میکردم .

بعد از اینکه کمی تا قسمتی از محبتش سیراب شدم سرم رو روی سینه اش گذاشتم و خودم رو هر چه بیشتر تو آغوشش حل کردم . سیاوش بوسه ی پر احساس دیگری روی موهام نشوند و گفت:

– ویدا باورم نمیشه ... حس میکنم خوابم ... همه چیز مثل یه خواب شیرین میمونه .

خنده ای روی لبهام اومد و دلم بیش از پیش گرم تر شد . شیطنتی که خیلی وقت بود درونم مرده بود سر بلند کرد و بازوشو که کنار صورتم بود رو گاز گرفتم .

سیاوش با یه آخ بلند بازوشو چسبید . سرم رو بلند کردم و به صورت اخموش با لبخند نگاه کردم که همونجور اخمو گفت: – چی شد یهو ... چت شد ؟

ابروهامو انداختم بالا با خنده گفتم:

– خواستم بهت نشون بدم که بیداره بیداری اقاهه !

چشماش گرد شد ولی خیلی زود لبخندی موزی رو لبش نقش بست .... دستاشو دورم محکم تر گرفت و به طرفم خم شد و خیلی سریع گونه ام رو گاز گرفت که جیغ خفیفی زدم و دستم رو به گونه ام گرفتم:

– آخ ... چرا گازم میگیری .... من که بیدارم .

اینبار سیاوش ابرو بالا انداخت گفت:

– بله بیداری ولی خیلی خوشمزه ای خانم خانما .

بعد خم شد و گونه ام رو بوسید و دوباره منو به سینه اش تکیه داد . نفس عمیقی کشید و گفت:

– خیلی دوستت عزیزم .... خدا رو به خاطر داشتنت از ته دلم شکر میکنم ... تو بزرگترین و بهترین نعمتی بودی که خدا میتونست بهم بده .

دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

– منم خیلی دوست دارم سیاوش ... منو به خاطر همه چیز ببخش عزیزم ... من خیلی اذیتت کردم .

– نزن این حرفو ویدا .... کارهایی که من در حقت کردم و تو با بزرگواریت بخشیدی خیلی بدتر بودند .

تکونی به خودم دادم که دستای سیاوش شل شد و تونستم صاف بشینم .زل زدم تو چشماش و گفتم:

– بیا دیگه یاد گذشته نیفتیم .... بیا همه چیز رو کنار بزاریم .

سیاوش لبخندی از ته دل زد و گفت:

– باشه عزیزم .... همون بهتر که گذشته رو به دست فراموشی بسپاریم ... هیچ چیز نباید شیرینی زندگیمونو از بین ببره .

لبخندی به روش زدم و برای عوض شدم جو با ذوق گفتم:

– وقتی اومدم دیدم گیتار دستته ... نمیدونستم بلدی !

نفس عمیقی کشید و گفت:

– دیبا یادم داد ... خیلی علاقه داشت .

با یاد دیبا لبخندم رنگ حسرت گرفت .... آره ... دیبای من عاشق گیتار و موسیقی بود .... روحیه ی شادی داشت .

سیاوش دستی به سرم کشید ... نگاهمو به دوختم و گفتم:

– خیلی دلم براش تنگ شده .... بعد از رفتنش خیلی تنها شدم .

سیاوش دستم رو گرفت و گفت:

– میدونم عزیزم ... ولی از این به بعد نمیذارم دیگه احساس تنهایی کنی .

لبخندی بهش زدم و گفتم:

– خب حالا نظرت چیه که یه آهنگ خوب من و کوچولومونو مهمون کنی .

خنده ای کرد و دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:

– به روی چشمم ... بنده دربست در خدمت خانم خوشگلم و کوچولوی شیطونم هستم .

به شوخی زدم به بازوش و گفتم:

– بچم به این آرومی کجا شیطونه ؟ ... بچه های من خیلی هم آروم و خوبن .

سیاوش سرشو رو تکون داد و گفت:

– بر منکرش لعنت خانم ... اصلا بچه های شما فرشته اند .

چیزی نگفتم و فقط خندیدم . سیاوش بلند شد و گیتارشو از کنار مبل برداشت و نشست کنارم گیتارشو دست گرفت و شروع به نواختن کرد ... سرم رو به بازوش تکیه دادم و غرق موسیقیش شدم . بعد از چند لحظه صدای دلنشینش که به تمام وجودم گرما میبخشید بلند شد .

.

باور کن ، صدامو باور کن

صدایی که تلخ و خسته است

باور کن ، قلبم رو باور کن

قلبی که کوهه اما شکسته ست

شکسته ست

.

باور کن ، دستامو باور کن

که ساقه ی نوازشه

باور کن ، چشم منو باور کن

که یک قصیده خواهشه

.

وسوسه ی عاشق شدن

التهاب لحظه هامه

حسرت فریاد کردنه

اسم کسی با صدامه

.

اسم تو هر اسمی که هست

مثل غزل چه عاشقانه ست

پر وسوسه مثل سفر

مثل غربت صادقانه است

.

باور کن اسممو باور کن

من فصل بارون برگم

مطرود باغ و گل و شبنم

درختم درخت خشکی

در دست تگرگم

.

باور کن همیشه باور کن

که من به عشق صادقم

باور کن حرف منو باور کن

که من همیشه عاشقم

.

(آهنگ باور کن از گوگوش)

.

به طرفش چرخیدم و باری دیگر با تمام احساسم بوسیدمش .

– باورت کردم سیاوشم ... عشمون رو باور کردم عزیزم ... زندگیمونو باور کردم .

تا صبح تو آغوش سیاوش .. تو آغوش مردم ... تو آغوش عشق و تمام امیدم موندم و از محبت زیباش دلگرم شدم ... و تا صبح با لالایی زمزمهای زیبای عاشقانه اش بهترین خواب دو سال اخیر رو تجربه کردم .

با نوازش های آروم سیاوش روی گونه ام بیدار شدم . چه حس لذت بخشی بود که با نوازشهای عاشقانه ی تنها عشق گرما بخش زندگیت از خواب بیدار بشی . بدون اینکه چشمامو باز کنم لبخند زدم تکونی تو آغوش سیاوش به خودم دادم .

با حس محکم شدن بازوهاش دور بدنم خودم رو بیشتر تو آغوشش فرو بردم و عطر تنشو با لذت کشیدم تو ریه هام . همه چیز شیرین بود . دیشب سیاوش حتی یک لحظه هم اجازه نداد از آغوشش بیرون بیام و من تا صبح تو آغوشش بودم ... حتی کوچولومون هم با حس گرمای پدرش انقباضش باز شد .

سیاوش که دید خیال بیدار شدن ندارم بوسه ای روی چشمام زد و گفت:

– خانم خوشگل من نمیخواد بیدار بشه ؟ .... لنگ ظهره ها خانمم !

آروم لای چشمامو باز کردم و سرم رو گرفتم بالا . چهره ی سیاوش با اون خنده ی مهربونش اولین تصویری بود که دیدم . بی اختیار کمی خودم رو کشیدم بالا و بوسیدمش .

– صبح بخیر عزیزم .

لبخند سیاوش عمیق تر شد .. جواب بوسه ام رو با بوسه ای پر احساس داد و گفت:

– شما تو هم بخیر .... خوب خوابیدی ؟ ... حالت خوبه ؟

با تکون شونه هام کمی بدنم رو کشیدم و گفتم:

– آره خیلی خوب بود ... حالم هم خیلی بهتره دیگه دلم درد نمیکنه .... بلا کوچولومون هم جاش دیگه خوبه .

سیاوش دستی به شکمم کشید و گفت:

– خب خدا رو شکر که حال جفتتون خوبه ... حالا هم بلند شو که میخوام یه صبحانه ی مفصل مهمونت کنم .

بعد هم دستشو از دورم آروم برداشت و بلند شد . با بلند شدن سیاوش به کمر خوابیدم و پاهامو صاف کردم و کش و قوسی به بدنم دادم . داشتم دستامو میبردم بالا سرم که سیاوش دستامو گرفت و گفت:

– خانم خانما حواست کجاست ؟ ... دستاتو نکش عزیزم ... برای کوچولومون خوب نیست !

هینی گفتم و سریع دستامو اوردم پایین . اصلا حواسم نبود ... نباید اینجور بدنم رو میکشیدم .

به پهلو شدم و خواستم بلند بشم که سیاوش کمک کرد و منو نشوند روی مبل . ازش تشکر کردم و خواستم بلند شم که متوجه شدم شلوار داره از پام می افته . دو دستی کمرشو گرفتم و بلند شدم . چون شلوار برام خیلی بزرگ و بلند بود پس اگه حواسمو جمع نمیکردم می افتادم . وضعیت خنده داری پیدا کرده بودم . دو دستی کمر شلوار رو چسبیده بودم ودر حالی که نصف شلوار زیر پاهام روی زمین کشیده میشد تاتی تاتی کنان راه میرفتم . از همه بدتر پیرهن و سویشترت گشاد تو تنم بود .

سیاوش با دیدنم نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر خنده . با حرصی مصنوعی نگاهش کردم و گفتم:

– بله بخند ... قیافه من خنده دار هم هست ... لباسها حداقل ۲۰ سایز برام بزرگن .

سیاوش با خنده بهم نزدیک شد و بوسه ای روی گونه ام زد و گفت:

– ببخشید ولی واقعا بامزه شدی ... خب آخه تقصیر خودته عزیزم ... اومدی مسافرت بعد یه دست لباس هم با خودت نیاوردی .

با چشمای گرد نگاهش کردم ، حس میکردم حافظه اش دچار مشکل شده . یه دستم رو از کمر شلوارم برداشتم و گذاشتم روی پیشونیش .

– تبم که نداری ! ... آخه مسافرت چیه عزیزم ؟ .... من دیشب انقدر حول بودم که حتی یادم رفته بود باک ماشین رو پر کنم ... اونوقت میگی لباس می اوردم ؟

سیاوش دستم رو تو دستش گرفت و در حالی که به طرف سرویس میبردم گفت:

– خب مسافرته دیگه ! ... یه جورایی شده ماه عسلمون ... راستی از کجا فهمیدی من اینجام ؟

با لبخند نگاهش کردم و خواستم جواب بدم که شاکی گفت:

– گرچه پرسیدن هم نداره ! ... باز اون کیارش فوضول نتونسته جلوی دهن گشادشو بگیره و همه چی رو لو داده !

خنده ای کردم و گفتم:

– تو که خودت میدونی پس چرا میپرسی ؟ ... در ضمن کار بدی هم که نکرده !

دیگه رسیده بودم دم سرویس که گفتم:

– سیاوش لطفا یه دست لباس دیگه بهم بده با حوله ... میخوام دوش بگیرم .

سیاوش سرش رو تکون داد و گفت:

– تو برو دوشتو بگیر برات حوله میارم ... لباسها رو هم میزارم تو اتاق .. حمام خیسه ! ... نمیخواد اونجا لباس بپوشی ، یه وقت سر میخوری .

لبخندی عمیق به توجه ومحبتش زدم و وارد حمام شدم .

یه دوش آب گرم اونم بعد از اون همه سرما که من دیشب خوردم ... مخصوصا بعد از خواب راحتی هم که کردم واقعا چسبید . با خیال امن زیر آب گرم ایستادم .

چند دقیقه ای از ورودم به حمام میگذشت و من در حال لذت بردن از آب گرم بودم که دو تا تقه به در حمام خورد و در چند سانتی باز شد و سیاوش دستش رو اورد تو و حوله رو به رخت آویزی که کنار در روی دیوار نصب بود آویزون کرد . از کارش دلم پر از خوشی شد . برای اینکه من معذب نباشم روشو برگردونده بود و فقط دستش رو اورده بود . شاید فکر میکرد هنوز به عنوان شوهرم کامل قبولش نکردم . گرچه با خجالت کشیدن های دیشبم سر تعویض لباسهای خیسم خودم این باور رو بهش دادم . درسته برام هنوز آسون نبود این همه صمیمیت ولی به هر حال سیاوش شوهرمه و از همه مهمتر عشقمه ، باید بهش نشون میدادم که از صمیم قلبم پذیرفتمش .

بعد از یه دوش حسابی کلی سرحال شدم . آب رو بستم و حوله رو پیچیدم دور خودم و از حمام خارج شدم . قد حوله تا تقریبا بیست سانت بالای زانوم بود .

با اینکه کمی سردم بود ولی به طرف آشپزخونه راه افتادم . سیاوش تو آشپزخانه بود و مشغول آماده کردم صبحانه . نفس عمیقی کشیدم لبخندی روی لبم نشوندم و وارد آشپزخانه شدم .

– وای سیاوش خیلی تشنمه ... لیوانا کجان ؟

و همزمان به طرف میز رفتم و لیوانی از برداشتم و از آب پرتقال توی تنگی که روی میز بود پرش کردم و مشغول خوردنش شدم . واقعا هم تشنه ام شده بود .

سنگینی نگاه سیاوش رو روی خودم حس میکردم . با اینکه خجالت میکشیدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم ، من باید بهش نشون میدادم که همه جوره به عنوان شوهرم پذیرفتمش و ازش خجالت نمیکشم و باهاش راهتم .

به طرفش برگشتم که دیدم با تعجی ولی در عین حال با نگاهی گرم بهم خیره شده . لبخندی بهش زدم و رفتم نزدیکش و بوسه ای سریع تقدیمش کردم و گفتم:

– خیلی دوستت دارم ... اینو همچوقت فراموش نکن !

برگشتم و به طرف اتاق رفتم . دم در نیم نگاهی به سیاوش کردم که دیدم با لبخند دستش رو جای بوسه ام گذاشته و داره بهم نگاه میکنه .

لباسهایی که سیاوش برام گذاشته بود رو پوشیدم . البته اینبار کمر شلوار بند داشت و تونستم تنظیمش کنم . یه سویشترت زیپ دار هم روش پوشیدم و بعد از زدن چند تا به پاچه های شلوار برای جلوگیری از افتادنم از اتاق خارج شدم .

سیاوش برام صبحانه سنگ تمام گذاشته بود . روی میز همه چی بود . با دیدن میز پر و پیمون چشمام برقی زد ، حسابی گرسنه بودم پس با خنده ای عریض نشستم سر میز .

تمام مدت صبحانه سیاوش حواسش بهم بود و مدام انواع لقمه ها رو برام میگرفت و منم که به لطف کوچولوم حسابی شکمو شده بودم حسابی از خجالت دل خودم و بچه و صد البته شکمم در اومدم و هر چی که دلم خواست رو خوردم و چقدر سیاوش از این کارم خوشحال بود .

آخرین قطره ی شیر تو لیوانم رو خوردم و تکیه دادم به پشتی صندلی رو دستم رو روی شکمم گذاشتم .

– وای ترکیدم ... خیلی خوردم .

سیاوش نگاه مهربونش رو بهم دوخت و گفت:

– خدا نکنه ولی خدا رو شکر خوب خوردی ... همش نگران کم خوراک بودنت بودم ... ولی با خوش خوراکیه امروز خیالم راحت شد .

اخمی ظاهری بهش کردم و گفت:

– این بلای خوش خوراکی رو بچه ی جنابعالی به سر من اورده ... من کی این همه میخوردم ؟

سیاوش دستم رو توس دستش گرفت و با لبخند گفت:

– این که بد نیست ... اینجور چند ماه دیگه یه کوچولوی تپل مپلی به دنیا میاری .

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

– بله درسته ... ولی علاوه بر کوچولو بنده هم حسابی گرد میشم !

هر دو به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده . واقعا هم من با قیافه ی گرد خنده دار میشدم .

– گرد هم بشی باز هم عشق من میمونی عزیزم .

لبخندی بهش زدم و با ناز نگاهش کردم .

همین موقع صدای زنگ موبایل سیاوش اومد ، با غر غر از جاش بلند شد و موبایلشو از روی کابینت برداشت .

نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت:

– شماره اش سیو نشده و نمیشناسم ... ولش کن .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– اِ ! چی رو ولش کن .. جواب بده ببین کیه ؟

سرشو رو تکون داد و جواب داد .

– بله بفرمایید !

– ....

– بله خودم هستم ... شما ؟

یهو چشماش گرد شد و ابروهاش رفت بالا . با تعجب نگاهش کردم .

– بله پیشمه ... چند لحظه گوشی .

گوشی رو به طرف من گرفت و گفت:

– با تو کار دارن !

با تعجب به خودم اشاره کردم و گفتم:

– با من ؟ !

سرش رو تکون داد و گوشی رو به دستم داد . با تعجب زیاد گوشی رو گرفتم و جواب دادم .

– بله !

– سلام ویدا جان ... سمیرا هستم .

ابرو های من هم مثل سیاوش رفت بالا .

– ها ! سلام سمیرا جان ... خوبی ؟

– سلام .. ممنون ... ببخش ویدا جان مزاحمتون شدم ... هر چی به گوشیت زنگ زدم برنداشتی ... شماره ی آقای کیان رو از منشیش گرفتم و زنگ زدم .

– نه عزیزم این چه حرفیه ... مراحمی ... اتفاقی افتاده ؟

صدای سمیرا پر بغض شد و گفت:

– راستش ویدا جون زنگ زدم ازت خواهش کنم کمکم کنی ... دیگه نمیدونم چکار کنم ... کیارش داره میره ... حتی یه لحظه هم به حرفهام گوش نمیده !

– کیارش داره میره ؟ ... کجا ؟

با این حرفم توجه سیاوش بهم جلب شد . با اشاره ازم پرسید چی شده که با اشاره ی دستم گفتم صبر کن .

– آره ویدا جون داره میره ... میخواد برگرده لندن .... اگر کیارش بره من چکار کنم ؟

– آروم باش سمیرا جان ... تو مطمئنی ؟

– آره ... منشی دفتر بلیطشو براش رزرو کرده ... خواهش میکنم یه کاری کن ... به حرف کسی گوش نمیده !

صدای گریه ی سمیرا تو تلفن پیچید . از تعجب خشک شده بودم ... سیاوش باز هم داشت میپرسید چی شده .... گوشی رو از گوشم دور کردم و گفتم:

– میگه کیارش داره برمیگرده لندن .... بلیطش هم رزرو شده .

چشمای سیاوش دوباره گرد شد .

– یعنی چی ؟ ... این پسر داره چکار میکنه ؟... معلومه اصلا ؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم . باید اول جواب سمیرا رو که یه سره گریه میکرد رو میدادم .

– سمیرا جان اروم باش خواهش میکنم ... الان ته و توی ماجرا رو در میارم ... مگه الکیه .... تو آروم باش .. ما الان پیگیر میشیم .

– باشه ویدا جون ... پس منو بیخبر نذارین .

– باشه عزیزم ... فعلا خدا حافظ .

تلفن رو قطع کردم و به طرف سیاوش گرفتمش .

– بیا باهاش تماس بگیر ببین داره چکار میکنه ؟

سیاوش گوشی رو گرفت و مشغول تماس گرفتن شد . منم آروم بلند شدم و شروع کردم میز رو جمع کردن .

عذاب وجدان بدی گرفته بودم . چند دقیقه ی بعد صدای بلند سیاوش از تو سالن بلند شد .

– با فرار ؟ !

– ...

– فکر میکنی بزاری بری همه چی اوکی میشه ؟

– ...

– بسه ! ... دیگه بدتر از من ؟

ظرفها رو ول کردم و رفتم تو سالن سیاوش با عصبانیت راه میرفت و حرف میزد .

– کیارش بچه بازی رو بزار کنار ....

نمیدونم کیارش چی گفت که سیاوش با عصبانیت داد زد:

– اصلا به جهنم ... هر کاری میخوای بکن ... چیزی که تباه میشه زندگی توه نه من ... من که زنم کنارمه و خوشبختم ... حالا تو برو خودتو بدبخت کن .

تماس رو قطع کرد و موبایل رو پرت کرد رو کاناپه . دستشو با شدت فرو کرد تو موهاش .

رفتم کنارش و گفتم:

– چی شد ؟ ... چرا یهو عصبانی شدی ؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

– دستی دستی داره زندگی خودشو داغون میکنه ... هیچی هم حالیش نیست ... با یکدندگی تمام نمیخواد چیزی بشنوه .... نمیخواد حتی یه فرصت توضیح به اون دختر بده !

با نگرانی نگاهش کردم .... پس حدسم درست بود ! ... کیارش داشت به خاطر ضربه ای که فکر میکرد از سمیرا دیده میرفت .

با سستی نشستم رو مبل و گفتم:

– همش تقصیر منه ! .... من با اون نقشه ی احمقانه ام باعث به هم خوردن زندگی اون دو تا شدم .... من سمیرا رو فرستادم تو کارخونه تا کمکم کنه !

سیاوش نشست کنارم و گفت:

– خودتو اذیت نکن عزیزم ... مقصر تمام این اتفاقات فقط یه نفره ... تو هم مثل من و بقیه فقط قربانی بودی .

– نه سیاوش تقصیر منه ... من نباید سمیرا و سمانه رو وارد جریان میکردم ... حداقل وقتی فهمیدم کیارش و سمیرا همو دوست دارن باید سمیرا رو از ماجرا دور میکردم ... من رابطه ی اونها رو نابود کردم .

سیاوش دستش رو دورم حلقه کرد و منو کشید تو بغلش .

– اینجور نیست عزیزم .... اگر مقصری هم باشه مادرمه و صد البته من .... تمام این جریانات به خاطر غرور و تکبر بی جای مادرم شروع شده .... اگه از روز اول تحریکم نمیکرد موضوع سهام رو مخفی کنم ! ... اگه اون

وکیله رو تهدید نمیکرد ... اگه مدام با حرفهاش غرور له شده ام رو به یاد نمی اورد و بر علیه تو تحریکم نمیکرد .. هیچ وقت کارمون به اینجا نمیکشید .

چند لحظه مکث کرد و بعد با صدایی آروم گفت:

– یا شاید هم من مقصرم ... من با سستی خودم اجازه دادم حرفای مادرم روم تأثر بزاره ... من با گوش کردن به حرفاش کار رو با این وخامت به اینجا رسوندم .

– سیاوش آروم باش ... تو هم مقصر نیستی ... ببخش ولی کتایون خانم از وضعیت بد روحیت تونسته به موقع استفاده کنه ... تو قدرت تصمیم گیری درست رو نداشتی و اون با نیت های بدش تونسته روت تأثیر بزاره ... تونسته اعمال تو رو تو دست خودش بگیره .... چه بخوایم چه نخوایم زندگی ما به اینجا رسیده و من خدا رو شکر میکنم کارمون ختم به خیر شده ... ما با همیم و از همه مهمتر عشقمونه .... ما به عشقمون رسیدیم و زندگیمونو میسازیم ... حالا باید به کیارش و سمیرا کمک کنیم ... اونها بیگناه قربانی جریانات شوم زندگی ما شدند .

سیاوش بوسه ای روی موهام زد و گفت:

– ویدا عاشقتم ... تو هم اینو هیچ وقت فراموش نکن ... آره حق با توه ... باید به اون دو تا کمک کنیم .

بعد آروم منو از بغلش کشید بیرون و از جاش بلند شد و گفت:

– باید بریم دنبال کیارش ... باید جلوی اون برادر کم عقلمو بگیریم تا زندگیشو خراب نکرده .

با تکون سر حرفشو تایید کردم و از جام بلند شدم .

خیلی سریع آماده شدیم و راه افتادیم . اول ماشین من رو گذاشتیم تو ویلا و بعد با ماشین سیاوش به طرف تهران راه افتادیم .

تا سیاوش ماشین رو پارک میکرد رفتم بالا . همین که خواستم در ورودی خونه رو باز کنم فکری از سرم گذشت که باعث شد کلید رو از صفحه ی مربوطه اش دور کنم و منتظر بشم .

دلم میخواست حالا که با این همه خوشی به خونه ام برگشتم همراه سیاوش وارد خونه بشیم . چند دقیقه ای پشت در معطل شدم تا سیاوش برسه . همین که سیاوش از آسانسور خارج شد و منو پشت در دید با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– چرا نرفتی تو ؟ ... کلید نداری ؟

کارت کلید تو دستم رو نشونش دادم و با لبخند گفتم:

– میخواستم با هم بریم تو .

سیاوش لبخندی زد و بهم نزدیک شد ، دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و منو کشید تو بغلش .

– عزیزم .... این بهترین فکری که بود که میتونتی بکنی ... ورود با هم به خونه امون .

خنده ای کردم و کارت رو به سمت صفحه بردم که سیاوش دستش رو گذاشت رو دستم و همراهیم کرد . در با صدای بوق خفیفی باز شد و ما وارد خونه شدیم .

سیاوش کلید برق رو زد و نفس عمیقی کشید و گفت:

– دیروز که داشتم از اینجا میرفتم انقدر حالم بد بود که زندگیمو تمام شده میدیدم .

برگشت و با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

– ولی به لطف خدا امروز با تو و این همه خوشبختی برگشتیم اینجا .

جوابش رو لبخندی عمیق دادم و به طرف آشپزخانه رفتم . خیلی تشنه ام بود . در حالی که از آبسردکن یخچال لیوان آبی پر میکردم شالم رو در اوردم .

لیوانم که پر شد برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم . دم مبل ها بودم که دیدم سیاوش در حالی که قیافه اشو خیلی بامزه چپکی کرده و یه دستش هم به سرشه و داره سرشو میخارونه از اتاق خارج شد . متوجه شدم که به خاطر به هم ریخن اتاق الان خودشو این شکلی کرده .

دستامو رو قفسه سینه ام تو هم گره کردم و در حالی که مثلا شاکی نگاهش میکردم گفتم:

– بله ... باید هم خجالتزده باشی ... زدی خونه زندگی منو به هم ریختی .

سیاوش لبخندی زد که با اخمی ظاهری گفتم:

– نخند ! ... خیلی کار خوبی کردی میخندی .... جوری اتاق رو به هم ریختی که وقتی دیدمش شوکه شدم .

سیاوش متعجب نگاهم کرد و گفت:

– کی دیدی ؟

– قبل از اینکه برم از کیارش جای تو رو بپرسم .

یهو یاد کیارش افتادم هینی بلند گفتم که سیاوش بیچاره از جاش پرید .

– چی شد ؟

– وای کیارش رو یادمون رفت .

سیاوش چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

– چنان گفتی هین که ترسیدم ... الان میرم سراغش .

سریع لیوان رو روی اپن گذاشتم و گفتم:

– منم میام .

– نمیخواد ... الان آتیش کیارش تنده میترسم داد و بیداد کنه تو هم بترسی .

اینبار من چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– کیارش و داد و بیداد ؟ ... این کار تخصص جنابعالیه آقا !

بعد هم بدون توجه به چیزی شالم رو سرم کردم و به طرف در رفتم که سیاوش هم اوفی زیر لب گفت و دنبال من اومد .

وقتی از آسانسور تو طبقه ای که خونه ی کیارش بود پیاده شدیم سیاوش دستم رو گرفت و گفت:

– عزیزم میدونم ناراحتی ولی خواهش میکنم آروم باش .... این مسئله رو باید با آرامش حلش کنیم .

سرم رو به معنی تایید تکون دادم و سیاوش زنگ رو زد . بعد از چند لحظه که دیدم در باز نشد دوباره زنگ رو فشرد و اینبار بیشتر زنگ رو نگاه داشت ولی باز هم در باز نشد .

– یعنی چی ؟ ... پس کجا رفته ؟

سیاوش اخمی کرد و به طرف آسانسور رفت .

– گوشیش که خاموشه .. بیا از نگهبان میپرسیم .

با هم به لابی رفتیم و سیاوش از نگهبان درباره کیارش پرسید که اون هم در جواب گفت:

– والا چند دقیقه قبل از اومدن شما چمدون به دست از برج خارج شدند .

نگاهی پر وحشت بین من و سیاوش رد و بدل شد . سیاوش با چند قدم بهم نزدیک شد و گفت:

– رفته !

مکثی کردم ولی با یاداوری حرف های سمیرا سریع گفتم:

– سیاوش ! .. سمیرا گفت منشی دفتر بلیطشو براش رزرو کرده .

سیاوش سریع موبایلشو از جیبش در اورد و با دفتر تماس گرفت .

– سلام خانم ... بلیطی که برای کیارش رزرو کردین زمانش کیه ؟

– ....

– ممنون ..

تماس رو قطع کرد و در حالی که به طرف آسانسور میرفت گفت:

– شانس بیاریم بهش برسیم .... بلیطش برای دو ساعت دیگه است .

اخمی روی صورتم نشست و سریع دنبال سیاوش رفتم . چند دقیقه بعد با سرعت زیادی به طرف فرودگاه به راه افتادیم . باید به سمیرا خبر میدادم ، دستم رو به سمت جیب مانتوم بردم که متوجه شدم گوشیم همراهم نیست .

– سیاوش یه لحظه خواهش میکنم گوشیتو بده .

سیاوش با تعجب گوشیشو به طرفم گرفت و گفت:

– به کی میخوای زنگ بزنی ؟ ... گوشی کیارش خاموشه !

– به سمیرا ، شاید حضور اون تو فرودگاه موثر باشه .

سیاوش مردد نگاهم کرد ولی من سریع تماس گرفتم .

– الو .. بله !

– سلام سمیرا جان ... ویدام .

– بله ویدا جون ... سلام ... چی شد ؟

– فعلا هیچی .... کیارش رفته فرودگاه .

– وای ... نه !

صدای گریه ی سمیرا توی گوشی پیچید .. گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم:

– سمیرا الان وقت گریه نیست ... باید مانع کیارش بشیم .

– آخه چطور ؟ ... اون اصلا به حرف من گوش نمیده !

– ببین من و سیاوش داریم میریم فرودگاه ... هر چه سریعتر خودتو برسون ... باید هر چه سریعتر پیداش کنیم .

– باشه ... من الان راه می افتم .

– خوبه ... به امید خدا موفق میشیم .

– تنها امیدم اول به خدا بعد به تو و آقای کیانه .

– نگران نباش و عجله کن .

سمیرا انقدر هول کرده بود که سریع باشه ای گفت و تماس رو قطع کرد . تو طول مسیر انقدر نگران بودم که حالت تهوع بهم دست داده بود . مدام تو دلم دعا میکردم و از خدا خواهش میکردم قبل از اینکه دیر بشه بتونیم به کیارش برسیم .

به محض رسیدن به فرودگاه اصلا نفهمیدم ماشین رو کجا پارک کردیم و سریع به طرف سالن مورد نظر رفتیم . سالن پر از مسافر بود و انقدر شلوغ بود که داشتم دچار سرگیجه میشدم . مدام با چشم دنبال کیارش میگشتم و سرم رو به اطرافم میچرخوندم .

– اوناهاش اونجاست !

با یان حرف سیاوش سریع برگشتم و به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردم . درست بود ، کیارش بود که داشت به طرف خروجی ای میرفت . سیرع با سیاوش به طرفش رفتیم . سیاوش چند قدم آخر رو تقریبا دوید و بازوی کیارش رو گرفت و برشگردوند .

– وایسا ببینم ... کجا داری میری ؟

کیارش اول با تعجب به سیاوش نگاه کرد ولی در کسری از ثانیه اخم کرد .

– شما اینجا چکار میکنین ؟

بالاخره رسیدم بهشون و در حالی که نفس نفس میزدم گفتم:

– علیک سلام .... اومدیم دنبال تو ... اصلا معلومه داری چکار میکنی ؟

کیارش سعی کرد بازوشو از دست سیاوش بکشه که سیاوش محکمتر گرفتش و کشیدش عقب .

– ولم کن سیاوش ... دیرم میشه .

– به جهنم ... همون بهتر که دیر بشه ... تو جایی نمیری .

کیارش اخمی کرد و گفت:

– تو چکار به من داری ؟ ... تو که دیگه به قول خودت زنت پیشته و خوشبختی دیگه چکار به زندگی من داری ؟

رفتم نزدیک کیارش و گفتم:

– کیارش خواهش میکنم چند لحظه به من گوش کن .... تو داری اشتباه میکنی .... تو داری کسی رو مجازات میکنی که تقصیری نداره .

کیارش اخمی به مراتب غلیض تری کرد و گفت:

– اهان ... پس کار سمیراست ... اون به شما خبر داده .

سعی کردم آروم باشم و لحن کلامم بیشترین تأثیر رو داشته باشه .

– آره اون خبر داده .... هیچ میدونی دختر بیچاره چه حالیه ؟ .... صبح که بهم زنگ زد کلی گریه کرد و گفت داری میری .. اونم به خاطر هیچی .

– هیچی ؟ ... ویدا تو به مسئله به این بزرگی میگی هیچی ؟

– آره میگم هیچی ... چون هیچ ربطی به سمیرا نداره .

کیارش در حالی که دندونهاشو روی هم فشار میداد گفت:

– آره هیچ ربطی به جاسوسی خانم نداره ... اونم جاسوسی ای که داشت به قیمت نابودی من و خانواده و همه چیزمون تمام میشد ... ول کن ویدا ... برین پی زندگی خودتون ... منم میرم دنبال زندگی زندگی خودم .

بعد خیلی سریع برگشت و به طرف خروجی رفت که با صدای بلند و پر بغض سمیرا متوقف شد .

– کیارش ! ... صبر کن خواهش میکنم .

نگاهم به سمیرا افتاد که صورتش از اشک خیس بود و بالا پایین رفتن تند تند قفسه سینه اش نشون میداد که دویده .

– کیارش تو رو به جون هر کی دوست داری صبر کن ... بزار حرف بزنم .

کیارش بعد از مکثی بدون اینکه برگرده خواست به راهش ادامه بده که سیاوش از کوره در رفت و شونه اش رو گرفت کشید .

– د وایسا دیگه لعنتی .... داری چکار میکنی ؟ ... تو هم داری غلطی که من کردم رو میکنی ؟ ... داری بدون شنیدن چیزی حکم صادر میکنی و اجراش میکنی ؟ ... زندگی و نابودی منو مگه به چشم ندیدی ؟

کیارش با عصبانیت سیاوش رو هل داد و داد زد:

– زندگی من هیچ ربطی به تو نداره .... وضعیت من متفاوته .... چرا نمیخوای بفهمی ؟

هر دو داشتند داد میزدند و برای هم گارد گرفته بودند .

وحشت زده داشتم نگاهشون میکردم و در دل خودمو لعنت میکردم ، رفتم نزدیکشون و داد زدم .

– کیارش مقصر منم ... من مجبورش کردم ... من ازش خواستم ... من کردم .

گریه ام گرفته بود ، با یه تصمیم احمقانه و یه انتقام کور کورانه به جز زندگی خودم که تا مرز نابودی رفت ناخواسته ضربه ای به کیارش و سمیرا زدم که جبرانش خیلی سخته .

حواسم به کیارش و سیاوش جمع شد ..کیارش با شنیدن اعلام پروازش باز هم خواست بره که اینبار سیاوش یقه اش رو چسبید . عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد و صدای گریه ی سمیرا که با گریه از کیارش میخواست نره و بهش گوش بده برام عذاب آور بود .

سیاوش و کیارش با هم درگیر بودند که دردی گذرا و کوتاه تو دلم پیچید ، آخی گفتم و دستم رو به شکمم گرفتم و خم شدم . چیز خاصی نبود و زود رفع شد خواستم صاف باایستم که دیدم سیاوش کیارش رو ول کرد و به طرفم دوید .

– چی شد ویدا ؟ ... خوبی ؟

خواستم بگم خوبم ، چیزیم نیست که دیدم کیارش انگار همه چیز رو ول کرده و وحشت زده نگاهم میکنه . فکری به سرعت از ذهنم گذشت . قلب مهربون و پاک کیارش ، .. آره ! ... با اینکه کارم نامردی محض بود و میدونستم عذاب وجدان بدی به جون کیارش میندازم ولی فعلا تنها راه موجود بود تا بتونم مانع کیارش بشم .

قیافم رو جمع کردم و اینبار آخی بلندتر گفتم . سیاوش که دیگه رنگش پریده بود سریع دست انداخت زیر زانوهام و بلندم کرد و به طرف صندلی برد که با صدایی که عمداً بهش لرزش داده بودم با لحنی وحشت زده گفتم:

– وای ... بچم ... سیاوش .. سیاوش خیلی درد دارم .

سیاوش در حالی که چشماش از نگرانی درشت شده بودند گفت:

– چت شد آخه ... تو که خوب بودی عزیزم .

متوجه شدم که کیارش اومده نزدیکمون سرم رو پشت شونه ی سیاوش مخفی کردم و مثلا طوری که کیارش نشنوه گفت:

– فکر کنم مال ضربه ی دیشب تو خونه کیارشه ... وای سیاوش اگر بلایی سر بچم بیاد چی ؟ .... این چندمین درد از دیشبه ! ... آخ ...

سیاوش از تعجب مات مونده بود ، آروم سرم رو بلند کردم و وقتی دیدم کسی بهم دید نداره چشمکی بهش زدم و خنده ی بی صدایی هم کردم . سیاوش چشماش دیگه گرد تر از این نمیشد .

با نزدیک شدن کیارش بهمون دوباره حال زار قبل رو به خودم گرفتم و الکی آخ و اوخ کردم .

کیارش با نگرانی بهم نزدیک شد و گفت:

– ویدا تو که دیشب گفتی چیزی نیست ... تو رو خدا ... تو حالت خوبه ؟

– نه ... درد دارم .

سیاوش که تازه متوجه قضیه شده بود پیاز داغ رو زیادتر کرد و با عصبانیتی ساختی رو به کیارش داد زد:

– میکشمت کیارش اگر بلایی سر زن و بچم بیاد ... از بس الان حرص خورد اینجور شد ... وگرنه تا الان که خوب بود .

بعد هم سریع به طرف درب خروجی فرودگاه رفت .

راحت تو بغل سیاوش لم داده بودم و داشتم ریز ریز میخندیدم . سیاوش که متوجه ی خنده ی من شده بود آروم گفت:

– بله بخند ... داشتی سکته ام میدادی ... قیافه وحشت زده کیارش رو ندیدی ! .... فکر کنم باید یه تخت هم تو بخش قلب برای اون بگیرم .

– عذاب وجدان دارم ولی تنها فکری بود که به ذهنم رسید .

چون سیاوش منو بغل کرده بود پس سرعتمون کم بود و وقتی به ماشین رسیدیم . کیارش چمدون به دست و سمیرا هم دنبالش تازه به ما رسیدن .

سیاوش منو روی صندلی عقب خوابوند و خودش هم سریع سوار شد و قبل از اینکه سمیرا بتونه سوار شده گاز داد و حرکت کرد ولی زیر چشمی از آینه حواسش به اونها بود . نیم خیز شدم و گفتم:

– چی شد ؟

سیاوش چشمکی بهم زد و گفت:

– هر دو سوار یه تاکسی شدن و دارن دنبالمون میان .

– ای وای ... یه کاری کن گممون کنن ... الان به چه بهونه ای بریم بیمارستان ؟

– به همون بهانه ای که دیشب دکتر اورژانس گفت باشد دکترت حما چکاپت کنه .

چیزی نگفتم و ساکت سر جام موندم .

با اینکه به خاطر ترسوندن و مخصوصا دروغ گفتم کلی شرمسار بودم ولی خوشحال بودم که کیارش از رفتن منصرف شده ... اگر میرفت و زندگیشو خراب میکرد هیچ وقت نمیتونستم خودم رو ببخشم و راحت زندگی کنم .

با رسیدن به بیمارستان سیاوش دوباره بغلم کرد و وارد اورژانس شد . با تعجب نگاهش کردم و آروم گفتم:

– سیاوش مثل اینکه جدی گرفتیا ! ... من حالم خوبه !

– هیس ...تو حالت الان بده ... پس ناله ات رو بکن و به هیچ چیز هم کاری نداشته باش .

با اینکه حسابی تعجب کرده بودم ولی با دیدن چهره ی جدی سیاوش دوباره قیافم رو جمع کردم و وقتی به ایستگاه پرستاری نزدیک شدیم چند بار ناله کردم .

سیاوش که دید از طرف من برنامه اوکیه رو پرستار سریع گفت:

– حال خانمم خوب نیست ... لطفا کمکم کنین .

پرستار نگاهی به من انداخت و گفت:

– مشکلشون چیه ؟ ... ببرینش اتاق سوم دست چپ .

سیاوش در حینی که به طرف اتاق مورد نظر میرفت گفت:

– بارداره ... نیاز به پزشک زنان داریم .

به محض ورود به اتاق خنده ی بی صدایی کردم .

– وای سیاوش دکترم میخوای سر کار بزاری ؟

سیاوش منو روی تخت گذاشت و در حالی که باز هم به طرف در میرفت سریع گفت:

– نه ! .. میخوام کاری بکنم که دکتر خودت بیاد چکاپت کنه !

بعد هم سریع از اتاق خارج شد . خنده ام گرفته بود ... تو رو خدا ببین سر یه دروغ چقدر دراز شد !

بیمارستان همونی بود که قبلا هم توش بستری بودم . میدونستم که دکترم هر روز تا ساعت سه اینجاست ، برای همین هم سیاوش منو اورده اینجا .

چند لحظه بعد دیدم در باز شد سریع به حالت زار الکیم برگشتم و چشمامو نیمه بسته کردم که ببینم کیه . کیارش با رنگی پریده و چهره ای نگران دم در بود . همین که خواست بیاد تو سیاوش به همراه خانم دکتر سر رسیدن . سیاوش سریع بازوی کیارش رو کشید و گفت:

– بیا کنار ببینم ... شاهکارت دیدن نداره که .

کیارش با قیافه ای مچاله شده از در کنار رفت و دکتر وارد شد ولی اجازه ی ورود به سیاوش هم نداد .

– سلام خانم دکتر .

دکتر به تخت نزدیک شد و نگاهی سرزنشبار به من کرد و گفت:

– سلام ... شما که باز کارت رسیده به بیمارستان ! ... اینبار چی شده ؟

نمیدونستم سیاوش چه توضیحی بهش داده ولی خب برای دکتر که دیگه فیلم بازی کردن درست نبود .

– راستش خانم دکتر دیروز بنا به دلایلی تقریبا یک ساعتی مجبور شدم تو راه برم .... کلی سرما بهم رسید و از قبلش هم فشار زیادی به خاطر چند ساعت رانندگی بهم وارد شد ... دیشب تو قسمت رحمم انقباض داشتم ولی با تشخیص پزشک اورژانس چیزی نبود ... فقط گفت باید حتما پزشک زنان چکاپم کنه .

بعد هم به درخواست دکتر جزییات لازم رو هم گفتم . دکتر با کمی اخم نگاهم کرد و مشغول معاینه شد . هیچ یک از مناطقی که نشون داد درد نداشتم .

– یه سری آزمایش و البته سونو گرافی برات مینویسم ... الان همینجا انجام میدن .... فکر نمیکنم مشکلی باشه .... البته ریسک خیلی زیادس کردی .

چیز هایی تو چارتی که دستش بود یادداشت کرد و خواست از اتاق خارج بشه که در کمال پررویی گفتم:

– ببخشید خانم دکتر ... میشه یه خواهشی ازتون بکنم .

دکتر منتظر به من نگاه کرد که با خجالت گفتم:

– شوهرم در جریان وضعیت من هست و میدونه حالم خوبه ... میخواستم خواهش کنم اگر امکان داره ... درباره ی وضعیتم خصوصی به شوهرم توضیح بدین .

– عزیزم مطمئن باش نمیرم تو راهرو درباره وضعیت بیمار باردارم توضیح بدم .

– نه منظورم این نبود ... از این لحاظ که مطمئنم ... یعنی در وقاع میخواستم خواهش کنم ... به کسایی که پشت در هستن حتی نگین که حال من خوبه .

دکتر با استفهام نگاهم کرد که گفتم:

– آقایی که بیرونه فعلا باید فکر کنه حال من بده تا نزاره بره .

بیچاره دکتر تعجب کرده بود که سریع کلکی که به کیارش زدیم رو گفتم . دکتر با فهمیدن موضوع خنده ای کرد و گفت:

– امان از دست شما ... باشه ... دم در فقط به شوهرتون میگم بیاد اتاق من تا درباره وضعیتت توضیح بدم .

– ممنونم .. باور کنین با این کارتون لطف بزرگی بهمون میکنین .

دکتر سری تکون داد و در حالی که صورتش جدی شده بود از اتاق خارج شد . صدای های دم در رو به خوبی میشنیدم که چطور هر کدوم درباره حالم از دکتر میپرسیدن .

– آقای کیان لطفا با من بیاین .

کیارش با بی صبری پرسید:

– خانم دکتر خواهش میکنم بگین حالش خوبه ؟

بعد از مکثی صدای دکتر رو شنیدم که با جدیت تمام گفت:

– فکر نمیکنم خوب باشه !

دکتر تشخیص قطعی نداد و دروغ گفت ولی خب امیدواری هم نداد .

چند لحظه بعد در باز شد و کیارش و سمیرا وارد اتاق شدند . کیارش با نگرانی به طرف تخت اومد . تو چشماش اشک حلقه زده بود . دلم خون شد ولی تو دلم گفتم:

– کیارش به خاطر خودته ... منو ببخش ولی باید به خودت بیای .

کیارش دستم رو گرفت و آروم گفت:

– ویدا چی شدی آخه ؟ ... تو که دیشب حالت انقدر بد نبود ... بمیرم من ... نمیدونم یه لحظه چی شد .

دیدم که کیارش حواسش و منظورش فقط به دیشب و ضربه ایه که به کمرم خورد و این زیاد خوب نبود ... قصد من این بود که کیارش به خاطر رفتن امروزش دچار نگرانی بشه .

لرزشی الکی به صدام دادم و گفتم:

– دیشب اونقدر ها هم ضربه ی بدی نبود .. دکتر گفت همش بخاطر استرس امروزه .... کیارش نمیبخشمت اگر به خاطر لجبازی های امروزت و استرسی که بهم وارد شده بلایی سر بچم بیاد .

کیارش چشماشو بست و فکش لرزید ، دلم میخواست بزنم زیر همه چیز ... کیارش برام خیلی عزیزه ... تحمل ناراحتیش مخصوصا به خاطر خودم رو ندارم ولی باز هم با فکر اینکه همش به خاطر خودشه ساکت شدم .

کیارش با گفتن یه " ببخشید " سریع از اتاق خارج شد . سمیرا با نگرانی رفتنشو نگاه کرد و زل زد به من که با سر اشاره کردم دنبالش برو . بیچاره سمیرا کمی گیج نگاهم کرد و دوید دنبال کیارش .

امیدوار بودم که حداقل حالا کیارش پیله ای که به دور خودش تنیده رو باز کنه و اجازه نزدیک شدن سمیرا به خودش رو بده .

تو جام راحت دراز کشیدم و منتظر شدم . چند لحظه بعد سیاوش به همراه پرستاری وارد شد و پرستار ازم خون گرفت و گفت:

– چند لحظه بعد میان میربنتون برای سونو گرافی .

با اینکه تعجب کرده بودم ولی چیزی نگفتم . به محض خروج پرستار رو به سیاوش گفتم:

– چرا باید برای سونوگرافی بیان دنبالم ؟ ... من که چیزیم نیست .

سیاوش کنار تخت نشست و با لبخند گفت:

– مثل اینکه این خانم دکتر حسابی پایه است ... احتمال خطر داده و سونوگرافی اورژانسی نوشته .... برای همین بستریت کردن و خودشون رسیدگی میکنن .

با لبخند نگاهش کردم . به قول سیاوش عجب پایه ایه خانم دکتر ... باید یه تشکر حسابی ازش بکنم .

سیاوش به طرف پنجره رفت و گفت:

– ولی خبر خوب اینکه !

و با دست جایی رو نشون داد . سریع از تخت پایین اومدم و به طرف پنجره رفتم . پنجره به طرف محوطه ی سرسبز بیمارستان باز میشد . امتداد نگاه سیاوش رو که گرفتم رسیدم به نیمکتی که کیارس و سمیرا روش نشسته بودند .

ناخوداگاه لبخندی عمیق روی صورتم نشست و با ذوق گفتم:

– وای اینا که دارن حرف میزنن .

سیاوش با لبخند سرش رو تکون داد . ولی خوشحالیم زیاد طول نکشید چون متوجه شدم که کیارش با حالی زار داره چیزی به سمیرا میگه . مطمئن بودم که برای اتفاقی که مثلا برای من افتاده درد دل میکنه .

چند دقیقه ای بود که یه لنگه پا با سیاوش پشت پنجره ایستاده بودیم و به قولی زاغ ساهشونو چوب میزدیم . سیاوش با یه شونه به دیوار تکیه داده بود و چشماشم چنان ریز کرده بود و با دقت نگاهشون میکرد که فکر کنم لبخونی هم میکرد . منم تکیه امو داده بودم بهش و عین حال که فوضولیمو میکردم کلی هم حس های خوب و آرامش میگرفتم .

سمیرا و کیارس همچنان در حال صحبت بودند البته بیشتر سمیرا . یه لحظه دیدم که کیارش با ناراحتی سرش رو انداخت پایین که سمیرا دست انداخت دور گردنش و سرش رو گذاشت روی شونه اش . با دیدن این صحنه من و سیاوش انقدر احساساتی شدیم که همزمان گفتیم:

– آخی !

سیاوش دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

– بالاخره سر عقل اومد ... خوب دیگه بسشونه !

دستش به سمت جیبش رفت که صدای در زدن اومد .

هر دو نگران هم رو نگاه کردیم و تو یه لحظه اصلا نفهمیدم چطور ولی روی تخت قرار گرفتم . دو پرستار با ویلچیری وارد اتاق شدن .

– خانم رو باید برای سونو گرافی ببریم .

سیاوش به طرفم اومد و گفت:

– بله ممنون .

بعد هم با احتیاط بلندم کرد و روی ویلچیر گذاشت . یعنی سیاوش تو بازیگری درجه یکه یکه ! . موقع خرج از اتاق گفتم:

– نزنی تو حالشون ! .. وایسا برگردم بعد .

سیاوش به زور خنده اش رو کنترل کرد و سرش رو به معنی باشه تکون داد .

همونطور که انتظار میرفت کوچولوی مامان حالش کاملا خوب بود . دکتر وقتی از همه چیز مطمئن شد گفت:

– جنسیتش رو میدونی ؟

– نه هنوز !

دکتر لبخندی زد و گفت:

– خب باید بگم که کوچولوت یه دختر خانم سالم و خوبه !

از خوشحالی اشک تو چشمام جمع شد . درسا کوچولوی من داره خواهر دار میشه .

– ممنون خانم دکتر .

با دسمال هایی که دکتر بهم داد ژل مخصوص رو از شکمم پاک کردم و دوباره با کمک پرستار ها به اتاقم برگشتم در حالی که هنوز چشمام از ذوق اشکی بود .

سیاوش خیلی راحت روی مبل توی اتاق نشسته بود . وقتی وارد شدم و نگاهش به چشمای اشکیم افتاد با نگرانی به طرفم اومد .

– چی شده ویدا ؟ ... چرا گریه میکنی .

لبخندی بهش زدم و گفتم:

– چیزی نیست ... از خوشحالیه عزیزم ... همه چیز عالیه !

سیاوش نفس راحتی کشید و کمکم کرد رو تخت دراز بکشم . پرستار بعد از گفتن اینکه بعد از تشخیص پزشک میتونیم برای کارهای ترخیص اقدام کنیم از اتاق خارج شد . همین که در پشت سر پرستار بسته شد با کنجکاوی از سیاوش پرسیدم:

– چی شد ؟ ... به کجا رسیدن ؟

سیاوش نگاهی مرموز بهم کرد و گفت:

– فعلا تو مرحله دل و قلوه هستن .... البته فکر کنم اسم بچه اشون دیگه تعیین شده .

با اومدن اسم بچه یاد دختر کوچولوم افتادم . زدم زیر خنده و با بدجنسی گفتم:

– خب پس اوضاع رو به راه شده ... زنگ بزن بگو بیان بالا ... دیگه زیادی خوش به حالشون شده ... بگو بیان که خبر خوشی دارم .

سیاوش با لبخندی به مراتب بدجنس تر از من گوشیشو از جیبش در اورد و تمام گرفت:

– الو ... پاشین بیاین بالا ببینم .

– ...

– منظورم اتاق ویداست دیگه ... نه پس بیاین خونمون قهوه بخوریم .

– ....

– پاشو بیا تا بگم .

تماس رو قطع کرد و با خنده گفت:

– بیچاره ترسیده ... فکر میکنه میخوام گردنشو بزنم .

– گناه داره .

بالش رو گذاشتم پشت کمرم و راحت نشستم . سیاوش هم با تلاش بسیار خودش رو کنارم جا کرد و دستشو رو انداخت دور شونه هام و با لبخند منتظر شدیم .

چند لحظه بعد صدای در اومد و بعد کیارش با قیافه ای که نگرانی ازش میبارید اومد تو .

– چی شده ؟ ! بچـــ ...

ولی با دیدن قیافه های خندون و بدجنس ما حرف تو دهنش ماسید . سمیرا که از قبل هم بهم شک کرده بود داشت با سوضن بهم نگاه میکرد .

با لبخند به کیارش نگاه کردم و گفتم:

– مشکلتون حل شده انگار ... خدا رو شکر !

کیارش مات داشت بهمون نگاه میکرد . همین موقع خانم دکتر با جواب ازمایش های من تو دستش وارد اتاق شد و وقتی دید اوضاع خوبه و منم سرم رو به معنی بله تکون دادم گفت:

– خب باید بگم که هیچ مشکلی نیست .... جنین کاملا سالمه و همه چیز نرماله .

کیارش نفس راحتی کشید و لبخندی زد ... خان عمو خنگه هنوز متوجه نشده بود رفته سر کار !

دکتر برگه ی ترخیص رو امظا کرد و رفت . بعد از رفتن دکتر با ذوق دستامو به هم زدم و گفتم:

– خب حالا هم بعد از این همه هنر نمایی و بازیگری یه خبر خوش بهتون بدم .... کوچولو خوشگل ما یه دخمل خانم نازه !

کیارش با شنیدن قسمت اول جمله ام با چشمای گرد شده نگاهم کرد و سیاوش با شنیدن قسمت دوم جمله ام ذوق زده بغلم کرد .

– وای ویدا ... بهترین خبر بود ... پس کوچولوی ما یه دختر کوچولوی خوشگله ! ... بابایی قربونش بره !

– بعله ... یه دختر خوشگل مثل خواهرش ... درسا کوچولومون داره خواهر دار میشه .

کیارش به بی صبری پرید بین ذوق کردن هامون و گفت:

– وایسین ببینم .... ویدا تو چی گفتی ؟

– گفتم کوچولومون دختره !

– نه ! ... منظورم قبل از اینه !

لبخندی عریض بهش زدم و گفتم:

– خب عمو جونه کوچولوی من ... شما سر مبارک رو مثل یه چی انداخته بودی پایین و داشتی در میرفتی ... باید یه جوری میموندی و با دل زن عمو آینده ی بچه هام کنار می اومدی دیگه !

کیارش مات و مبهوت گفت:

– یعنی همش فیلم بود ؟ ... تو درد نداشتی ؟ ... بچه تو خطر نبود ؟

– چرا ... به خاطر سرمایی که دیشب تو شمال خوردم یه زره درد رو داشتم ولی خب اونقدر نبود .

قیافه ی بیچاره کیارش دیدنی بود . بد رو دستی خورده بود . در عوض سمیرا با لبخندی سپاسگذار بهم نگاه میکرد . دستم رو گذاشتم رو شکمم و گفت:

– حالا بیخیال همه چی ... بیاین به دختر کوچولوی مامان برسیم .

سیاوش ذوق زده دستش رو روی شکمم گذاشت و بی رو دروایسی خم شد و بوسیدش . کیارش هم که بعد از چند لحظه بهتش تمام شد ، شاکی نگاهم کرد و گفت:

– خیلی خوب ... حالا دیگه منو سرکار میذاری ؟ ... هیچ میدونی داشتم سکته میکردم ؟

ریلکس سرم رو تکون دادم و گفتم:

– بله میدونم ولی خب همونجور که گفتم ... برات لازم بود !

با تعجب نگاهش کردم ، اولین باری بود که اینجور صدام میکرد . همیشه اسممو میگفت ولی حالا .... زن داداش گفتنش به مزاقم خوش اومد ... لبخندی زدم که گفت:

– چیه ؟ خوشت اومد زن داداش ؟

– آره ... تا حالا اینجور صدام نکرده بودی ؟

کیارش پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

– خب قبلا مجوز نداشتم زن داداش جون ولی الان دارم .

بعد انگار نه انگار که از دستم شاکی بود با خنده نشست گوشه ی تخت و خم شد روی شکمم و با لحنی بامزه گفت:

– سلام خوشگل خانم عمو ... پس بالاخره معلوم شد دختری .... آخی ... صبر کن دنیا بیای چند تاگاز ار لپات بگیرم که دلم خنک شه ... امروز خیلی ترسیدم .

سیاوش با اخم زد به بازوی کیارش و گفت:

– چشمم روشن ... میخوای لپ بچه منو گاز بگیری ؟ ... درسا رو هم میبری خونه ات اینجوری نگاه میداری ؟

کیارش بدون توجه به سخنرانی پر جذبه ی سیاوش گفت:

– بچه زن داداش خودمه .. به تو چه ؟

تا یک ساعت بعدش که کارهای ترخیص من انجام بشه انقدر گفتیم و خندیدیم که من دوباره دچار دلدرد شدم . خیلی خوشحال بودم کیارش و سمیرا مشکلاتشونو بین خودشون حل کرده بودن ... در حدی که کیارش چند باری به سمیرا گفت زن عمو .

یک ساعت بعد چهار تایی به طرف خونه به راه افتادیم . ناگفته نماند که سیاوش هم مجبور شد بعد از برگشتن به خونه گندی که دیروز زده بود رو خیلی سریع جمع کنه و اتاق رو مرتب کنه و من هم به سان یک سرکارگر

بالا سرش ایستادم . شب سیاوش زودتر از من وارد اتاق شد تا دوش بگیره . با بدجنسی تمام منم به طرف اتاق خواب خودم رفتم که سیاوش کلی پکر شد .

یه دوش سریع گرفتم . به موهام بیشتر از حد معمول شامپو زدم تا حسابی خوش بو بشه و حوله پیچ اومدم بیرون و مشغول خشک کردن موهام با شسوار شدم .

بعد از ده دقیقه موهام کاملا خشک شد . آزادانه دورم پخششون کردم . لوسیونی خوشبو به بدنم زدم و برای اولین بار تو این دو سال رفتم سراغ قسمتی از کمدم که مخصوص لباس خواب هام بود . من عاشق لباس خواب بودم و وقتی با دیبا میرفتیم براش لباس خواب بگیریم من هم به خودم خجالت میدادم و انواع لباس خواب ها رو برای خودم میگرفتم .

با توجه به سایز الانم و این شکمم نمیشد از لباس خوابهایی که دوست داشتم استفاده کنم . در نهایت بعد از کلی کنکاش لباس خوابی جیگری رنگ انتخاب کردم که از زیر سینه تا روی رونهام تور بود و فضای کافی برای جا شدن شکمم داشت . بی رودروایسی همونو پوشیدم . روبدوشامبر ستش رو هم انداختم رو دستم تا فردا صبح بپوشم .

تو آینه به خودم نگاه کردم . کمی خجالت میکشیدم اینجور برم پیش سیاوش ولی راهی بود که باید میرفتم . باید زندگی شیرین و پر عشقمو رسما امشب شروع میکردم .

نفس عمیقی کشیدم و با اوردن اسم خدا از اتاق خارج شدم . دم در اتاق سیاوش در زدم و منتظر شدم .

سیاوش بفرماییدی گفت ولی من داخل نشدم . چند لحظه بعد در باز شد و سیاوش دم در ظاهر شد .

سیاوش دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه که با دیدن من ساکت شد . حالت نگاهش خیلی خاص بود ... نگاهی که شاید این مدت وجود داشته ولی من ندیدمش . نگاهی گرم و سوزان که تمام وجودم رو گرم میکرد .

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

– میشه بیام تو ؟

هنوز جمله ام تمام نشده بود که سیاوش منو کشید تو بغلش و خیلی سریع منو بوسید . بدون فوت وقت دستامو دورش حلقه کردم و همراهیش کردم . چند لحظه بعد سیاوش دست انداخت زیر زانو هام و منو برد داخل .

شب فوق العاده ای بود ... یک شروع عاشقانه برای یک زندگی عاشقانه ... گرچه به خاطر دختر کوچولومون مثل تمام آشتی کنون های دنیا نبود ولی شبی بود سراسر عشق و محبت ... پر از نجوا های عاشقانه و دلگرمی هایی که منشأ ش عشقی بود که در دلمون رشد میکرد .

صبح روز بعدش سمانه شخصا درسا رو اورد خونمون و بهمون برای این وصال از طرف خودش و مهرداد تبریک گفت . از صمیم قلب ممنون مهرداد بودم . باید ازش تشکر میکردم ولی گذاشتم برای یه فرصت مناسب البته با همراهی سیاوشی که فعلا تو جبهه ی حسودی و رقابت تشریف دارن .

زندگی به معنای واقعی برامون شیرین شده بود . تقریبا یک هفته بعدش نتیجه ی تست آمنیوسنتز مشخص شد و بعد از مراجعه به دکتر مطمئن شدیم که دختر کوچولومون هیچ مشکلی نداره .

تقریبا ده روزی از زندگی شیرینمون میگذشت که کیارش صبح اومد بالا و ازمون خواهش کرد باهاش بریم پیش مامان مهری تا درباره ی سمیرا و خواستگاریشون صحبت کنیم . با کمال میل و خوشحال قبول کردیم و بعد از زنگ زدن به مامان مهری همراه درسا به طرف خونه ی مامان مهری راه افتادیم .

وقتی مامان مهری من و سیاوش رو دست تو دست هم و خوشحال دید گفت:

– خب خدا رو شکر انگار زندگیتون رو درست کردین .... خیلی خوشحالم براتون .

تشکری کردیم و نشستم . تا ما درباره ی سمیرا و خواستگاری صحبت بکنیم درسا هر جور میتونست آتیش سوزوند و کیارش رو حرص داد .

مامان مهری خیلی زود موافقت کرد و من هم شماره ی خانه ی پدری سمیرا رو بهش دادم تا قرار خواستگاری رو اوکی کنه .

امشب تقریبا بعد از یک ماه شب خواستگاری کیارش از سمیراست . طبق خواسته ی کیارش من و سیاوش هم تو مراسم شرکت میکنیم . البته قراره خواستگاری توسط مامان مهری انجام بشه . کتایون خانم وقتی موضوع رو فهمید قشرقی عظیم به پا کرد که سمیرا نباید عروسش بشه و اون سمیرا رو برای کیارش خواستگاری نمیکنه . کیارش هم با خونسرد گفت اصلا نیازی نیست برای خواستگاری بیاد .

گردنبندم رو از روی میز آرایشم برداشتم رو رفتم پیش سیاوش که آماده رو کاناپه نشسته بود .

– عزیزم اینو برام ببند .

سیاوش لبخندی زد و گردنبندم رو برام بست . شونه هام رو گرفت و برم گردوند .

– خیلی قشنگ شدی عزیزم ... مامان بودن خیلی بهت میاد .

نگاهی به شکمم که برامده تر شده بود کردم و لبخند زدم . شکمم دیگه کامل به چشم میاد ... تو ماه پنج بارداری هستم و با توجه به خوراک زیادم دارم مراحل گرد شدن رو سپری میکنم .

برای امشب یه لباس بلند لیمویی رنگ که آستین سه ربعی داره و از زیر سینه گشاد میشه پوشیدم . شکمم حسابی تو لباس معلومه ولی به قول سیاوش بهم میاد .

چند دقیقه بعد آماده از خونه خارج شدیم .

تو این یک ماه دو خانواده دو جلسه ای همون دیده بودن و با توجه به اینکه سمیرا و کیارش هم نظرشون مثبت بود امشب دیگه بله برون بود و همه دعوت بودند .

همه چیز خیلی خوب پیش رفت و بیستم ماه بعد که یکی از عید ها هم بود برای عقد و عروسی تعیین شد .

چون قرار بود عقد و عروسی با هم باشه پس همون موقع با پیشنهاد مامان مهری صیغه ی محرمیتی بینشون جاری شد .

آخر شب بدون اینکه من فرصتی برای تشکر از مهرداد پیدا کنم خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه .

با خستگی لباسم رو عوض کردم و به طرف تخت رفتم . رو تختی رو که کنار زدم متوجه ی جعبه ای قرمز رنگ روی بالشم شدم . با تعجب برش داشتم و باز کردم . حلقه ای تک نگین و خیلی زیبا توش بود .

– نظرت چیه خانمم ؟

با شنیدن صدای سیاوش از کنار گوشم برگشتم و با تعجب گفتم:

– درباره ی چی ؟

سیاوش لبخندی زد و جعبه رو از دستم گرفت . انگشتر رو از توش برداشت و منو کشید تو بغلش و با گوشنواز ترین صدایی که ازش شنیده بودم گفت:

– درباره ی خواستگاری من ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– خواستگاری تو ؟

بوسه ای روی گونه ام زد و گفت:

– بله عزیزم ... خواستگاری من .... با اینکه بهم افتخار دادی خانمم شدی و شریک زندگی و صاحب قلبم هستی ولی من هنوز ازت خواستگاری نکردم .... من سیاوش کیان امشب میخوام از خانم خوشگلم ... از عشق زندگیم خواستگاری کنم ... ازت میخوام که برای همیشه خانمم بمونی و با عشقت زندیگمونو گرم کنی ؟ ... حالا شما ... خانم ویدا فرخ حاظری با من ازدواج کنی ؟ .... قلبا و دایمی ؟ ...

اشک تو چشمام جمع شده بود .... هیچوقت فکرشو نمیکردم سیاوش اینجور ازم خواستگاری کنه ... در واقع انقدر عشقش تو قلبم پررنگ بود که اصلا یادم نبود که من زن دایمی سیاوش نیستم و چیزی که بینمونه که صیغه ی محرمیت دایمیه . لبخندی عمیق به روش زدم و گفتم:

– معلومه که بله عزیزم .... مگه میشه برای زندگی با تو مخالفت کنم ... البته که برای همیشه کنارت میمونم عشقم .

سیاوش با بی صبری بوسه ای عمیق ازم گرفت و گفت:

– ممنونم ویدا ... قول میدم برای خوشبختیمون هر کاری بکنم .

– منم قول میدم برای همیشه عاشقت بمونم و همه کار برای آرامش و خوشی زندگیمون بکنم .

سیاوش با مهربونی نگاه کرد و گفت:

– کیارش منتظر نتیجه ی خواستگاری امشب منه .... اگر موافقی همزمان با اونها عقد کنیم .

با تعجب نگاهش کردم .

– سیاوش چی میگی ؟ ... بعد از این همه مدت و با وجود بچه عروسی هم بگیریم ؟

سیاوش حق به جانب نگاهم کرد و گفت:

– چرا که نه ؟ ... همون موقع که صیغه کردیم مامان مهری انتظار داشت بعد از مدتی عروسی رو بگیریم ... الان هم اگر موافق باشی با کیارش برنامه ریختیم دو عروسی رو یکی کنیم ... حالا عروس خانم شما موافقین ؟

خنده ام گرفته بود .... همه چیز برنامه ریزی شده بود بعد به من میگفتن .

– باشه موافقم ... ولی دیگه توقع که نداری مثل سمیرا لباس عروس بپوشم ؟

– چرا اتفاقا ... حتی با خیاطی که داره لباس سمیرا رو میدوزه حرف زدیم .

با تعجب نگاهش میکردم ... اصلا باورم نمیشد ... آخه من با این شکم که با ماه آینده گرد تر هم میشه لباس عروس بپوشم و تازه جشن عروسی هم بگیرم ؟ !

همه چیز در عین ناباوری من یک ماهه رو به راه شد ... سیاوش موفق شد منو قانع کنه تا لباس عروس بپوشم . وقتی مامان مهری فهمید میخوایم دو عروسی رو همزمان بگیریم کلی خوشحال شد و کلی دعای خیر برامون کرد .

خرید های عروسی که بامزه ترین قسمت بود . دو عروس با دو داماد سرخوش صبح تا شب راه می افتادیم تو این مغازه ها . سمیرا که هیچی عروس خانم بودن خیلی بهش می اومد ولی من با یه شکم که جلوتر از خودم راه میرفت این مغازه اون مغازه میرفتم و خرید عروسی میکردم . هر دو خنچه ی عقد درست مثل هم قرار بود باشه .

لباس عروس من با خواست خودم بدون پف دوخته شد ولی به خاطر شکمم از زیر سینه کلوش بود . مدلش خیلی قشنگ بود . آستین حلقه ای با یقه ی هفت . پارچه به حالت قشنگی زیر سینه جمع میشد و بعد به حالت کلوش گشاد میشد که البته شکم گردم توش قشنگ دیده میشد . خودم دوست داشتم لباسم کرم رنگ باشه ولی سیاوش مخالفت کرد و گفت باید حتما سفید باشه . لباس سمیرا هم مثل من بدون پف بود ولی مال اون تا روی رونهاش حالت اندامی داشت و بعد از اون کمی کلوش میشد .

بالاخره روز موعود فرا رسید . صبح بعد از یک صبحانه ی مفصل همراه سیاوش به آرایشگاه رفتم . سمیرا زودتر از من اومده بود رو صندلی نشسته بود و داشت تو آینه خودشو برسی میکرد .

– سلام عروس خانم ... چی شده ؟ ... قیافه ات مشکلی پیدا کرده ؟

سمیرا نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

– سلام ... نه مشکلی نیست ولی داشتم فکر میکردم کاش تو این مدت کمی وزنمو میبردم بالا تا صورتم پرتر بشه ... ببین صورت تو چه پر و خوبه ... مال من گونه هام خالیه تقریبا .

دستی به شونه اش زدم و گفتم:

– نگو اینجوری ... من از صدقه سر دخترم اینجوری تپل شدم .... تو خیلی هم خوشگلی .... خوشگل تر از این بشی دیگه نمیشه کیارش رو کنترل کرد .

با سمیرا زدیم زیر خنده . چند دقیقه بعد آرایشگرها اومدند و کار شروع شد .

سمانه هم به عنوان همراه اومده بود پیشمون .

طرفهای ساعت پنج بود که کارمون تمام شد و سمانه نگاهی به ما کرد و بالبخند گفت:

– وای وای نگا این دو تا چه خوشگل شدن ... میخواین ضربان قلب اون دو تا برادر رو سرعت ببخشین .

هر دو خندیدیم .... سمیرا رفت تا یکبار دیگه همه چیز رو چک کنه ... وسواس گرفته بود . داشتم رفتنشو دنبال میکردم که سمانه نشست کنارم و گفت:

– ویدا جان ... میخوام یه چیزی بهت بگم ...

– بگو عزیزم .

سمانه با لبخندی محو نگاهم کرد و گفت:

– راستش ویدا جان میخوام اعتراف کنم تو خیلی مهربون و خوبی .... برداشتی که روز اول ازت داشتم خیلی اشتباه بود .

با تعجب نگاهش کردم ... سمانه داشت چی میگفت ؟ ... اون که همیشه باهام خوب بود ؟ ... انگار سوالم رو از چشمام خوند .

– ببین ویدا جان حالا که خدا رو هزار بار شکر به عشقت رسیدی و زندگیت درست شده و خوشبخت شدی ... میخوام اعتراف کنم که وقتی شروع کردم بهت کمک کردن از روی عذاب وجدانیه که داشتم .

– چه عذاب وجدانی ؟ ... داری نگرانم میکنی ؟

– جای نگرانی نیست .... من عذاب وجدان داشتم چون فکر میکردم خوشبختی ای که مال تو بوده رو صاحب شدم .... من وقتی وارد زندگی مهرداد شدم که از ازدواج تو داغون بود .... یکبار سعی کرده بود تو رو فراری بده ولی تو قبول نکرده بودی .... مهرداد اونموقع دنبال راهی بود که یه جور نجاتت بده ... ولی من وقتی وارد زندگیش شدم ... وقتی عاشقش شدم و تونستم با عشقم اونو هم به خودم علاقه مند کنم مانعش شدم ... تمام تلاشم رو کردم که ازت دست بکشه .... من اونو از راهی که شاید منجر به نجاتت میشد دور کردم ... وقتی اونروز زجر هایی که کشیدی رو شنیدم از خودم متنفر شدم ... من باعث شدم که مهرداد دنبالت نیاد و نجاتت نده ... برای همین تا جایی که در توانم بود تلاش کردم کمکت کنم تا شاید از بار عذاب وجدانم کم بشه ... راستش به جز مسئله ی عاب وجدان اون اوایل همش فکر میکردم اومدی مهرداد رو ازم پس بگیری ... من چه بخوام چه نخوام باید قبول میکردم که مهرداد اول مال تو بوده ... همش میترسیدم که بعد از اون همه زجری که کشیدی بخوای به آرامشی که کنار مهرداد هست برگردی .

با دهن باز داشتم به سمانه نگاه میکردم . اصلا فکرشو نمیکردم که با ورود دوباره ام به زندگی مهرداد چنین ترسی به جان سمانه انداخته باشم .

– ولی سمانه جان ... من هیچ وقت به زندگی دوباره به مهرداد فکر نکردم .. من از روزی که درخواست مهرداد برای فرار رو رد کردم فراموشش کردم .

– میدونم عزیزم ... ببخشید ... من درباره ات اشتباه فکر میکردم ... عذاب وجدان فکر های بی سر و ته و ترس های زیادی بهم داده بود .

دست سمانه رو تو دستم گرفتم و گفتم:

– سمانه جان .. هر چی پیش اومد تقدیرمون بود ... سرنوشتمون بود که من اونجور از زندگی مهرداد خارج بشم و تو بهش نزدیک بشی ... سرنوشتمون بود که من به خونه ی سیاوش برم ... دو سال زجر بکشم ولی در آخر عشقش تو قلبم رسوخ کنه و بشیم یه خانواده .... شاید اگر تو مانع مهرداد نمیشدی و مهرداد دوباره می اومد سراغم من هیچوقت به عشق سیاوش و خوشبختی ای که الان دارم نمیرسیدم ... اینها همش تقدیر و سرنوشته ... الان دیگه همه چیز رو فراموش کن ... من دارم زن دایمی مردی میشم که قبلا هم زنش بود و عاشقشم ... من خوشبختم ... مهرداد برای من الان فقط یه برادر خیلی عزیزه ... یه برادره سمانه جان ... مطمئن باش .

بعد لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

– برادری که داره منو عمه میکنه !

دستم رو روی شکم تخت سمانه گذاشتم و گفتم:

– آخ که عمه اش قربونش بره .... فینگیلی هنوز خیلی کوچیکه .

سمانه لبخندی از ته دل زد و آروم بغلم کرد .

– ممنونم ویدا جان ... از صمیم قلب ممنونتم ... خواهش میکنم منو به خاطر فکرام ببخش .

– چیزی برای بخشیدن نیست ... همه چیز عادیه .

همین موقع صدای آرایشگر اومد که گفت:

– آقا داماد ها اومدن .

سمیرا با سرعت نور برگشت پیشمون . سمانه با کلی دعا و لبخند به جفتمون کمک کرد تا شنل هایی که به عنوان حجاب گرفته بودیم رو بپوشیم و بریم پیش آقا داماد ها .

وای که کیارش و سیاوش چقدر تو اون کت و شلوار های سفید خوشگل شده بودن . دم در کیارش به شوخی دست منو گرفت و طرف ماشین برد و گفت:

– بیا سمیرا جان ... بیا سوار شو عزیزم .

کلاه شنلم رو دادم بالا و با تعجب نگاهش کردم که مثلا جا خورد و گفت:

– ای وای این که زن داداشه ... پی مال من اون یکیه .

بعد با سرخوشی به طرف سمیرا رفت ... خنده ام گرفته بود ... آخه کی منو با این شکم با سمیرا اشتباه میگرفت .

تمام طول راه کیارش و سیاوش از هم سبقت گرفتم و مدام بوق زدن . با رسیدن به خونه ی مامان مهری که قرار بود عروسی اونجا باشه پیاده شدیم و بعد از در اوردن شنل ها به طرف خنچه های عقد رفتیم .

خطبه ی عقد داشت خونده میشد ... داشتم تو دلم دعا میکردم برای خوشبختیمون ... با اصرار کیارش اول خطبه ی ما خونده میشد .

عاقد داشت برای بار سوم ازم وکالت میخواست .

– سرکار خانم ویدا فرخ ، آیا به بنده وکالت میدهید شما رو به عقد و نکاح دایم جناب آقای سیاوش کیان در آورم ... بنده وکیلم ؟

دعام رو به آمین زیر لبی تمام کردم و گفتم:

– با اجاره ی مامان مهری و خواهر خدابیامرزم دیبا .... و بزرگتر های مجلس ... بله !

صدای دست و صوت بلند شد . تو چشم اکثر خانم ها مخصوصا مامان مهری اشک نشسته بود . حتم داشتم به خاطر دیباست ... دیبایی که ازش اجازه گرفتم تا در کنار مردی که روزی مرد و عشق اون بود ولی امروز شده مرد زندگی من و عشقم خوشبخت بشم .

خطبه ی کیارش و سمیرا هم خونده شد و سمیرا بله داد . فضا دیگه کاملا شاد بود . بعد از امظا های لازم به جشم و پایکوبی پرداختیم . دو زوج چند دور با هم رقصیدیم .... من با اون شکمم وسط کلی آدم با سیاوشم میرقصیدم . برای تانگو هم تا نصفه های آهنگ با هم رقصیدیم و از نصفه به بعد جاهامون عوض شد و من با کیارش رقصیدم و سمیرا هم با سیاوش .

شب خیلی خوبی بود . آغازی زیبا و رسمی برای زندگیمون . شادیم کامل بود . عشقم کنارم بود و درسا کوچولوم هم با خوشحالی کنارم میرقصید و از همه مهمتر کتایون خانم نبود ! ، یعنی کسی دعوتش نکرد که بخواد بیاد .. مامان مهری هم اومدنشو ممنوع کرده بود ... کیارش که از قبل ازش دلخور بود با موضوع خواستگاری و مخالفتش با سمیرا به کل قیدش رو زده بود . سیاوش هم نمیتونست به خاطر کارها و تحریکهایی که کرده ببخشدش ... یک هفته پیش هم به طور اتفاقی فهمیدم که سیاوش با کلی داد و فریاد و دعوا ده درصد سهام کتایون خانم رو خریده و به کل از همه چیز کنارش گذاشته . با اینکه نباید بد دیگران رو بخوام ولی به نظرم تنهایی ای که دچارش شده حقشه ... اون مقصر خیلی چیزهاست و الان با تنهاییش و ممنون و الورود بودن به عروسی پسر هاش چیزیه که به حق نسیبش شده .

آخر شب مامان مهری و پدر سمیرا دو زوج رو دست به دست دادم و ما چهار نفری به طرف خونه هامون به راه افتادیم .. تا تو همون دو طبقه ی برج زندگی خودمون رو شروع کنیم .

***

چند ماه بعد

از سر شب حالم خوب نبود ولی سعی میکردم به روی خودم نیارم ... سیاوش به اندازه ی کافی تو این مدت به خاطر وضعیت من و فشار کاری اذیت شده بود ... نمیخواستم دوباره نگرانش کنم . بعد از یه روز پر کار خسته برگشته بود و نیاز به استراحت داشت .

تو این چند ماه با کمک هم پروژه هایی که مال دیبا بودند رو راه اندازی کردیم و به موفقیت های خیلی بزرگی هم دست پیدا کردیم .... ارزش سهامی که حالا فقط مال من و سیاوش و کیارشه تو بورس یکی از پر ارزش ترین سهام محسوب میشه که خواستار زیادی داره ولی خب سهامدارهای کارخانه فقط ما سه تا هستیم و تصمیم داریم تمام چیزهایی رو که داریم برای بچه هامون نگاه داریم .

درسا رو با کلی وعده وعید خوابوندیم و دراز کشیدیم . درسا کوچولوی من رگ حسادتش داره باد میکنه ، مدام میخواد بیاد پیش ما بخوابه .

نصفه شب بود که دردم شروع شد ، مطمئن بودم که دیگه وقت اومدم دختر کوچولومه .

با دست سیاوشی که کنارم غرق خواب بود رو تکون دادم و گفتم:

– سیاوش پاشو !

سیاوش هومی کرد و تکونی خورد .

– سیاوش پاشو کوچولومون داره میاد .

سیاوش انقدر غرق خواب بود که غلتی زد و خوابالود گفت:

– الان که نصفه شبه ... بگو فردا بیاد .

با تعجب نگاهش کردم . با درد بعدی با حرص محکم زدم به بازورش و با صدای بلندی گفتم:

– سیاوش پاشو ... بچه داره دنیا میاد .

سیاوش یهو از جاش پرید .

– چی ؟ .. بچه ؟ ... وای اومد ! ... چکار کنم الان ؟ ... ها ... کیارش ... کیارش .

با صورتی جمع شده از درد با تعجب به سیاوش نگاه کردم که کیارش کیارش گویان از اتاق پرید بیرون . این چرا رفت کیارش رو خبر کنه .

چند لحظه بعد سیاوش با کیارش و سمیرا سراسیمه برگشتند . سمیرا به طرفم اومد و گفت:

– چطوری ویدا جون ... آروم باش الان میبریمت بیمارستان .

بعد رو به کیارش گفت:

– کیارش تا من به ویدا کمک میکنم آماده بشه سریع برو لباسها و وسایل منو بیار خودت هم آماده شو .

بعد رو به سیاوش گفت:

– سیاوش تو هم وسایل بچه رو بیار و آماده شو .

سیاوش خشک شده سر جاش مونده بود که با داد سمیرا از جاش پرید و رفت دنبال ساک بچه .

با کلی درد آماده شدیم و درسا رو به با کلی گریه به مینا سپردم و راهی بیمارستان شدیم .

نمیدونم چند ساعت درد کشیدم و چقدر جیغ زدم ولی با شنیدم صدای جیغ دختر کوچولوم دنیام پر از خوشی شد ... تمام دردی که کشیده بودم از یادم رفت . فقط دختر کوچولو میدیم که دهنشو تا آخر باز کرده بود و جیغ میزد . کم کم سست شدم و خوابم برد یا بهتره بگم بیهوش شدم .

با صدای سیاوش چشمامو باز کردم . سیاوش در حالی که لبخند قشنگی روی لبهاش بود کنارم ایستاده بود .

– سلام عزیز دلم .. بالاخر بیدار شدی .

بعد هم خم شد و پیشونیمو بوسید .

– سیاوش ... بچم .. دخترمون ..

– نگران نباش ... دختر کوچولوی شیرینمون حالش کاملا خوبه ... منتظر بود مامانش بیدار بشه تا بیاد شیر بخوره ... سمیرا رفته نوزادان دنبال دخترمون .

چند دقیقه بعد سمیرا به همراه دختر کوچولوم اومد تو .

– سلام مامانی ... ببین کی اومده ... دخمر کوچولو اومده دیدن مامانش .

با شوقی وصف ناپذیر دخترم رو به آغوش کشیدم . حس زیبایی بود . من قبلا هم مادرانگی رو تجربه کرده بودم و شیرینیشو چشیده بودم و حالا دوباره داشتم همون شیرینی رو میچشیدم .

با کمک پرستار و سمیرا به کوچولوم شیر دادم . دخترم فداش بشم مثل خواهرش آرومه آروم بود .

تا ظهر خبر زایمان من پخش شد و ظهر کلی آدم اومد ملاقاتم . همه از دیدن دختر کوچولوم خوشحال بودن . سیاوش با کلی ذوق دخترمونو بغل کرده بود هر کی می اومد نشونش میداد . درسا زجو نفرات اول بود که با مینا اومد . وقتی اومد اول با تعجب به نوزاد نگاه میکرد . کیارش درسا رو نشوند کنارم روی تخت و سیاوش هم برای اولین بار دختر کوچولومو به دست خواهرش داد . درسا با وسواسی خاص با احتیاط خواهرشو بغل کرده رو و مدام میبوسیدش .

مامان مهری که اومد دعای خیر برای هممون کرد و گفت:

– خوب حالا بگین ببینم ... اسم این عضو جدید خاندان کیان و فرخ چیه ؟

سیاوش لبخندی بهم زد که منم با لبخندم تاییدش کرد و گفت:

– خب چون دخترمون درهای یه دنیای زیبا رو به رومون باز کرد ما تصمیم گرفتیم اسمشو بزاریم دنیا .

مامان مهری چند بار اسم دنیا رو زیر لب تکرار کرد و با لخند گفت:

– دنیا ! .. چه اسم قشنگی ... دنیا و درسا ... خیلی به بهم میان .

همین موقع در باز شد و مهرداد و سمانه به همراه خانواده ی سمانه و سمیرا وارد شدند . احوالپرسی ها که تمام شد مهرداد به تخت نزدیک شد و گفت:

– بدین به من ببینم این خواهر زادمو ... داییش قربونش بره ... چه کوچولوه !

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

– ویدا صد بار نگفتم خوب غذا بخور خواهرزاده ام تپلی بشه ؟ ... این چرا انقدر کوچولوه ؟

نگاهی به شکم برامده ی سمانه کردم و گفتم:

– دنیای من خیلی هم خوبه ... وایسا ببینیم بچه تو چی میشه !

همه با این حرفم خندیدند . هر کس کادویی برای دنیا کوچولوم اورده بود .. البته این وسط درسا رو هم فراموش نکرده بودن .

با تمام شدن ساعت ملاقات همه خداحافظی کردن و رفتن . چون بیمارستان خصوصی بود و اتاق هم خصوصی بود سیاوش و درسا فعلا موندند پیشم .

دنیا کوچولوم گرسنه اش شده بود . سیاوش دنیا رو به دستم داد و کمکم کرد بهش شیر بدم . در حین اینکه دنیا شیرشو با سر و صدا میخور سیاوش بوسه ای عمیق بهم هدیه کرد ... دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و من و دنیا و درسا رو کنارم نشسته بود رو در آغوشش کشید و گفت:

– ممنونم ویدا ... ممنونم عشقم ... برای تمام این خوشبختی ای که بهم دادی ممنونتم .

سرم رو برگردوندم و بوسیدمش و از ته دل خدا رو شکر کردم . واقعا که هیچ چیز نمیتونه خوشبختی ای که داریم رو توصیف کنه ... خدایا هزاران بار شکرت ... برای عشقم .. برای سیاوشم ... برای خوشبختیمون ... برای بچه هامون .... برای خانواده ی چهار نفری خوشبختمون از ته دلم ممنونم و شکرت میکنم .

پایان

۹۳/۳/۱۲

پ.آ (~pani~)

پایان نهایی : خرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member217619.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member152239.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com


www.98iA.com